



www.romanbaz.ir

به کانال ما در تلگرام بپیوندید
Join us on Telegram



خبر به دورترین نقطه ی جهان برسد
نخواست او به من خسته بی گمان برسد
شکنجه بیشتر از این؟ که پیش چشم خودت

کسی که سهم تو باشد، به دیگران برسد
چه می کنی؟ اگر او را که خواستی یک عمر
به راحتی کسی از راه ناگهان برسد...

رها کنی برود از دلت جدا باشد
به آنکه دوست ترش داشته، به آن برسد
رها کنی بروند و دو تا پرنده شوند
خبر به دورترین نقطه جهان برسد
گلایه ای نکنی، بغض خویش را بخوری
که حق هق تو مبادا به گوششان برسد
خدا کند که نه...! نفرین نمی کنم... نکند
به او - که عاشق او بوده ام - زیان برسد
خدا کند فقط این عشق از سرم برود
خدا کند که فقط زود آن زمان برسد

از سه پله انتهای راهرو بالا رفت و بعد از نگاه کوتاهی که به اطرافش انداخت به طرف در ورودی
دوید. همینکه در را باز کرد چشم هایش روی چهره ی جذاب زنی بلند قامت و سبزه رو خیره ماند.
قبل از هر چیز و برای لحظه ای کوتاه به این فکر کرد که باید سلام کند یا نامش را پرسد... به
این فکر کرد که قبل از آن هرگز چشم هایی با این شفافیت و درخشندگی ندیده است...

-سلام عزیزم، تو باید نهال باشی

نگاهش روی لب هایی که از دو طرف کشیده شده بودند ثابت ماند و با شگفتی سلام کرد.

-تعارف نمیکنی بیام تو؟! -

کسی که توانسته بود تا پشت در آپارتمان بالا بیاید احتمالاً خیلی نمی توانست غریبه باشد... با
اینحال نهال با تردید سوال کرد:

لبخندی که روی لبهای آن زن میدرخشید ناخودآگاه یک حس خوشایند برایش به ارمغان آورده بود. حسی که او را از نگرانی دور میکرد.

-نه عزیزم. فکر نمیکنم چیزی یادت بیاد.

پس احتمالاً، در گذشته ی دور او را دیده بود. زنی را که چشم هایش برق میزد و تیرگی پر رنگ موهایش از زیر شال نازک سیاهی که روی سرش انداخته بود خودنمایی میکرد. صدای مادرش از چند گام دورتر بلند شد و فقط چند ثانیه طول کشید تا یک گام به عقب بردارد و شاهد یک تقابل حیرت انگیز باشد... شاهد نگاه های مبهوت مادرش وقتی نام سایه را زمزمه کرد و کنار در باز آپارتمان با دهانی نیمه باز خشک شد. از روی غریزه یک گام دیگر از در فاصله گرفت اما همچنان ایستاد و حیرت آنها را از ملاقات با یکدیگر تماشا کرد. آرامش زنی را که حتی وقتی ابروانش را با تحیر بالا می انداخت همچنان یک لبخند کمرنگ روی لب هایش داشت. زنی که خیلی سریعتر از مادر او، افسار این سردرگمی را کشید و به کسی که روبرویش ایستاده بود سلام کرد.

با شنیدن این سلام آهنگین، نگاه کنجکاو نهال دوباره روی صورت مادرش نشست. منتظر شنیدن یک سلام متقابل و یک احوالپرسی کوتاه بود اما مادرش چند گام کوتاه بطرف سایه برداشت و خیلی زود در میان آغوش او جای گرفت...

مانتو و مقنعه ی سرمه ای روی پوست بی نهایت سفید و شفاف او وقتی حتی ساده ترین حرکاتش به چشم همه می آمد انتخاب چندان مناسبی نبود... همینکه کنار آلا روی صندلی جلوی پراید نشست صدای غرولند او خنده اش را درآورد.

-آخه بی انصاف یه جووری بیوش و بگرد که ما هم کنارت یه ذره به چشم بیایم...

خندید و همزمان با بستن کمر بند به خودش بخاطر سر کیف آمدن حق داد. هیچ کس از شنیدن تعریف بدش نمی آمد...

-میگی چیکار کنم؟! منه بیچاره هر چی بیوشم تو یه گیری بهش میدی؟! چطوره برم لباس خدمه ی سلف رو بیوشم... خوبه بنظرت?!

آلا ماشین را به حرکت درآورد و لب هایش را روی هم باد کرد: بدبختانه اونم سبزه... احتمالاً خیلی هم به رنگ چشمت میاد

خندید و نیشگون ریزی از بازوی او گرفت: حالا خوبه خرت از پل گذشته و اینقدر حرص میزنی...
- کی گفته گذشته؟! اتفاقاً خر من الان دقیقاً وسط پل گیر کرده..

سر ابروانش را در هم کشید و به تصویر مرد جوانی که روی صفحه ی گوشی آلا رفت و آمد میکرد نگاهی انداخت: بفرما... چقدرم حلال زاده س

آلا برای یک ثانیه نگاهش را از خیابان پر تردد منتهی به دانشگاه گرفت و به صفحه ی گوشی دوخت. حالت چهره اش با دیدن تصویر مرد جوان به طرز خنده داری پژمرد و زیر لب زمزمه کرد:
نه بابا... مهرداد، حتماً لب تابو میخواد

-خب چرا جوابشو نمیدی؟

-ولش کن. میگم نشنیدم!

سرش را تکانی داد و با تعجب گفت: یادم باشه دیگه بهونه هاتو باور نکنم.

خنده ی آلا را با اخم شیرینی از نظر گذراند و نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت. هر لحظه که فکرش آزاد میشد و فرصتش را پیدا میکرد چهره ی زنی را که در ابتدای روز با او آشنا شده بود به خاطر می آورد...

-امروز یه مهمون عجیب داشتیم آلا...

-خوش به حالتون... خوش تیپ بود؟!

سرش را چرخاند و با چشم هایی گرد شده به آلا نگاه کرد: واقعاً که... زن بود!

-چی گفتم مگه... یه زن نمی تونه خوش تیپ باشه؟!

سرش را تکانی داد و دوباره به حاشیه ی خیابان نگاه کرد. خوش تیپ بودن یا نبودن سایه برایش اهمیت نداشت. نگاه او بود که لحظه ای از خاطرش نمیرفت. نگاهی که با وجود زمهریر سرما حرفهایی زیادی برای گفتن داشت...

میز شام را که میدید نا خودآگاه دلش میخواست برای همیشه سکوت کند. مادرش سنگ تمام گذاشته بود... بریانی بوقلمون برای یک مهمان ناخوانده ی کم حرف... خورشت آلو که قبل از آن هرگز نخورده بود و طعمش را نمیدانست چرا که مادرش از طعم و بوی آلو تنفر داشت. چشم های خیره ی پدر به میز شام را از نظر گذراند و فکر کرد اگر هیچ کس برای شروع کردن غذا پیشقدم نمیشد خودش حتماً اینکار را میکرد چون بی نهایت گرسنه بود و عطر و بوی شام آن شب را هم به شدت می پسندید. اما با ورود نوید و بلند شدن صدای تعریف و تمجیدش از میز شام بالاخره سکوت سنگینی که حاکم بود شکسته شد....

-به زحمت افتادی مژده جان-

صدای آرام و دلنشین سایه را شنید و نگاهش بطرف مادر چرخید...

-نوش جان. خدا کنه خوشت بیاد-

نگاه سایه را تا رسیدن به ظرف خورشت دنبال کرد...

-میدونی که خیلی دوست دارم و خیلی وقته که نخوردم-

سفیدی دندان های پدرش را روی گوشه ی لب او، برای لحظه ای کوتاه دید و خیلی زود نگاه کنجکاوش را مهار کرد. با ورود سایه یک علامت سوال بزرگ در مرکز ذهنش روییده بود که حالا ذره ذره بزرگ میشد و تکثیر میافت. علامت سوالی که احتمالاً در ذهن برادرش هم بوجود آمده بود که آنطور با شگفتی به ریز ترین حرکات دیگران توجه داشت. برای یک لحظه بعد از فرو بردن اولین قاشق از غذا به خود جرأت داد و خطاب به زنی که در کنارش نشسته بود پرسید: سایه جون نمیخواهی از دوستیتون با مامان بگی؟! مربوط به خیلی وقت پیشه؟ وقتی من هنوز به دنیا نیومده بودم؟

حتی اگر شماتت نگاه خیره ی پدر را حس نمیکرد و مادر بیکباره سر بر نمی آورد حتماً خودش با تماشای لرزش ریز انگشتان ظریف سایه متوجه ایراد سوالش میشد. سوالی که خیلی زود از پرسیدن آن منصرف شد و سرش را پایین انداخت اما مادرش به جای سایه جواب او را به شکلی که انتظار میرفت داد: سر میز جای پرسیدن یه همچین سوالی نیست نهال...

او آنقدر عاقل بود که نخواهد پی کلام مادرش را بگیرد اما برادر کوچکترش انگار این تعقل را نداشت: چرا؟!!

این بار سایه با دستمال سفیدی که از ابتدا کف دست راستش مچاله کرده بود گوشه ی لبش را پاک کرد و با برخوردی به مراتب بهتر گفت: چون جوابش یه کم طولانیه و احتمالاً هم حوصله تونو سر میبره و هم غذاتون از دهن میفته...

نهال لبخندی زد و با رضایت به او نگاه کرد. ردیف کلماتش را دوست داشت. همانقدر که لباس پوشیدنش به دل او نشسته بود انگار میشد از شیوه ی سخن گفتنش هم لذت برد...

بعد از شام به همراه نوید روی کاناپه ی مقابل تلویزیون نشسته بود و بی آنکه بتواند کنجکاوی هایش را پنهان کند به صمیمیت سرد مادرش و سایه از دور نگاه میکرد. به گفتگوی آرام آنها با هم که هر چند دقیقه یکبار به سکوت ختم میشد و کمی بعد دوباره جان میگرفت... چقدر دلش میخواست جلوتر میرفت و به حرفهایشان گوش میکرد اما آنها با وجود احتیاطی که در حرف زدن داشتند دور از ذهن نبود که تمایلی به نزدیک شدن هیچ کس نداشته باشند... نگاهش از دور روی سیاهی براق موهای سایه نشست که بشکلی کاملاً مرتب و اصیل پشت سرش جمع شده بود... روی ظرافت و کشیدگی گردنی که پوست برنزه اش را به نمایش میگذاشت. با وجود اینکه او زن زیبایی نبود اما نهال حس میکرد صاحب این اندام کشیده و ظریف و این نگاه عمیق و تأثیر گذار احتمالاً در جوانی حرفهای بسیاری برای گفتن و شنیدن داشته است... ساعتی که گذشت، وقتی کنترل تلویزیون را بسمت نوید سر داد و برخاست تصمیم گرفته بود تا زمانی که مادرش به او اجازه ی اینکار را نداده کنجکاوی هایش را در مورد این مهمان آرام و کم حرف پنهان نگه دارد...

صدای برخورد پاشنه های بلند خانم بهارلو به زمین جهت نگاه هر دوی آنها را تغییر داد. تمرکز کوتاهی که روی صحبت هایش کرده بودند کمی بعد با عبور او از بین رفت...

-حالا چرا اومده خونه ی شما؟!

شانه هایش را ریز بالا انداخت و یک دستش را قبل از حرف زدن مقابل دهانش گرفت: فکر کنم کسی رو توی ایران نداره. حداقل نزدیکتر از مادر من...

آلا با شگفتی به او نگاه کرد. طوریکه واقعاً برای خودش هم هضم این موضوع دشوار شد...

-تا کی میمونه؟!

دوباره شانه هایش را بالا انداخت. فکر کرد چمدان کوچکی که در دست سایه دیده بود چقدر میتواندست او را در خانه ی آنها نگه دارد...

-شاید تا مراسم چهلم مادرش...

-واقعاً برای کسی که اینهمه سال ایران نبوده یه همچین مراسمی اهمیت داره...؟!

البته که نداشت. آنهم وقتی که احتمالاً قوم و خویش نزدیکی هم برای شرکت در این مراسم نداشت...

-نمیدونم آلا...

با اعلام اتمام کلاس همزمان از روی صندلی ها برخاسته و در حالیکه آخرین نفرات ته کلاس بودند قبل از سایرین از دری که درست پشت سرشان قرار داشت خارج شدند...

نگاهش روی جهت قدم های آلا بطرف انتهای سالن که نشست با تعجب پرسید:

-کلاس اخلاق نمیای؟!

-بنظرت میرسم؟ ساعت چهار باید آرایشگاه باشم. مهرانه هم التیماتوم داده که قبل از تاریک شدن هوا برگردم خونه. میترسه دخترش شب نامزدی خودشو از دست بده... فکر کن!

بی آنکه فکر کند به خنده افتاد. حتی تصورش هم خنده دار بود...

-تو چی؟! میای دیگه؟!

سرش را کج کرد و با عجز به چهره ی منتظر آلا نگاهی انداخت: باور کن نمیتونم...

با التماس لب زد: نهال...

-آخه هنوز که هیچی رسمی نشده. من راحت نیستم تو مهمونی خصوصی شما شرکت کنم.

-رسمی نشده یعنی چی؟! همون بیست سال پیش که برای اولین بار چشمامو بروی دنیا باز کردم این موضوع رسمی شد...امشب فقط یه دور همی کوچیک داریم به اسم بله برون...

نگاهش روی صورت معصوم آلا ثابت ماند. فکر کرد واقعاً چطور اینقدر بی تفاوت در مورد چنین چیز مهمی صحبت میکنند...

-نمیخواهی یه کم بیشتر بهش فکر کنی؟!

-به چی...؟

-پسر عموت دیگه!

پوفی کرد و براه افتاد: نه بابا... تو این اوضاع کساد بازار دیگه فکر کردن نداره که...

ناباورانه بازویش را کشید: آلا!

ایستاد و با خنده به او نگاه کرد. در چشم هایش برقی از رضایت و آرامش میدید که خاطرش را آرامتر میکرد...

-از شوخی گذشته اگه آقا جونم زنده بود الان دست و پاشو بخاطر این انتخاب بجا و شایسته میوسیدم. نمیدونم نهال... ولی شاید من خیلی خوش شانس بودم که این رسم غلط یه جورایی به نفعم تموم شد. واقعاً حتی اگه همچین قراری وجود نداشت فکر نکنم کسی بجز سپهر میتونست رویای دختری مثل من باشه...

بعد از گفتن این جملات لب هایش را با رضایت روی هم فشرد و به لبخند زیبایش وسعت بیشتری داد... برای نهال درک این حس خوشبختی که در چشم های آلا میدید بی نهایت خوشایند و آرامبخش بود!

عادت نداشت در آن ساعت از روز... وقتی هنوز چهره ی پر فروغ خورشید از پشت پرده های انتهای پذیرایی پیدا بود پدرش را در خانه ملاقات کند...

-اتفاقی افتاده؟!

فرهاد سرش را کمی بالا گرفت و چیزی نگفت. اشاره ی مژده را که دید روی پاشنه ی پاهایش چرخید و بطرف اتاقش براه افتاد. در بین راه صدای گفتگوی آرام آنها را شنید و فقط از روی کنجکاوی پشت پیچ راهرو توقف کرد...

-ترجیح میدم همین جا بمونه. یه اتاق توی همین خونه...

-فرهاد...

-خواهش میکنم مزده. بذار در این مورد فقط خودم تصمیم بگیرم. میدونی که ازت توقع دارم
حالمو درک کنی پس لطفاً نا امیدم نکن!

-فرهاد جان!

دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و با گام هایی کوتاه و بی صدا به اتاقش رفت. بنظر
نهاد این رفتار پدرش هیچ توجیهی نداشت. نداشت مگر اینکه چیزهایی وجود داشت و او
نمیدانست. اینکه فرهاد با وجود شلوغی کارش در آن ساعت از روز به خانه برگشته بود و اینکه به
ماندن سایه در آن خانه اصرار میکرد...

در تمام مدتی که لباس هایش را درمی آورد... دوش میگرفت و برای رفتن به مهمانی نامزدی آلا
آماده میشد هزار و یک تفسیر و توضیح برای حرفهایی که شنیده بود پیدا کرد. توضیحاتی که
شاید هیچ کدام از آنها منطقی و قابل تصور نبودند... اما بهر حال نهاد این قدرت را داشت که به هر
کدام از آنها اهمیت بدهد.

قبل از ترک خانه با نظارت مادرش یک کت و شلوار فیروزه ای از میان کمد لباس هایش انتخاب
کرد و با یک آرایش ملایم و دلنشین از خانه خارج شد. در طول مسیر به مادرش فکر کرد. به اینکه
وقتی برای انتخاب یک لباس مناسب به اتاق او آمده بود چه قیافه ی درهمی داشت. به سوالی که
در مورد سایه از او پرسیده بود و جواب به ظاهر ساده ای که از مادرش دریافت کرده بود...

-سایه بهترین دوستیه که من داشتم اما متأسفانه چند سال قبل به آلمان مهاجرت کرد و الان با
جنازه ی مادرش برگشته و همونطور که خودتم دیدی و حتماً متوجه شدی روحیه خوبی نداره. پس
خواهش میکنم نهاد... با کنجکاوی ها و پر حرفی هات مزاحم آسایشش توی این خونه نباش...!

سرش را تکانی داد و برای دور کردن افکار گوناگون و نگران کننده چند نفس عمیق کشید. به
مقصد که رسید، مطابق انتظارش مهرانه خانم و آلا برای استقبال از او تا پشت در آپارتمان جلو
آمدند... احوالپرسی گرم و صمیمانه ی او با مادر آلا که به پایان رسید خودش را خیلی نرم در
آغوش دوستش جای داد و لب هایش را تا کنار گوش او نزدیک برد...

-چه عسلی شدی!

آلا ریز خندید و سرش را عقب کشید. نگاه آنچنانی او به سر تا پای نهاد و بعد لحن شیطنت
آمیزی که حتی خنده ی مهرانه را هم درآورد: در مقابل تو مرّبا هم نیستم چه برسه به عسل...!

هر سه با چهره هایی کاملاً مسرور وارد پذیرایی شده و به جمع مهمانها پیوستند. آلا خیلی زود و به محض اینکه خوش آمد گویی حاضرین به نهال پایان یافت کنار او ایستاد و تک تک اعضای خانواده و اقوامش را معرفی کرد... پدر و برادرش مهرداد... عمو و زن عموی سالخورده اش... عمه و خاله هایی که به همراه همسرانشان حضور داشتند... عمو و زن عمویی که پدر و مادر سپهر بودند و در نهایت سپهر... نگاه نهال در آخرین لحظه قبل از معرفی سپهر با نگاه نافذ او تلاقی کرد. مرد خوش سیمای بلند قامتی که یک لبخند دلنشین روی لب هایش داشت و به محض معرفی شدن به نهال تمام قد مقابل او ایستاد...

-خیلی خوشبختم خانوم.

نهال سرش را کج کرد و لبخند زد. قبل از اینکه چیزی بگوید موهای حالت دار و نیمه فر سپهر که تا میانه های گردنش میرسید توجه اش را جلب کرد. رنگ روشن پوستی که با وجود قاب سیاه و ظریف عینکش جذابیتی مضائق داشت...

-خیلی ممنونم و بهتون تبریک میگم.

سپهر حرکت نرمی به گردنش داد و دوباره سر جایش نشست. یک کت سفید روی تی شرت یقه هفت تیره و شلوار سیاه... بنظرش کم کم داشت دلیل اعتقاد آلا را به خوش شانس بودن درک میکرد. سپهر را در نگاه اول بسیار برازنده و خواستنی دیده بود و به همین خاطر با آرامش و رضایت بیشتری نگاهش را به چشم های منتظر آلا دوخت...

در زمانی که صحبت از مهریه و تاریخ عقد و عروسی بود ترجیح میداد از جمع دور بماند به همین خاطر در آن دقایق از آلا اجازه خواست تا نگاهی به قفسه ی کتابهای او و برادرش در گوشه ای از حال بیندازد... هرچند سلیقه ی آلا را در کتاب خواندن میدانست و بسیار بی علاقه بود به خواندن داستان های پلیسی و مرموز، تنها برای گذران وقتی که خیلی هم سخت میگذشت یکی از آنها را با دو انگشت بیرون کشید...

-اجازه هست؟! -

سرش را که برگرداند با دیدن مهرداد که با چند گام فاصله از او ایستاده بود فقط لبخند زد... لبخندی که به مهرداد مجوز پیشروی بیشتر میداد...

چشم هایش باز تر از همیشه او را رصد میکرد. جوانی بلند قامت با اندام های پهن و نگاهی نافذ...

-آلا شما رو به زور به اینجا کشونده...

خندید و در میان موج خنده ها لب زد: نه!

مهرداد هم خندید و ادمه داد: یه چیز دیگه...

چشم های نهال اینبار با رغبت و دقت بیشتری به لب های مهرداد دوخته شد: شما دلتون نمیخواه کتابی رو که توی دستتون نگه داشتین بخونید...

اینبار صدای خنده ی نهال که با شگفتی بسیاری هم همراه بود کاملاً بلند شد...

مهرداد دست هایش را در میان سینه جمع کرد و بعد از یک مکث کوتاه و گوش کردن به صدای خنده های نهال گفت: یه چیز دیگه هم هست نهال خانوم!

نهال لب هایش را روی هم فشرد و مانع از ادامه یافتن خنده هایش شد. گوش کردن به آخرین چیزی که مهرداد قرار بود بگوید برای او در آن لحظات بیشتر جنبه ی تفریح داشت... اما در سوی دیگر... برق چشم های مهرداد وقتی سعی میکرد آخرین جمله را به ساده ترین شکل بر زبان بیاورد خیره کننده بود...

-تا حالا دختری به زیبایی شما ندیدم...

انگشتان نهال روی جلد کتابی که در میان دستانش بود فشرده شد. به شنیدن تعریف و تمجید دیگران از زیبایی اش عادت داشت اما این نخستین بار بود که یک مرد جوان بدون هیچ ملاحظه و تردیدی به چشم هایش نگاه میکرد و چنین چیزی را بر زبان می آورد... نفسی که گرفت، قبل از اینکه مهرداد را متوجه حیرت خود نماید بزحمت لبخندی تحویلش داد و تشکر کرد...

صدای کف زدن مهمانها که بلند شد هر دو همزمان سرهایشان را چرخانده و به منظره کنار هم ایستادن آلا و سپهر و انگشتی که به انگشت آلا فرو میرفت خیره شدند... حسی شبیه تهی شدن از درون همزمان با نگاه گرمی که آن دو به یکدیگر می انداختند در وجود نهال شکل گرفت و او را در وضعیتی قرار داد که شاید برای اولین بار بود تجربه اش میکرد ...

موهایش را برس کشید و با کش بست. قبل از اینکه از اتاق خارج شود نگاه کوتاهی به تصویر خودش در آینه انداخت. هنوز صدای تعریف های مهرداد از زیبایی اش را میشنید... حس خوبی داشت گل انداختن گونه هایی که از تعریف و تمجید شنیدن لذت میبرد. مثل همه ی جمعه ها آنروز هم میز صبحانه با حضور پدرش رنگ و شکل زیبایی به خود گرفته بود. به همین مناسبت و از چند گام دورتر با صدایی بلند سلام گفت و با نشاطی مضائف در کنار مادرش نشست... پاسخ سلامش را که از تک تک حاضرین گرفت نگاه جالبی به بلوز طوسی و سفید سایه انداخت و بی اختیار لبخند زد... فکر کرد چه کسی ممکن است فقط چند روز بعد از مرگ مادرش از چنین رنگهای پر نشاطی استفاده کند...

-مهمونی دیشب خوش گذشت!-

با سوالی که مادرش پرسیده بود هدف نگاه سایرین قرار گرفت و با رضایت خاطر گفت: بله خیلی... جای همه تون خالی بود!

نوید چشمک ریزی نثارش کرد و خندید: ترجیح میدیم خودمون هم بزودی یه همچین جشنی رو برای تو برگزار کنیم. قبل از اینکه بوی ترشی بگیریم...

جمله ای که با خنده گفته بود نگاه های غضبناک فرهاد و مژده را در پی داشت. نهال نگاهش را بی تفاوت چرخاند و متوجه خنده های پنهانی سایه به این حرف نوید شد... خنده هایی که برایش جالب بود...

قوری چای را که بر میداشت شنید که مادرش با هنرمندی سمت و سوی صحبت را تغییر داد: نوید جان صبحانه تو که خوردی به بابا کمک کن تخت مهمون رو ببرید اتاق بالا... نوید با بی حوصله گی گفت: بالا که یه تخت هست...

مژده سرش را چرخاند و لحن جمله اش را تأکیدی تر کرد: آره ولی کوچیکه... برای سایه جون مناسب نیست!

نگاه سایه مثل نگاه نهال و نوید با شگفتی به لب های مژده دوخته شد.

-برای من؟! ولی من که همین پایین راحتم.

مادر خیلی آرام و مطمئن گفت: ما راحت نیستیم عزیزم. اتاق بالا هم بزرگتره و هم دو تا پنجره داره...

سایه سرش را تکانی داد و بعد از نگاه کوتاهی که به فرهاد انداخت گفت: ولی من قرار نیست زیاد مزاحمتون بشم. فکر میکنم همین اتاق هم به قدر کافی خوب هست...

نهال سرش را چرخاند. ابتدا به پدر و مادرش و سپس به سایه نگاهی انداخت. آنروزها مادرش خوشحال نبود. پدرش هوش و حواس درستی نداشت. سایه یک مهمان ناخوانده بود. مهمان ناخوانده ای که اتفاقاً بنظر خیلی هم عزیز میرسید...

-تا وقتی هستی بالا باش. همین امروز وسایلی رو که احتیاج داری تهیه میکنم و اتاق رو در اختیار میدارم.

با قاطعیتی که در صدای فرهاد بود دوباره سکوتی معنادار بر جمع کوچکشان حاکم شد. نگاه نهال بی اختیار بطرف پدرش برگشت و روی چینی که به پیشانی اش افتاده بود ثابت ماند. پدری که وقتی حرف میزد اخم هایش پر رنگ بود اما در آن لحظات حس نهال با همیشه فرق داشت. در نگاه فرهاد به سایه چیزهایی میدید که دیدن و فهمیدنش برای زنها خیلی دشوار نبود. در لرزش دستان مادرش وقتی قوری چای را برمیداشت که برای خودش و نوید چای بریزد. در حالت چشم های سایه که مثل همیشه در سکوت به مقابله خیره بود و بدون هیچ مخالفت دیگری با سخنان مژده و فرهاد و در نهایت آرامش چایش را می نوشید... یک چیزی وجود داشت که نهال را حیران میکرد. چیزی که تا پشت لب هایش بالا آمده بود اما از پرسیدنش واهمه داشت.

انگشتر برلیان ظریفی که روی انگشت های آلا خودنمایی میکرد هوش از سر نهال برده بود. سرش را که بالا گرفت، قبل از اینکه چیزی بگوید با سوال او مواجه شد...

-چطوره؟!

فقط لب زد: محشره...

شانه ی آلا کج شد و به طرز مسخره ای برای نهال قیافه گرفت: بالاخره عموی آدم پدرشوهرش بشه بهش بد نمیگذره...

نهال خندید و جمله ی آلا را به این شکل تکمیل کرد: مخصوصاً آگه تو کار طلا و جواهرم باشه!

با این حرف هر دو به خنده افتادند. فنجان های چای که روی میز قرار گرفت آلا ظرف بزرگی از کیک های شب قبل را از کیفش بیرون کشید و روی میز گذاشت. نگاه نهال با تعجب روی خامه های رنگی نشست و با خنده گفت: اینم محصول اون یکی عموته دیگه... شیرینی با خامه ی زیاد...

آلا اخم کرد و لب هایش را بیرون داد: مسخره میکنی؟!

بلافاصله گفت: نه به هیچ وجه... اتفاقاً بهت حسودیم شد...

آلا خندید و تکه ی بزرگی از کیک ها را برداشت: حالا کجاشو دیدی... هر دم از این باغ بری خواهی رسید!

نهال سری تکان داد و فنجان چای را برداشت. ساعت نزدیک به دو عصر بود و بزودی باید راهی کلاس تاریخ میشد.

-راستی از سایه خانوم چه خبر؟! هنوز هست؟!

نگاه نهال روی لب های برجسته ی آلا نشست. سایه کم کم داشت قسمتی از زندگی شان میشد...

-فکر نکنم به این زودی بره. دیروز بابام بهترین اتاق خونه رو برای موندنش آماده کرد... باورت میشه آلا؟!

آلا چشم هایش را گرد کرد و کمی بعد خندید. صدای خنده هایش روح نهال را می آزرده. ناخودآگاه نگران شنیدن دلیل خنده های آلا بود...

-فکر کنم زیر سرت بابات بلند شده نهال

و شروع کرد به خواندن یک آواز: بابا اومده... با یه خانوم اومده...

و باز هم خندید و آنقدر به خنده هایش ادامه داد که بالاخره صدای اعتراض نهال بلند شد: بسه آلا... تمومش کن لطفاً

لب های آلا کم کم به حالت طبیعی خود بازگشتند اما انگار هنوز آن افکار حیرت انگیز از ذهنش دور نشده بود...

-چرا ناراحت میشی؟! تو خودت نمیگفتی داریم بهش مشکوک میشم؟ یادمه حتی حدس میزدی
عمه یا خاله ت باشه و تو بیخبر باشی....

اینبار صدایش را کمی پایین آورد و آرامتر گفت: خب منم یه حدس زدم دیگه!
و دوباره شروع کرد به خندیدن. خنده هایی که اینبار با وجود همراهی نهال بیشتر اوج گرفت و
کمی بعد همه ی حاضرین در کافه ی دانشگاه را متوجه خود کرد...

قبل از بستن در با شنیدن صدای عمه فریبا برای چند ثانیه سر جایش ایستاد. بالاخره صدای آرام
گفتگویی که از داخل پذیرایی شنیده میشد او را بدنبال خود کشاند اما چند گام دور تر با تماشای
جمع صمیمی مادرش، عمه فریبا و سایه با تعجب متوقف شد...قبل از اینکه سلام کند شنید که
سایه خطاب به فریبا میگفت: تو شانست از هر دوی ما بهتر بود... تو همه چی!
و با بلند شدن صدای خنده های فریبا نهال هم چند گام دیگر پیشروی کرد...
-سلام!

نگاه مادرش قبل از همه به سوی او چرخید: سلام عزیزم، کی برگشتی؟!
نگرانی مادر از زمان بازگشت او به دلش چنگ انداخت.
-خیلی وقت نیست...

با دعوت دست های فریبا گام دیگری برداشت و بعد از بوسیدن گونه ی او کنارش نشست.
-چه عجب شما به ما سر زدین عمه جون!

کنایه ی او که با اشاره به سایه مفهوم یافته بود فریبا را خندانند...
-فقط همینو کم داشتم. قراره به تو هم جواب پس بدم وروجک!؟

مژده قبل از دخترش به ابروانش حالت داد و با احترامی که همیشه در ریز ترین حرکاتش پیدا بود
گفت: این چه حرفیه فریبا جون، نهال فقط دلش برات تنگ شده ...
نهال لبخند کم جانی بر لب نشاند و شانه اش را ریز بالا انداخت.

-بخدا منم دلنگ میبشم. ولی خودتون که میدونید با وجود کامیار و مامان چقدر فرصتم کمه...

نگاه نهال روی صورت سایه نشسته بود. روی لبخند کم‌رنگی که هر زمان سکوت میکرد لب‌های خوش حالتش را زیباتر نشان میداد...

-باور کن از وقتی شنیدم سایه اومده فقط به این فکر میکردم که هر چه زودتر پیام اینجا...

سر انگشتان سایه در میان دستان فریبا و نگاه غریب مادرش را به این پیوند از نظر گذراند. برای او همه چیز غیر قابل فهم شده بود...

-نمیدونستم شما هم سایه جون رو می شناسی...!؟

لب‌های عمه به نرمی روی هم فشرده شد. حالت چشم‌هایش با شنیدن این سوال بوضوح تغییر کرد اما لحن صدایش بی تغییر ماند: آره عزیزم. من و مادرت و سایه دوستای خوبی بودیم...

نهال سرش را چرخاند و به مادرش نگاه کرد: مربوط به دوران دبیرستان؟!؟

کنجکاو او برای بیشتر دانستن مادرش را متقاعد کرد بگوید: خیلی قبل تر... فکر کنم ده سالم بود که با خانواده‌ی سایه همسایه شدیم...

به اینجا که رسید فریبا میان کلامش را گرفت: منم که توی مدرسه پیداشون کردم. یه سال بعد...

نهال سرش را به آرامی تکان داد و لیوان شربتی را که مادر مقابلش گذاشته بود تحویل گرفت... با

وجود چیزهای ساده‌ای که شنیده بود هنوز احساس نگرانی میکرد. از سکوت عمیق سایه... از نگاه خیره‌اش به میز... از غمی که این روزها در چشم‌های مادرش بود... از همه چیز در آن دقایق واهمه داشت...

نگاهش روی چشم‌های مهرداد در میان آینه که نشست قبل از اینکه چیزی بگوید بطرز مسخره‌ای خندید... خنده‌ای که به محض همراهی مهرداد، حیرت‌آلا را برانگیخت...

-چه خبره؟! شما دو تا به چی میخندید؟

مهرداد سرش را گرم رانندگی نشان داد و حرفی نزد اما نهال قدرت ساکت ماندن در مقابل نگاه خیره‌ی آلا را نداشت...

-نگران نباش عزیزم. به تو نمیخندیم...

آلا اخم کرد و سرش را برگرداند اما خنده های پنهانی نهال همچنان ادامه داشت و هر زمان که به یاد پیشگویی های خنده دار مهرداد می افتاد و نگاهش با نگاه او تلاقی میکرد دوباره اوج میگرفت. مقابل دانشگاه که توقف کردند مهرداد سرش را بطرف نهال برگرداند و با لحن جالبی گفت:
نمیدونید چقدر خوشحالم از اینکه باعث شدم لب های شما بخنده...

نهال اخم شیرینی نشانش داد و قبل از پیاده شدن از جمله ی آنچنانی او تشکر کرد اما مهرداد سر انگشت های نهال را کشید و گفت: میشه دعوتتون کنم به یه نوشیدنی خنک توی این هوای گرم...!

نگاه نهال با شگفتی بسوی آلا کشیده شد. برای لحظه ای به حرارت دست های مهرداد توجه کرد و فقط بدنبال راهی برای نجات انگشت هایش گشت: وای فکر نمیکنم بتونم...
نگاه مهرداد که تلخ شد قبل از اینکه کسی چیزی بگوید جمله اش را تکمیل کرد: یعنی امروز خیلی گرفتارم و تا عصر کلاس دارم. آلا میدونه...

همینکه دست های مهرداد سختی و حرارت خود را از دست داد نهال به آرامی انگشت هایش را عقب کشید. حالا نگاه خیره ی آنها به یکدیگر برای آلا هم جالب تر شده بود...
-هر طور میلتنه!

نهال سرش را تکانی داد و کمی روی صندلی دور شد اما قبل از اینکه پاهایش را زمین بگذارد دوباره صدای مهرداد را شنید: ولی فکر نمیکنم امروز اصلاً سرتون شلوع باشه!
نگاه دخترها بار دیگر با هم تلاقی کرد و با یک تبسم کم جان و خداحافظی کوتاه ماشین مهرداد حرکت کرد و از مقابلشان دور شد.
-زده بود به سرش!؟

سوال آلا را شنید اما بجای هر پاسخی شانه هایش را بالا انداخت. حتی از بخاطر آوردن برقی که در نگاه مهرداد بود میترسید. از چشم های روشنی که روی یک پوست تیره منظره ای موحش خلق میکرد. این حس ناخودآگاه که در وجود نهال نسبت به مهرداد شکل گرفته بود باید همچون یک راز در سینه اش می ماند چرا که قطعاً آلا در مورد برادرش با او هم عقیده نبود... نبود مگر اینکه با

لغو شدن کلاس های صبح و سکوتی که در کافه ی دانشگاه وقتی مقابل یکدیگر نشسته بودند
نظرش تغییر میکرد...

-این بچه علم غیب داره!

نهال سرش را بالا گرفت و با تحیر به آلا نگاه کرد...

-از کجا میدونست کلاس تشکیل نمیشه؟!

لب های نهال روی هم فشرده میشد. تشکیل نشدن کلاس را وقتی در کنار حرفهایی که در شب
نامزدی آلا از مهرداد شنیده بود میگذاشت بی اختیار میترسید...

انگشتانش را دور لیوان چای فشرده و آهسته گفت: حتماً اتفاقی بوده...

آلا با بی تفاوتی برخاست و رفت. دقایقی بعد با یک بسته شکلات تلخ برگشت و در حال باز کردن
آن با لحنی که نهال را میترساند گفت: خودش که فکر میکنه حس ششم داره... نمیدونی چقدرم
خوشحاله از این بابت!

چشم هایش را روی شکلات ها ریز کرد. وقتی چیزی میبرسید حتی جرأت نگاه کردن به چشم
های آلا را نداشت: منظورت چیه؟! خب همه ی ما تا یه حدی حس ششم داریم...

آلا ریز خندید و با خونسردی گفت: آره ولی نه در این حدی که مهرداد ادعا میکنه داره...

نهال به عقب تکیه زد و با کنجکاوی بیشتری به حرفهای دوستش دقت کرد: چند ماه پیش وقتی
بابا داشت یه ماشین میخرید با یه نگاه ساده به ماشینه میفهمه که سرقتیه... اولش بابام تعجب
میکنه و زیر بار نمیره اما بعداً معلوم میشه حق با مهرداد بوده....

لب های نهال بیکباره خشک شد و برعکس، کف دست هایش به عرق نشست.

-تازه فقط این نیست که... پارسال میخواستیم برایش زن بگیریم که مثلاً حواسش جمع زندگیش
بشه اما تا دختره رو دید زیر گوش مامانم گفت این قبلاً ازدواج کرده و ...

نهال ناباور و بی طاقت پرسید: درست میگفت؟!

آلا خندید و با تکانی که به سرش داد نفس نهال را بند آورد!

کتابهای سبک و سنگینی را که در دست داشت روی میز کنار تخت گذاشت و همانجا ایستاد. نگاهش روی هیکل زیبای سایه و دامن پرچینی که تا سر زانویش رسیده بود نشست. فکر کرد زنی که در چهل و چند سالگی اینقدر میتواند طناز و خوش لباس باشد در جوانی چطور بوده است...

—عالیه نهال جان... میدونی که من عاشق کتابای تاریخی ام؟ هر چیزی که مربوط به گذشته ی مردم و گذشته ی زمین باشه...

نهال سرش را کمی کج کرد و لبخند زد.

—سلیقه ی خوبی دارید. اگه بخواین میتونم بازم براتون از این جور کتابا بیارم...

قدمی به طرف نهال برداشت. عینکی که روی چشم هایش بود کنار گذاشت و به صورت او نگاه کرد... نگاهی که برای نهال بسیار عجیب بود... وقتی دست راست سایه بلند شد و سر انگشت هایش روی گونه ی او نشست و نوازش آرامی که انتظارش را نداشت...

—تو دختر قشنگی هستی نهال... منو یاد جوونی های مادرت میندازی. تا حالا کسی اینو بهت گفته؟!

نهال لبخند محوی به لب نشانده و گفت: بله فکر کنم بابام همیشه میگه!

جمله ای که گفته بود معنای ساده ای داشت اما سایه با شنیدنش اخم واضحی کرد و قدمی به عقب برداشت:

—بهر حال بخاطر کتابا ممنونم.

نهال جمله ای را که شنیده بود به معنای حس ختامی برای گفتگوی کوتاهشان میدانست ولی با اینحال گفت: —سایه جون... میتونم یه چیزی بپرسم؟

سایه در حالیکه تک تک کتابها را درون قفسه ی خالی کمد میچید با رضایت گفت: آره عزیزم... بپرس؟!

نهال لب هایش را مزه کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت: در مورد گذشته... رابطه ی شما با مادرم خیلی برام عجیبه...

وقتی روی صورت سایه تمرکز میکرد تا از بازتاب حرفهایش آگاه شود متوجه بی تفاوتی او نسبت به شنیدن این سوال شد و به همین خاطر با خیالی آسوده تر ادامه داد: خیلی با هم صمیمی بودین؟!

نگاه سایه بالا آمد و روی صورتش نشست. با لبخندی که کم عمق و رنگ پیدا کرد ...

-لابد از خودت میپرسی اگه صمیمی نبودین چطور بعد از این همه سال دوری به اینجا اومدم و مزاحم خونه و زندگی شدم...

نهال یک دستش را روی سینه اش گذاشت و با شگفتی و رگه هایی محو از شرمساری که در نگاهش بود گفت: وای نه! اصلاً به همچین فکری نکردم سایه جون...

میگفت و در چشم هایش معلوم بود که از ذهن خواهی سایه در شگفت است.

-بهرحال بهت حق میدم اگه اینجوری فکر کنی. چون خودمم راحت نیستم که اینجا بمونم و بیشتر از این جای شما رو تنگ کنم...

-سایه جون!

سایه دستش را روی شانهِ راست نهال فشرد و آرام از کنارش عبور کرد: ولی شاید چاره ای جز این نداشتیم و شاید هم به قول تو دوستی منو مادرت انقدر عمیق بوده که بخاطرش به اینجا بیام و به مدت مزاحمش بشم.

نهال چانه اش را پایین کشید و در مقابل چیزی که شنیده بود فقط سکوت کرد.

دستش را روی میز عقب کشید و اجازه داد سپهر ظرف بستنی او را مقابلش قرار دهد... برای یک لحظه قبل از اینکه بنشینند با حرکتی که به لبه های کتش داد عطر خوشایندی در هوا منتشر شد و مستقیم به ریه های نهال که در کنار او نشسته بود نفوذ کرد... و این یک لحظه ی کوتاه برای تلاقی نگاه پریشان او با تیله های روشن مهرداد کافی بود...

-حالتون خوب نیست نهال خانوم؟!

سرش را بالا گرفت و با وحشت زمزمه کرد: چیزی مهمی نیست... شاید به کم سرگیجه!

آلا همزمان با سوالی که برادرش از نهال پرسیده بود سرش را بسوی او چرخاند...

- فکر نمیکنی بخاطر هوای اینجاست؟!

لبخند زد و با اطمینان گفت: نه آلا جان... گفتم که چیزی نیست!

و نگاهش بار دیگر بسوی سپهر کشیده شد. میخواست با بهترین کلماتی که به خاطر می آورد حال و هوای حاکم بر جمع را تغییر دهد اما در کمال سادگی تنها گفت: بخاطر امروز خیلی ممنونم آقا سپهر... خیلی خوش گذشت...

سپهر سرش را کمی... بی آنکه نگاهش را برآورد... بالا گرفت و گفت: امیدوارم واقعاً بهتون خوش گذشته باشه، بهر حال شما یه شیرینی از من و آلا طلب داشتین....

با اشاره ی او گونه های آلا رنگ گرفت و نگاه نهال روی این تغییر چهره ی او ثابت ماند....

- ما که همون شب کاممون شیرین شده بود!

سپهر سرش را به نشان سپاسگذاری تکان مختصری داد و با عقب کشیدن فنجانی که در مقابلش بود برخاست و رفت. پشت سرش مهرداد هم جمع را ترک کرد و دوباره فرصتی پیش آمد که دختر ها تنها ماندن با هم را تجربه کنند....

- بنظرت رفتارش عالی نیست؟! هر چیزی رو که یه مرد واقعی باید بدون و رعایت کنه سپهر میدونه... وای نهال نمیدونی گاهی چقدر دوستش دارم و از داشتنش خوشحالم ...

توجه نهال به چیزهایی که می شنید نبود. نگاهش بی آنکه کنترلی روی دور و نزدیک شدن آن داشته باشد بدنبال سپهر تا مقابل پیشخوان کافه رفته بود....

سرش را که برمیگرداند نگاهش روی پرتقالی می نشست که در میان دست های مژده میچرخید و پوست گرفته میشد. مادرش را همیشه همینطور یافته بود... زنی که در میان یک دایره با مرکزیت همسرش محصور بود!

زنی که همه ی خلاقیتش در تنوع دادن به غذاهایی که برای او می پخت خلاصه میشد... در شستن و اتو کردن لباسهایش، نظم بخشیدن به اتاق کاری که با وجود آشفتگی ذاتی فرهاد همیشه بی نظم بود، رسیدگی به خورد و خوراک و نیازهای دیگری که مثل هر مردی احتمالاً در

فرهاد هم وجود داشت... مادرش زنی بود که مردها را می شناخت. این همه ی تعریف نهال از مادرش بود. او را بدون یک مرد بی مفهوم و غیرقابل تعریف میپنداشت. مژده زنی بود که تنهایی را بر نمی تافت. زن زیبایی که با وجود دو زایمان و هیکلی که انگار قرار نبود بعد از چهل و چند سال سن دوباره شبیه روز های جوانی خود بی عیب و نقص باشد اما باز هم دلربایی ها و زیبایی های خود را داشت...

صدای شب بخیر نوید را که شنید به فکر رفتن به اتاقش افتاد اما چنگی که فرهاد به موهایش زد و سوالی که از مژده پرسید دوباره دیگ کنجکاو ی هایش را به جوش آورد و بی اختیار نشست:
-نگفت کی برمیگرده؟! -

نگاهش روی صورت بی تفاوت مادرش نشست.

-گفت کارش طول میکشه...

نهال سرش را عقب کشید و در حالیکه گوشی همراهش را از کنارش برمیداشت با یک نگاه زیر چشمی اخم های در هم رفته ی فرهاد را رصد کرد و دید که خیلی آرام و عصبی لب زد: مسخره س!

موهای سیاهش را سفت و محکم پشت سرش بست و زیر مقنعه ی مشکی پوشاند. کلاس های اول صبح را دوست نداشت. اصلاً وقتی پای خواب صبح وسط می آمد هیچ چیز دیگری نمی توانست برایش لذتبخش باشد... خواب آلود و خسته از سپری کردن شبی که با بی خوابی و فکر و خیال گذشته بود از اتاقش خارج شد. مثل همیشه اولین کسی که در آن خانه برمیکشست مادرش بود. از دور او را سرگرم تدارک صبحانه دید و سلام کرد. در میان آینه کنسول نگاه دیگری به خودش انداخت... با وجود پوستی که از سفیدی برق میزد شاید پوشیدن لباس های سیاه هم انتخاب درستی نبود با اینحال بی تفاوت و خواب آلود شانه هایش را بالا انداخت و از آینه دور شد. مادرش با اشاره ی آرامی به میز و در سکوتی که احتمالاً بخاطر بقیه بود او را دعوت به نشستن کرد... نزدیکتر که رفت سلام کرد و قبل از نشستن فنجان چایش را برداشت و مقابل مادرش گرفت. لرزش خفیف انگشتهای مژده برای لحظه ای کوتاه توجه او را جلب کرد و سرمای دستش در لحظه ای که فنجان را برمیگرداند. سرچایش که نشست دوباره و اینبار با خشم گفت: دیشب نخوابیدی مامان؟! -

نگاه مژده حرکت کرد و بطرف شانه های نهال بالا رفت: هیس!

ناباورانه لب زد: ماما!

و مادرش اینبار با قاطعیت بیشتری پاسخش را داد: گفتم هیس!!

لب هایش را به زیر دندان کشید و سکوت کرد. به هر زحمتی که بود خودش را مطابق خواست و سلیقه ی مادرش به نادانی و نفهمیدن زده بود. شاید هم کار چندان سختی نبود که آشفتگی های مژده را ببیند و سکوت کند... نبود مگر اینکه در اتاق سایه باز میشد و از دور میدید که پدرش در آن وقت از روز با چهره ای خواب آلود و صورتی پف کرده از آن خارج میشد و بطرف نرده ها حرکت میکرد...

-مژده جان...!

مادرش را دید که به سرعت دوید و خودش را به پله ها رساند. سرش بیکباره دوران عجیبی گرفت. سراسیمه دستش را برای لحظه ای کوتاه مقابل لب هایش گذاشت و قبل از اینکه محتویات دهانش را بالا بیاورد بطرف توالت دوید...

ضرب گرفته بود روی زمینی که با هر ضربه ی صندل او صدای ناخوشایندی از آن برمیخواست. متوجه نگاه های ریز و زیر چشمی سایه به خودش شده بود اما حتی اگر میخواست هم نمی توانست دلشوره هایی را که در وجودش شکل گرفته مهار کند... حتی اگر میخواست هم نمی توانست منظره ی کتاب خواندن و لبخند زدن سایه را به فال نیک بگیرد در حالیکه پدر و مادرش کمی دور تر و در فضای باز آشپزخانه مشغول گفتگویی آرام اما متفاوت با گذشته بودند...

-نگران چیزی هستی نهال؟!!

نگاهش روی بلوز شلوار خاکستری او که ظرافت های زنانه ی هیکلش را بیش از پیش عیان کرده بود نشست...

-چطور مگه؟!!

کتابی را که در دست داشت به آرامی بست و با لبخند به او نگاه کرد. نگاهی که نهال را از آن دنیای گیج کننده برای لحظه ای دور کرد و به خودش آورد...

-حس میکنم از یه چیزی ناراحتی...

شانه هایش را بالا انداخت و دست به سینه نشست. فکر کرد حالا که پدر و مادرش دور بودند و صدایشان را نمی شنیدند بی پروا بودنش مانعی نداشت...
-شاید...

لبخند سایه بزرگتر شد. حس و حال نهال با تماشای آرامشی که در نگاه آن زن بود بار دیگر و اینبار با شدت بیشتری تغییر کرد.
-اینجا یه خبرایی هست...

ابروی چپ سایه کمی بالا رفت اما نهال توجهی نکرد و با اطمینان بیشتری ادامه داد: من اجازه ندارم سوال کنم یا توضیح بخوام اما برای نگرانی و ناراحتی هام دیگه به اجازه ی کسی احتیاج ندارم...

نشستن نام خودش را روی لب های سایه دید و سکوت کرد. منتظر شنیدن هیچ چیز نبود چون میدانست کسی برای کنجکاوی های او که حالا با رگه هایی از ترس و نگرانی در آمیخته بود ارزشی قائل نیست...

-میدونم دوست نداری اینجا باشم.

سرش را تکانی داد و با غیظ گفت: موضوع این نیست...

اما سایه همچنان پافشاری کرد: قرار نیست زیاد طول بکشه.

نهال سرش را بالا گرفت و پوزخند زد: گفتم که مربوط به موندن شما نیست.

سایه اخم هایش را در هم برد و نهال را بیشتر به خشم آورد: اتفاقاً الان دیگه دلم نمیخواد بری. نه تا وقتی که نفهمم واقعاً چه خبره؟!

سایه سرش را بالا گرفت و بی پروا به ته چشم های نهال خیره شد. اطمینانی که در نگاهش بود گاهی بقدر کافی قانعش میکرد... حتی بدون هیچ کلامی...

-قرار نیست من بهت توضیح بدم نهال!

با خشم لرزید و لبخند زد: هیچ کس مجبور نیست به من توضیح بده...

-منظورم این نیست. حتی اگه بخوام بگم اینکارم پدرت و مزده رو ناراحت میکنه...

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چشم های شفاف سایه دوخت. پس چیزهایی بود. بود و شنیدنش را میخواست. با تمام وجود میخواست!

صدای پدرش را شنید که در حال گفتگو با تلفن نزدیک و نزدیکتر میشد. خواهش چشم هایش را بی اختیار بیشتر کرد و به لب های سایه خیره شد. صدای فرهاد تمرکزش را بر هم میزد وقتی مرتب اسم یک دارو را تکرار میکرد و توصیه های او برای پایین آوردن تب دختر بچه ای که در تب میسوخت... از گوشه ی چشم مادرش را می دید که برق آشپزخانه را خاموش میکرد و از پله ها بالا میرفت. نگاهش اما هنوز روی لب های سایه و تلفنی که در دست پدرش بود رفت و آمد داشت... تلفنی که به محض کنار گذاشته شدن جای خود را به یک تکه کاغذ و خودکار داد...

-از صب تا حالا ده بار زنگ زده و منم ده بار بهش گفتم اینجور بچه ها رو باید بیاری مطب بینم. من که نمی تونم از دور معجزه کنم. پیغمبر که نیستم...

سرش را بالا نگرفت. بی اختیار حس میکرد مخاطب پدرش نیست اما وقتی نام خود را از زبان او شنید با کنجکاوای بیشتری سرش را بلند کرد...

-بله بابا...

-تو چرا نمیخوابی؟ دیر وقته...

درد عجیبی روی سینه اش نشست. نگاهش را روی بلوز یقه هفت سایه و باریکی کمرش ریز کرد و به آرامی برخاست. نفس میکشید و زنده بود اما نه آنقدر که بتواند شب بخیر بگوید و با یک لبخند کذایی خودش را روبراه نشان بدهد...

قدم هایش به سوی اتاق کوتاه بود... کوتاهی مایوس کننده ای که ذره ذره محو میشد و جای خود را پشت دیوارهای راهرو به سکون و رکود میداد... ایستاده بود که بدانند... که بشنود... دانستن و شنیدن حق او بود. حق او بود که بخواهد سرش را پایین نگه دارد و گوش کند...

-نهال دیگه بزرگ شده...

سکوت پدرش و باز هم صدای سایه...

-فرهاد...چرا اینهمه سکوت؟!

صدای گرفته ی پدرش: چی میخوای بشنوی؟

-چرا سعی نمیکنی بهش بگی؟!

و سکوتی که چند ثانیه طول کشید و در نهایت با صدای غمگین فرهاد شکسته شد...

-اینجا همه چیز به سلیقه ی مزده س...

-میدونم که نیست!

-هست سایه، از اون سالها خیلی وقته که گذشته...

دستش را روی سینه اش گذاشت و به نرمی فشرد. یک لبخند تلخ گوشه ی لب هایش بود...

لبخندی که کامش را زهر کرده بود...

-بریم بالا...

-فرهاد...

-خواهش میکنم سایه... من روز سختی داشتم!

-من تمام روزهامو دارم سخت میگذرونم...

-سایه...

سرش را از دیوار دور کرد و صاف ایستاد. صداهایی که میشنید هر لحظه آرامتر و نامفهوم تر میشدند. قدمی به سمت اتاق برداشت و نگاهش را برای لحظه ای کوتاه روی سیاهی در ثابت کرد. اندازه ی تحملش همان قدر بود و حتی ظرفیت ذره ای بیشتر را نداشت!

روزهای بد را به هر شکلی که شروع میکرد بد بود...حوصله ی ایستادن مقابل آینه را نداشت. کیفش را چنگ زد و با اخم پر رنگی که تمام شب مهمان صورتش بود از اتاق خارج شد...سکوت

خانه را دوست نداشت. از پله های ته راهرو که بالا میرفت با نگاه کوتاهی که به راحتی های ته
هال می انداخت به این نتیجه رسید که شاید دیگر هیچ چیز آن خانه را دوست ندارد. دوست
نداشت مگر اینکه کسی برای روشن شدن سیاهی های ذهنش تلاش میکرد... کسی می آمد و
حرفی میزد... حرفی که به قدر کافی قانع کننده بود... سلام آهسته ی او را مادرش پاسخ گفت و به
صندلی کنارش اشاره کرد. قبل از نشستن نگاه کوتاهی به چشم های خسته ی مژده انداخت.
چشم هایی که بوضوح بی خواب بودند...

-بابا خونه س؟

-نه...یه ساعت پیش رفت.

نانی را که کف دست هایش نگه داشته بود با حرص دو تکه کرد و با صدایی بی نهایت آرامتر
پرسید: سایه چی؟!

نگاه مستقیم مادرش را حس کرد و اهمیتی نداد.

-با هم رفتند.

سرش را بالا گرفته بود. با تنفر و غیض...

-با هم؟!

مژده هم سر برآورد و با آرامش گفت: آره... قرار بود بابات تا یه جایی برسونتش

لب هایش را روی هم فشرد و با خشم به مادرش نگاه کرد. بعضی چیزها را فقط میتوانست زیر لب
پیرسد حتی اگر مادرش نمیشنید: آخه شما چرا انقدر ساده ای؟!

-چی؟!

سرش را تکانی داد و آهسته گفت: این سایه خانوم کی قراره تشریف ببره؟!

مژده سرش را کاملاً بالا گرفت و شگفت زده پرسید: نهال؟!

نهال دست به سینه نشست و به مادرش نگاه کرد. شک نداشت که سوال او را شنیده است و هیچ
احتیاجی هم به تکرار نداشت...

-پس حق با پدرته، تو داری سایه رو تحت فشار میداری...

و با صدای معترض او مواجه شد: حق نداری بهش بی احترامی کنی نهال...

سرش را تکانی داد و به زحمت زمزمه کرد: معلومه که نکردم!

-ولی بابات دیشب عصبانی بود. خیلی هم عصبانی بود!

دهان نیمه باز مانده اش را به جنبش ریزی واداشت: چرا؟!!

مژده آهی کشید و برخاست. چای بهانه بود. حتی تکه های نانی که از یخچال بیرون میکشید. حتی

ظرف غسل... همه چیز در آن لحظات بهانه ای بود برای خریدن زمانی که دشوار میگذشت...

-چرا حرف نمیزنی مامان؟! چرا نمیگی این زن کیه که یهو وسط زندگیمون سبز شده؟! چرا...

نگاهشان که تلاقی کرد بی اختیار ساکت شد. چشم های مضطرب مادرش او را میترساند.

-تمومش کن نهال...

فنجان های دست نخوره را از روی میز برداشت و با لحن حیرت انگیزی ادامه داد: بلند شو برو،

کلاست دیر میشه!

ناباورانه برخاست و صدایش را بالاتر برد: به جهنم... گور بابای دانشگاه...

مادرش صاف ایستاد و او نیز صاف تر شد. حالا تقابل چشم هایشان مفهوم تازه ای یافته بود...

-کنجکاو تو داره باباتو کلافه میکنه...

-مامان..

-داری آزارش میدی نهال!

دست هایش را بالا برد و مقابل صورتش گرفت. کره چشم هایش در آن لحظات آرام و قرار

نداشت ...

-اونی که داره اذیت مشه منم... اونی که داره میبینه و خودشو به خیریت میزنه...

فریاد معترضانیه ی مادرش را شنید و همچنان با خشم ادامه داد: اونی که داره آزار میبینه شمایی

مامان... چرا؟! چرا هیچی نمیگی؟! چرا سعی میکنی نبینی که بابا داره چیکار میکنه...

کف دست های مژده که روی میز نشست صدای نهال هم پایین تر آمد و اینبار با نگرانی بیشتر لب زد: معنی این سکوت چیه مامان...؟

سرش را بالا گرفته بود و با تحیر به لرزش دست های مادرش نگاه میکرد... برای اینکه نداند و نبیند و برای اینکه تحملش شاید قدری راحتتر باشد چشم هایش را بست و لب هایش را روی هم فشرد...

-خودتو عذاب نده نهال... حواست به درس و دانشگاهت باشه...

چشم هایش را باز کرد و ناباورانه به مقابلش خیره شد. رنجی را که مادرش از آن دوری میکرد در لحظه ای کوتاه به هزار شکل تصور کرد...

-سایه اینجا مهمونه. بابات دوست نداره به مهمونش بی احترامی بشه...

لب های جمع شده اش را کج کرد و با غیض پوزخند زد... اما مژده بی توجه به این حال او آهسته زمزمه کرد:

-منم دوست ندارم!

سرش را بالا گرفت و چند نفس پیایی عمیق کشید. به لحظه ای رسیده بود که میتواند تمام پرده ها را کنار بگیرد و به تمام چیزهایی که دیده بود اشاره کند...

-تحملش راحت نیست مامان. شما اگه میتونی من نمی تونم. نمی تونم بینم بابام سر صبح از اتاق سایه بیاد بیرون و لبخند هم بزنه...

نگاهش را دور کرد. چشم های مژده را نمی خواست. تماشای بهت او برای نهال بی نهایت دشوار بود... به کلمات آخری که تا روی زبانش پیشروی کرده بودند فکر نکرد و با صدایی گرفته و لرزان ادامه داد: رفتار بابا شرم آورده و سکوت شما شرم آورتر...

روی پاشنه پاهایش چرخید و نگاهش را به مادرش دوخت. یک لحظه سکوت برای تماشای گردی چشم های او کافی بود... کافی بود که فقط بقدر پلک زدنی نگاه خیره اش را مهار کند و با ضرب محکم سیلی مادرش به عقب پرتاب شود...

سر انگشتهای آلا را که حس میکرد تمام تنش دوباره از درد لبریز میشد...

-نکن آلا!

شانه هایش را عقب کشید و صدای غرولند او را از پشت سرش شنید: دلتم بخواد... داشتیم نوازشت می‌کردم!

سرش را پایین کشید و در خودش جمع شد: نمی‌خوام. خواهش میکنم یه ساعت تنهام بذارم... چشم‌های او تحیر آلا را وقتی دست به کمر میشد ندید: عجب رویی داری، مثلاً اینجا اتاق منه ...

با التماس نام او را لب زد و لحظه ای بعد به تماشای رفتنش نشست. وقتی چشم هایش را میبست... وقتی به پریشانی مادرش می‌اندیشید... وقتی تکه‌های سردرگم پازلی که در ذهنش بود را کنار هم میگذاشت... وقتی میخواست منصفانه به مسائل نگاه کند یقین بیشتری به خیانت والدینش پیدا میکرد! هیچ چیز نمی‌توانست او را به نهال قبل از سیلی برگرداند. پاسخی که از مژده بعد از طرح سوالاتی که در ذهنش پرسه میزد گرفته بود قلبش را به درد می‌آورد! حس میکرد دانستن و شنیدن حقیقت ارزش ایستادگی او را دارد. حس میکرد برای دیده شدن و به حساب آمدن چاره‌ی دیگری نخواهد داشت! به آلا و خانواده اش پناه آورده بود... در اتاق او و روی تختش دراز کشیده بود... نفس‌های عمیق و منظم میکشید... به تلفنش نگاه نمیکرد و واهمه‌ای از خشم پدرش نداشت! شبیه شده بود به دختری که هرگز تصورش را هم نمیکرد... به دختری که از ریزترین حرکاتش، از لابه‌لای تک‌تک نفس‌هایی که میکشید... بوی عصیان برمیکشید!

-اجازه هست...

قبل از اینکه چیزی بگوید لای در باز شد و صورت خندان آلا بار دیگر مقابل دیدگانش قرار گرفت...

-سپهر اومده!

شانه هایش را بالا انداخت و لب زد: خب؟!!

-قرار بود بریم بیرون!

سرش را تکان مختصری داد و آهسته زمزمه کرد: خب برید!

آلا با تأسف به چشم‌های پریشان او خیره بود. نگاهی که نهال را کلافه تر از قبل میکرد: خواهش میکنم آلا... تو به برنامه‌های خودت برس!

-آخه...

-دیگه آخه نداره... اگه میدونستم اینجا مزاحمم اصلاً نمی اومدم.

آلا خودش را از چهارچوب در جدا کرد و قدمی به داخل اتاق برداشت: لوس نشو!

و چند گام دیگر تا کنار نهال پیش رفت و روی لبه ی تخت در کنارش نشست: باور کن دلم نمیداد تنهات بذارم.

بی حوصله زمزمه کرد: ولی من الان به هیچی جز تنهایی احتیاج ندارم...

اخم آلا را دید و لب هایش را کج کرد. دروغ نگفته بود. به هیچ کس احتیاج نداشت.

-سپهر گفت میتونیم یه شب دیگه بریم بیرون ولی من فکر کردم شاید اگه توأم با ما بیای خیلی بهتر باشه. شاید اینجوری روحیه تم ...

میان حرف آلا را با خشم گرفت: تو چرا متوجه حال من نیستی آلا؟! میگم حوصله هیچ کس رو ندارم ...

این غیض آخر... با صدای لرزانی که بلندتر و خش دار تر از قبل بود آلا را از روی تخت و از اتاق خودش دور کرد. نگاهش با اندوه بعد از رفتن آلا دور اتاق او چرخید زد و خیلی زود رو به تاریکی نهاد...

صدای باز و بسته شدن در اتاق را که شنید، چشم هایش را برای لحظه ای کوتاه باز کرد اما چون متوجه چیزی نشد دوباره به خواب رفت. خواب سبکی که بار دیگر با باز و بسته شدن در اتاق ترک برداشت...

-کیه؟! -

نیم خیز شد و روی تخت نشست. در تاریکی یکنواخت اتاق متوجه ورود یا خروج هیچ کس و هیچ چیز نشده بود اما همچنان با تعجب و نگرانی به دور تا دور تخت نگاه میکرد...

-کی اونجاست؟! -

وقتی جز تاریکی و سکوت پاسخی برای سوالش دریافت نکرد نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بار دیگر بست. اینبار صدایی نزدیکتر از قبل کنار گوشه‌هایش و شبیه به ریتم نا منظم نفس های

یک مرد شنیده شد و او را هراسان از روی تخت جدا کرد... در تاریکی اتاق قبل از اینکه چیزی ببیند و کلمه ای روی زبانش بیاید صدای قدم های کسی را شنید و چند ثانیه بعد چراغ روشن شد. بدترین چیزی که نهال منتظر دیدنش بود روشنایی ترسناک چشم های مهرداد و حالت غیرمعمول زل زدنش بود که می توانست نفس های هر کسی را درون سینه اش حبس کند...

- شما رو ترسوندم؟! -

سوال مسخره ی او را شنید و نگاهش را با خشم به گوشه ی اتاق دوخت.

- معذرت میخوام. باور کنید نمیدانستم شما اینجا خوابیدی...

سرش را تکانی داد و دست هایش را درون سینه جمع کرد. هنوز نفس کشیدنش کوتاه و آشفته و رنگ صورتش گلگون بود...

- یه کتاب میخواستم. از کمد آلا...

قدم های کوتاه مهرداد را بسوی خودش حس کرد. سرش را عقب کشید و برای لحظه ای کوتاه به صورت او نگاه انداخت. یک نفس کوتاه با تماشای برق چشم های مهرداد می توانست اوج وحشتش را از ملاقاتی که در نیمه شب با او داشت عیان کند. می توانست دستش را مقابل دهانش بگیرد و صدای نفس هایش را مهار کند... می توانست حتی فریاد بکشد اما نهال در آن لحظه به جای هر کار دیگری به نزدیک شدن مهرداد چشم دوخت و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: فکر میکردم شما همه چیز رو میدونی؟! -

دید که مهرداد لب هایش را کج کرد و در آخرین گام کنار او ایستاد.

- نه همه چیز رو...

نزدیکی صورت هایشان را نمی خواست. فشرده شدن سینه ای را که از شدت نگرانی تبدیل به قطعه ای از یک سنگ شده بود حس میکرد و می خواست خودش را روبراه نشان بدهد...

- دیشب مجبور شدم اینجا بمونم.

با شنیدن این جمله ی کوتاه لب های مهرداد از دو طرف کشیده شد و نگاهش مستقیم تر از قبل چشم های لرزان نهال را نشانه رفت...

- چقدر خوب!

خودش را عقب کشید. به قدر نیم گام دور شد و حس کرد پیشروی مهرداد به سوی او بیشتر از یک گام اتفاق افتاد...

-اون کتابی که میخواستین...

لب های مهرداد زیر دندان هایش رفت...

-آگه هنوزم بخواین...

چشم هایش را برای لحظه ای بست و نفس کشید: من میخوام بخوابم!

منتظر واکنش مهرداد نماند و خودش را دور کرد. تا کنار پنجره که رفت متوجه صدای گام های مردی که اتاق را ترک میکرد شد و روی پاشنه پاهایش چرخید...

لیوان چای را در میان دستان آلا دید و لبخند زد: عالیه!

مقابلش که می نشست شیرینی یک اخم کودکانه همراهش بود: میتونی برای خودت بریزی...

نام او را لب زد و به اشاره ی انگشتش تا انتهای آشپزخانه دقت کرد.

-واقعاً که... نمیشد دو تا بریزی؟!!

آلا شانه هایش را بالا تر انداخت و گفت: البته که نه...

سرش را که بطرف نهال می چرخاند در شیطنت چشم های قهوه ای رنگش یک مهربانی ناخودآگاه میشد دید...

-نه تا وقتی که ندونم قراره تا کی اینجا بمونی!

اخم هایش با شنیدن این جمله ناگهان در هم رفت و رنگ چشم هایش تغییر کرد: آلا؟!!

برخاستن او را دید. چرخیدن و نزدیکتر شدنش را تا کنار مبلی که بر روی آن نشسته بود دنبال کرد و کمی بعد صدای آرام و تأثیر گذارش را شنید: داری تند میری نهال... این قصاص قبل از جنایته، قرار نیست هر کس حرف نمیزنه حتماً یه کاسه ای زیر نیم کاسه ش باشه...

سرش را کمی بالا گرفت و با خشم به چشم های آلا خیره شد. آلا درک نمی کرد. این تمام چیزی بود که در آن لحظات به ذهنش می رسید.

-بابات حق داره عصبانی بشه. حتی اگه مرتکب گناهی شده باشه تو بدترین راه رو برای تلافی انتخاب کردی و بدبختانه منم الان شریک جرم هستم...

لب و چانه اش را با غیظ فشرد و نگاهش را به زمین دوخت. منتظر شنیدن این جملات از زبان آلا نبود...

-برای اینکه از خونه تون بیرونم کنی یه راه آسون تر هم هست. فقط کافی بود بگی آلا...
-گوش کن نهال...

-نه تو گوش کن! من شک ندارم که یه چیزی هست. قسم میخورم که هست. میدونم دیشب با مامان و بابام حرف زدی و متقاعد شدی که هیچ خبری نیست. میدونم که باید منو راضی کنی از خر شیطان پیام پایین... ولی آلا... قسم می خورم یه چیزی هست... من دارم اینو حس میکنم!
دهانش هنوز کاملاً باز بود و قصد بیان جمله های دیگری را داشت اما با صدای گرفته ی مردی که از پشت سر به او نزدیک می شد بی اختیار سکوت کرد...

-حس آدمها قوی ترین دلیل درستی افکارشونه!

برخلاف آلا او بی هیچ حرکتی به مقابلش خیره ماند و سرش را برای دیدن مهرداد نچرخاند. بین جمله ای که شنیده بود و سوالی که آلا از برادرش می پرسید برای لحظه ای با سردرگمی مردد ماند و در نهایت برخاست...

-تو خونه ای مهرداد؟! مگه قرار نبود بری کیش؟!

نگاهش روی لب های برجسته و پر رنگ مهرداد نشست و ناخودآگاه منتظر جواب ماند.
-می بینی که نرفتم...

حیرت آلا بیکباره بیشتر شد و قدمی به سوی برادرش برداشت: چرا؟!

صندل های طلایی خودش را می دید و از گوشه ی چشم نزدیکتر شدن صندل های سیاه او را دنبال می کرد. می خواست در لابلای دیالوگ های خواهر و برادر پنهان بماند اما مهرداد درست در

کنار او ایستاد و جمله اش را به این شکل کامل کرد: بیهو منصرف شدم. فکر کردم شاید خونه مون جای بهتری باشه برای موندن...

سرش را کمی... آنقدر که دید بهتری داشته باشد... بلند کرد.

- یه چای میخوام!

آلا سری تکان داد و ضمن رفتن به سوی آشپزخانه لطفاً کشیده ای گفت. نگاه نهال اینبار با شهامت بیشتری بالا رفت و روی شانه های پهن و عضلات تماشایی مهرداد که با وجود تنگی و بازی لباسش کاملاً مشهود بود نشست... تیرگی پوست او ترسناک نبود... حتی بلندی قامت و درشتی هیكلش هم نهال را نمی ترساند اما همینکه سر بر می آورد... همینکه بدنبال راهی برای نگاه کردن به شفافیت چشم هایش میگشت... همینکه می خواست آرام تر بنظر بیاید تقابلس با مهرداد به چالش کشیده میشد...

-به حرفاتون گوش نمی کردم... ناخواسته جمله های آخر شما رو شنیدم.

فقط لبخند زد. بی روح و سرد...

-با اینحال به یه چیزی خیلی معتقدم. اگه حس میکنی یه جای کار میلنگه منتظر تأیید هیچ کس نباش!

لب هایش را روی هم فشرد. قرار نبود چیزی بگوید و مهرداد را در افکار و نگرانی هایش سهیم کند اما در آن لحظه با نهایت تأسف گفت: هیچ کس اهمیتی به افکار من نمیده... حتی بهترین دوستم...

سرش را چرخاند و به محض نزدیک شدن صورتی های سارافن آلا دوباره روی مبل نشست. نگاه مهرداد را دید. فنجان درشت چایی را که از میان سینی آلا بر میداشت با چشم هایش تعقیب کرد. برای یک لحظه ی کوتاه نگاهش روی پر رنگی اخم آلا نشست و کمی بعد فنجان چای را در مقابل خودش روی میز پیدا کرد... دور شدن گام های مهرداد و همزمانی اش با بخار مطبوعی که از فنجان چای بر میخاست هر دوی آنها را نگران کرده بود. آنقدر که دیگر لب های به هم چسبیده ی نهال، تمایلی به نوشیدن هیچ چیز نداشت...

خنکای هوایی که به صورتش میخورد را دوست داشت. چشم هایش را که می بست... صورتش را که به پنجره نزدیکتر می کرد... یک نفس عمیق و لبخند بزرگی که ناخودآگاه بود...

-زده به سرت نهال؟! شیشه رو بده بالا موهات بهم میریزه...

لب هایش را جمع کرد و چشمانش را گشود. نفس عمیقی را که می کشید با تماشای نگاه خیره ی سپهر در میان آینه نیمه کاره گذاشت. موج آشفته ی موهای بیقرارش را با سر انگشت ها به داخل مقنعه هدایت کرد و بهترین لبخندی را که می توانست به تپله های درون آینه تحویل داد... بی آنکه به مغزش فشار بیاورد چشم و ابروی او را تیره ترین سیاهی که می شناخت نامید... تیرگی براقی که روی یک پوست روشن و شفاف جلوه ی منحصر به فردی داشت. وقتی قاب ظریف و سیاه عینکش را در کنار سوزن سوزن جوانه های سیاه محاسن او می گذاشت به نظرش می رسید که قبل از آن هرگز مردی را به آن زیبایی و برازندگی ندیده است...

سرش را که به عقب تکیه میداد تمرکز کرده بود روی نشیندن گفتگوی آرام آلا و نامزدش اما هر چقدر بیشتر سعی می کرد مهار کنجکاویش دشوار تر می شد...

-قبل از ساعت سه میام دنبالت...

-خیلی زوده سپهر، نمیخوام معطل بشی...

-این چه حرفیه آلا؟! ترجیح میدم من منتظر تو بمونم تا اینکه تو منتظرم باشی...

نگاهش را ریز چرخاند. گونه های آلا گود افتاده بود و نیم رخ مشتاق او در حالیکه به سپهر می نگریست روی لب های نهال لبخند نشانده... میخواست نبیند اما نگاهش هنوز آنجا بود... روی انگشت های کشیده ی او وقتی آرام آرام پیشروی کردند و با سرانگشتان مردی که در کنارش نشسته بود تماس گرفتند... سردرگمی چشم هایش وقتی می خواست نبیند اما بوسه ی لب های برجسته ی یک مرد روی سرانگشت های ظریف آلا بی نهایت تماشایی بود!

برای نهال که تنهایی هایش هر روز بزرگتر می شد این بوسه که شاید با مهر، سرانگشتان آلا را نشانه رفته بود مفاهیم بیشماری داشت... دلش را میلرزاند... دخترانه های بی سر و سامانش را بخاطرش می آورد. هر چقدر هم که سعی می کرد... هر چقدر که ابروانش را در هم می کشید و شانه هایش را بالا می انداخت... هر چقدر هم که بی تفاوت می شد نمی توانست برای به پایان رسیدن آخرین کلاس عصر و از راه رسیدن ساعت سه مشتاق نباشد. بی دلیل سر تمام رشته ها

را به هم وصل کرده بود و بی آنکه آگاه باشد در وجودش یک حفره ی بزرگ و بی مفهوم ساخته بود... وقتی از پدرش آزرده بود اما به خودش سخت نمی گرفت... وقتی قدم هایش بلند بود و رغبتش به خارج شدن از کلاس اندازه نداشت... وقتی بدنال آلا از پله های مقابل ساختمان دانشگاه سرازیر می شد و چشم هایش پی نگاه آشنای کسی می گشت... وقتی با دیدن او از دور بی اختیار ایستاد و دوباره خودش را مرور کرد... معنای آن لبخند احمقانه که روی لبهایش بود... معنای نگاهش که فرق داشت با همیشه... مفهوم قلبی که از ضربان گرفتنش شرمسار بود... ایستاد و به آلا نگاه کرد. برای یک لحظه پدرش را در وجود خودش پیدا کرد. برای یک لحظه سکوت بهترین گزینه بود...

-چرا وایسادی نهال؟! چی شد یهو؟!

لب هایش را گزید و نگاه خیره اش را روی صورت آلا مهار کرد... خودش را نمی بخشید... نه بخاطر رغبتی که به دیدار با سپهر پیدا کرده بود و نه بخاطر پدرش... خودش را نمی بخشید...
-نهال...

لب زد آلا و چشم هایش را بست.

-چی شد عزیزم؟ حالت خوب نیست؟

سرش را به دو طرف تکان داد و نگاهش را دور کرد. برای چشم هایش مسیری را می خواست که دور بود از اتومبیل سپهر...

-برمیگردم خونه ی خودمون...

لب های آلا از هم فاصله گرفت و خنده اش آشکار شد: خوبه...

سر ناخن هایش را کف دستانش حس کرد: تو دیگه برو...

آلا با رضایت و خوشحالی میان کلامش ظاهر شد: با هم میریم. سپهر می رسوندت...

یکدست اعتراض و طغیان شد. از طرف راست آلا بسوی شانه ی چپ او حرکت کرد و گفت:

خودم میرم... میخوام تنها باشم...

نام خودش را روی زبان آلا دید و چشم هایش را بست. حوصله ی هیچ کس را نداشت. تنها که شد به طرف درهای خروجی محوطه براه افتاد. یک نفس عمیق می خواست برای بخشیدن خودش... و شاید هم برای بخشیدن و فرصت دادن به دیگران....

قرار نبود از اتاقش بیرون بیاید اما وقتی با اصرار های مادرش اینکار را کرد و روی صندلی مربوط به خودش پشت میز شام نشست حس کرد به هیچ وجه تحمل نگاه های خیره ی پدرش را ندارد. آنهم وقتی که او پیاپی نفس عمیق می کشید و با هر حرکتش می خواست نارضایتی اش را عیان کند!

-کی برگشتی؟!

سرش را کمی بالا گرفت اما بجای او مادرش به این سوال فرهاد پاسخ داد...

-بعد از ظهر

-دانشگاه رفتی؟!

با تعلل نهال به سوال دیگر او نیز توسط مژده پاسخ داده شد: آره!

این بار نگاه فرهاد جدی تر از قبل به صورت دخترش خیره شد و با صدایی خش دار و قاطع پرسید: نمی تونستی به مادرت اطلاع بدی که شب نمیای؟! نمیشد اجازه بگیری؟!

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید با اشاره ی انگشت فرهاد اجازه ی سخن گفتن از دیگران گرفته شد. به ناچار سرش را بلند کرد و نگاه کوتاهی به چشم های پدرش انداخت. نگاهی که از بی اعتمادی لبریز بود: حالم خوب نبود...

پوزخند غیض آلود پدرش را دید و سرش را پایین انداخت: خونه رفیقت بیمارستانه که برای یه شب بستری شدی؟!

لب هایش را فشرد و از گوشه ی چشم اشاره ی مژده را به همسرش تماشا کرد. خیلی حرفها بود که می خواست بگوید و خیلی از سوال ها که با وجود سایه امکان پرسیدنشان نبود.

-ازت توقع نداشتم اینقدر بچه گانه و بی مسئولیت رفتار کنی. مطمئنم حتی خانواده ی دوستت هم با کاری که تو کردی غافلگیر شدند....

همچنان مرکز لب هایش را روی هم میفشرد و همچنان خودش را محکوم به سکوت می دانست.
-کافیه دیگه فرهاد... بذار بچه ها غذاشونو بخورن!

-واقعاً به نظر تو کافیه؟! اگه دفعه ی بعد دسته گل بزرگتری به آب داد و بی خبر از یه جای دیگه سر درآورد چی؟! اونوقتم می تونی اینجا بشینی و با خیالت راحت بگی کافیه...!

نگاهش را با شگفتی از روی قیافه های مبهوت نوید و سایه گذراند و به چهره ی درهم مادرش رساند. تجربه ی شنیدن فریاد های فرهاد را نداشت. حتی تجربه ی تماشای خشم فرو خورده ی مادرش که آنطور ناشیانه با چرخاندن چنگال در مرکز ظرف غذایش مهار می شد....

-توی این خونه نظم همه چی بهم خورده و من فکر میکنم تو بیشتر از همه ی ما مقصری مزده...
-چی داری میگی فرهاد؟

-همون چیزی که خیلی وقته دارم سعی میکنم بهت بفهمونم. تو بچه ها رو بی مسئولیت و گستاخ بار آوردی و هیچ وقت اجازه ندادی بخاطر اشتباهاتشون تنبیه بشن تا قدر عافیت رو بیشتر بدونن.. هیچ وقت نداشتی من دخالتی توی تربیتشون داشته باشم و یه تنه در مورد همه چی برایشون تصمیم گرفتی...

مزده ناباورانه به فرهاد نگاه کرد و گفت: من نداشتم یا تو خودت فرصتش رو نداشتی؟! تو کی می خواستی بچه هاتو تنبیه کنی وقتی یا سر کار بودی یا می رفتی سفر خارج... برام خیلی جالبه که داری منو متهم میکنی در صورتیکه خودت کوتاهی کردی و بقدر کافی حضور نداشتی...

به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید و نگاه کوتاهی به نوید انداخت. با اشاره ی او پسر نوجوانش از پشت میز برخاست و رفت. چند ثانیه بعد سایه هم برخاست و با نگاهی که به دور تا دور میز می انداخت عزم رفتن کرد اما نهال نگاهش را با غیض به چشم های او دوخت و آهسته گفت: شما کجا؟!

سوال کوتاه او مسیر نگاه ها را بسوییش جذب کرد. ضربان مژه هایش بی‌کباره و با خیره شدن به چشم های منتظر سایه اوج گرفت و بی اختیار برخاست: مگه همینو نمی خواستی؟! چرا حالا که بعد از این همه سال بالاخره به جون هم افتادن و دارن سر هم داد میکشن نمیشینی نگاه کنی؟! هوم؟!

نام خودش را برای لحظه ای کوتاه از زبان پدر و مادرش شنید و کمی بعد یک حلقه ی بزرگ از اشک در چشم های سایه پدیدار شد. ایستاده بود که او را مقصر همه ی دشواری های پیش آمده بدانند اما خیلی زود با حس نگاه شماتت بار دیگران سردرگم و مأیوس سرجایش نشست...

-متأسفم فرهاد ولی دیگه یه ساعت اینجا نمی مونم...

همزمان با خروج این جمله از دهان سایه پدر و مادرش ایستادند و دو طرف او قرار گرفتند. سرش پایین بود اما نه آنقدر که نگاه سرزنش آمیز آنها را نبیند و خشم شان را درک نکند...

-نمیذارم بری...

-غیرممکنه بمونم!

-سایه...

ایستاد و به جانب آنها چرخید. در نگاهش برقی بود که جهنده و بیقرار پیش می آمد و همه جا را روشن میکرد...

-شاید حق با نهاله. شاید من دارم گند میزنم به زندگیتون...

دست های مژده را دو طرف بازوی او دید و ناباورانه به لب های مادرش خیره شد...

-آروم باش عزیزم... نهال بچه س... منظوری نداره...

سایه بطرف مژده برگشت و با اطمینان گفت: نه مژده جان... من فکر نمیکنم دخترت دیگه بچه باشه. اتفاقاً به نظر من اون الان همه چیز رو خیلی خوب می فهمه و دقیقاً به همین خاطره که دیگه نمیتونم اینجا بمونم!

کلمات سایه را می پسندید. همین که او بزرگتر شدن و عاقل شدنش را باور داشت حالش را خوب می کرد و می توانست خنکای یک هوای سرد را در مسیر ریه هایش حس کند غافل از اینکه فرهاد نتیجه های متفاوت تری از شنیدن این جمله ها گرفته بود: بهت اجازه نمیدم بری. تا وقتی که در

ایران بمونی باید همین جا و کنار خودم باشی... اگه نهال بزرگ شده پس حتماً میتونه حال منو بفهمه...

چشم های نگران سایه را دید و زمزمه نام پدرش را روی زبان او حس کرد...

-هیچی نگو سایه... این موش و گربه بازی اعصاب منو بهم ریخته. من دیگه نمی تونم اینجوری به زندگی ادامه بدم... شاید حق با تو باشه و شاید نهال انقدر بزرگ شده باشه که بتونه حقیقت رو بشنوه و درک کنه...

سرش را بالا تر برد و خیره به اخم های فرهاد و حالت ایستادن منحصر به فردش چشم دوخت. بزرگ شده بود اما نه آنقدر که در ذهنش جایی برای درک آن جملات دشوار بوجود آمده باشد... سرش را چند بار تکان داد و بی توجه به نگاه های زیر چشمی مادرش و سایه یک گام نامطمئن به جلو برداشت...

-من چی رو باید درک کنم بابا؟!!

سوال کوتاه او و حالت مضطرب چشم هایش سکوت معناداری بوجود آورده بود... سکوتی که تنها خود او می توانست باعث شکستنش شود: چرا هیچی نمیگین؟! این خانوم کیه بابا... چرا نمی تونی...

لب هایش را گزید و به دسته های صندلی تکیه کرد. منتظر شنیدن بود و به همان اندازه هم از چیزهایی که ممکن بود بشنود واهمه داشت... نزدیکی سایه و مژده در آن لحظات بیشتر از قبل شده بود و با قدم هایی که نهال بر میداشت فاصله اش را با پدرش هر لحظه کمتر می کرد... بابا...

نگاه فرهاد مستقیم و بی واسطه به عمق چشم های نهال دوخته شد. کلمه ای بود که برای گفتنش به قدر کافی جرأت نداشت با اینحال نفسی گرفت و خیلی آرام زمزمه کرد: دلیلش رو نپرس... یعنی برای دونستنش کنجکاو نباش...

به اینجا که رسید... تلاقی نگاه هایشان بیکاره حرارت غیرقابل فهمی به خود گرفت و و این التهاب گفتن و شنیدن آخرین ذره های حقیقت را دشوار تر کرد: فقط اگه میتونی هضمش کنی بدون که سایه همسر منه... زن عقدی و قانونی بابات...

چانه اش را با چشم هایی بسته و اخمی در هم رفته بالا گرفت. دلش تنهایی و سکوت می خواست. به هیچ چیز دیگری محتاج نبود. اما صدای در اتاق... و چند ثانیه بعد صدای قدم های محکم فرهاد...

-خودت خواستی بهش بگم. این تشخیص تو بود سایه...

سرش را تکاند: آره ولی به بدترین شکل گفتم...

جا به جا شدن آشفته ی او را با چشم هایش دنبال کرد: شما زنها همیشه بهونه های خودتون رو دارید!

با شگفتی زمزمه کرد: کدوم بهونه؟! می تونستی حداقل مراعات حالشو بکنی...

بیکباره مقابلش ایستاد. با دست هایی که در جیب هایش فرو رفته بود و قامت بلندی که کمی به سوی او خم می شد: خسته شدم سایه! از بس مراعات شما ها رو کردم خسته شدم. از کار و زندگی افتادم.

دست به سینه شد و نگاهش را دور کرد. خودش را محکوم به تحمل کنایه های فرهاد نمی دانست... با اینحال گاهی چاره ای جز سکوت در مقابلش نداشت... سکوتی که میدان داری فرهاد را بیشتر می کرد: خسته شدم از بس به زمین و زمان برای کوچکتین کارم جواب پس دادم. تا همین یک دقیقه پیش داشتم اون پایین به مژده توضیح می دادم و قانعش میکردم که کارم اشتباه نبوده الانم باید همون حرفا رو برای تو تکرار کنم...

ایستاده بود که ایستادنش به چشم بیاید و تأثیر بگذارد... ایستاده بود که تأثیر نگاهش در زمستان چشم های سایه بیشتر باشد... اما حتی لحن ملتمسانه ی او هم نمی توانست نگاه دور سایه را نزدیکتر بیاورد...

-تو دیگه چرا؟! به خدا از تو یکی توقع دارم منو درک کنی. مژده یه مادره. من هر توضیحی بهش بدم اون نمی فهمه. منطق خودش رو داره. ولی تو که می تونی کمتر به من فشار بیاری... نمی تونی؟!!

سرش را چند بار به دو طرف تکاند و لب هایش را گزید. حقیقت این بود که نمی توانست... از گوشه ی چشم هایش نزدیکتر شدن فرهاد را دنبال کرد. فرود آمدن و نشستن او را در کنار

خودش دید. نفسی گرفت و کمی دور شد... بی نهایت خسته بود... صدای گرفته ی فرهاد خسته ترش می کرد...

-بخدا هیچ کس به اندازه ی من نگران نهال و نوید نیست. آخه چطور ممکنه آدم به بچه های خودش علاقمند نباشه. ولی این دلیل نمیشه که حرفم رو نزنم. که با رفتارهای زشتشون کنار بیام. قرار نیست بی ادب و بی منطق بار بیان...

سرش را کج کرد و نگاهی به نیم رخ بی رمق او انداخت. مرد او خسته بود. حس این درد غمگینش میکرد...

-بذار من برم!

سرش را که بالا گرفت در کمتر از یک ثانیه شعله های خشم را در چشم هایش دید...
-سایه...

بلافاصله ادامه داد: این بچه ها گناه دارن!

پوزخند عصبی او را دید و جهیدنش را از روی مبل تماشا کرد: آخه مگه چی شده؟! این همه خانواده دارن اینجوری زندگی می کنن...

سرش را بالا گرفت و همزمان برخاست: تو یه آدم تحصیلکرده هستی فرهاد... زمانه فرق کرده... خودت میدونی بچه های الان این جور چیزها رو برنمی تابن...

-مگه قراره چی ببینن و بفهمن؟! یه هفته ی دیگه آپارتمان آماده میشه!

یک گام به جلو برداشت و سر انگشتانش را بسوی شانه ی او دراز کرد: خیلی خب... تا اون موقع من میرم هتل...

چرخیدن و غیض او را دید: سایه!

با التماس زمزمه کرد: بچه هات تحملش رو ندارن. من می تونم درکشون کنم. این موضوع برای اونا غیرقابل هضمه...

دوباره و چند باره نام خودش را روی لب های پریشان فرهاد دید و آشفتگی تارهایی که یکی یکی روی پیشانی اش سقوط می کردند. او را می شناخت و یقین داشت که حتی با چیزهای راحت خیلی سخت کنار می آمد. پس منتظر تأیید و تحسین او نمانده بود...

تاریکی و سکوت اتاقش او را می ترساند. به تنهایی عادت داشت اما این تنهایی دردناک که حتی فرهاد و بچه هایش به آن راه نداشتند قلبش را میفشرد. چند ورق سفید و یک قلم سیاه شاید برای او که منتظر روشنی صبح بود معجزه داشت. وقتی می نوشت و نوشته هایش او را به گذشته ای می برد که دلنگش بود...

برای تو می نویسم و میدونم که با اشتیاق میخونی... میخونی چون مشتاق و کنجکاو پی بردن به حقیقتی. نیومده بودم ترو دور کنم... نیومده بودم که با خودم سیل بیارم و آرامش رو بگیرم... اومدم اشتباه بود. مثل رفتنم. مثل بیشتر کارهایی که کردم. تصمیمات غلطی که گرفتم. با اینحال خودمو می بخشم. می بخشم چون به قدر کافی سختی کشیدم. به قدر کافی دور شدم. با هر موجی که می اومد اولین کسی که از ساحل آرامش دور میشد من بودم. اولین کسی که می رفت و گم میشد... می رفت و هیچ ردی از خودش بر جا نمی گذاشت.

قرار نیست بخوونی و درکم کنی. قرار نیست قضاوتم کنی نهال... فقط می خوام بخوونی و بیشتر بدونی از من... از زنی که جسارتش کار دستش داد. اعتماد به نفسش... اعتماد به نفسی که از اعتماد به عشق سرچشمه می گرفت.

من یه زنم که پای تموم اشتباهاتم ایستادم. تا هر جایی که باعث آزار کسی نشم، جای کسی رو تنگ نکنم، دل کسی رو به درد نیارم. من یه زنم که انگار همیشه یه زن بوده. حتی وقتی که تازه یاد گرفته بود راه بره... حتی وقتی که از نگاه بقیه یه بچه بود اما یه بچه که درست مثل بزرگترهاش کم کسری ها رو می دید و تنهایی رو می فهمید.

مژده رو دقیقاً وقتی دیدم که جای خالیش رو مدت ها بود توی زندگیم حس می کردم. مادرت بهترین اتفاق زندگی من بود. می دونم که نه حالا و نه هیچ وقت دیگه قرار نیست از گفتن این جمله پشیمون بشم. ما روزهای خیلی خوبی با هم داشتیم. لحظه های قشنگی که غیرممکنه از خاطرم بره.

دوستی با مژده همون روشنایی مطلق بود برای من... بخاطرش خیلی خوشحالم نهال... قبل از هر چیز میخوام که این حقیقت رو باور کنی و بفهمی...

وقتی به خونه ی عموش اومد پدرش تازه از دنیا رفته بود. یه دختر بچه ی ده ساله از یه شهرستان خیلی کوچیک که بعد از مرگ پدرش به تهران میاد که با خانواده ی عموش زندگی کنه. با وجود اینکه مادر و سه برادر ریز و درشت هم داشت به صلاح دید خانواده و اقوامش و بخاطر اوضاع مالی نامساعد به خونه ی قدیمی آقای رسولی در همسایگی ما میاد و بعد از اون تبدیل میشه به رفیق گرمابه و گلستون من...

اینکه بر حسب اتفاق ما دقیقاً هم سن و سال بودیم ما رو بیشتر از دو تا رفیق به هم نزدیک کرده بود. مادرم حال منو می فهمید. وقتی رویای داشتن یه خواهر بعد از تولد سعید به یأس و دلخوری تبدیل شده بود اون بیشتر از همه منو تشویق به دوستی با مژده می کرد... درس و مشق و مدرسه... تفریح و گشت و گذار و خیالبافی های دخترانه و کودکانه و در نهایت خوابیدن در کنار هم یک شب در اتاق او و شبی در اتاق من...

آقای رسولی مرد پا به سن گذاشته و معقولی بود که با وجود بچه های قد و نیم قد خودش کمتر فرصت ریز شدن در کارها و رفت و آمدهای مژده رو داشت. همسر او هم به هر چیزی که به مژده ربط پیدا می کرد بی علاقه بود و این موضوع ما را بیشتر به هم وابسته و نزدیک کرده بود.

دوستی ساده و پاکی که سال های سال ادامه پیدا کرد و همچنان پا برجا بود تا اینکه با مرگ آقای رسولی و پیدا شدن سر و کله ی برادر های مژده در آخرین سال منتهی به دیپلم اون برای همیشه از تهران رفت... اتفاقی که باعث سقوط من شد... در سالی که باید جدی تر از قبل برای کنکور درس می خوندم و مهینای یه آینده ی قشنگ می شدیم با چشم هایی اشکبار و دلی پر خون از هم جدا شدیم و سرنوشت برای ما به روزهای دشوار خودش رسید.

من می خواستم با درس خوندن و امید به آینده این تلخی ها رو فراموش کنم. دلخوش به تلفن های گاه و بی گاه او بودم و با پذیرفته شدن در کنکور در رشته ی پرستاری وارد دانشگاه شدم. چرخ زندگی برای من انگار اون روزها خیلی خوب می چرخید. پرستاری همان چیزی بود که انتظارش رو می کشیدم و یک سال بعد ازدواج عاشقانه ام با فرهاد...

من بی نهایت خوشبخت بودم نهال... غافل از دنیای ترسناکی که مژده به آن قدم گذاشته بود و سختی هایی که می کشید... من خوشبخت بودم و خبر نداشتم که مادرت در تنهایی دردناکش توی یه زیر زمین نمود مشغول خط کشیدن روی تک تک رویاهاییه که با هم برای آینده مون خلق کرده بودیم...

نهال

برای لحظه ای کوتاه پیشانی سردش را پشت دست هایش گذاشت و نفسی عمیق و داغ کشید. صدای آلا را می شنید و نمی شنید. سوزش همزمان گردن و چانه اش او را گه گاه مجبور به واکنش های عصبی می کرد. حرکاتی که حتی آلا را متحیر می ساخت...

-از کارای تو سر در نمی یارم نهال. مگه خودت نخواستی که بره. مگه این تو نبودی که با هزار تا زبون بیرونش کردی؟! خب الان این زانوی غم بغل گرفتنت واسه چیه؟!

سرش را کج کرد و گوش راستش را پشت دستش گذاشت. تماشای منظره ی درخت های خزان زده از پشت پنجره ی اتاق آلا غصه هایش را بار دیگر به خاطرش می آورد... ناراحتی او را کسی نمی فهمید. حتی اگر هزار دلیل برای خوشحالی داشت در آن لحظات او به یک دلیل بسیار ساده و احمقانه غمگین بود...

-دلتم نمی خواست بره!

نام خودش را شبیه فریاد از زبان آلا شنید و ثانیه ای بعد قیافه ی مبهوت او مقابل صورتش نمایان شد...

-نمی خواستی؟! می خوام باور کنم؟!

لب هایش را روی هم فشرد. اهمیتی به باور آلا نمی داد.

-همزیستی با هووی مادرت رو میخواستی؟!

کمرش را صاف کرد و بی عیب و نقص سر جایش نشست.

-همزیستی کدومه؟! میگم نباید می رفت چون هنوز خیلی چیزها هست که نمیدونم...

با این ادعا نگاهش روی هیکل ریز آلا نشست. روی دامن کوتاه و بلوز حریر بی آستینی که به تن داشت... بی اختیار بروی تحیر چشم هایش لبخند زد و با بالا رفتن شانه های ظریف او دوباره به حرف آمد...

-سایه با این چند خط نوشته چی رو میخواست به من بفهمونه...

چانه ی آلا به یک سو کشیده شد و با دلخوری زمزمه کرد: نهال... ترو خدا این قصه رو از اونی که هست پیچیده تر نکن!

بی توقف گفت: جدی میگم آلا... متوجه منظورش نشدم. اگه واقعاً می خواست بگه اون همسر اول بابام بوده و بنابراین خیانتی به مادرم نشده چرا به این فکر نکرد که من الان به هیچ کس حتی مادرم اعتماد ندارم.

سرش را چرخاند و در نگاه آلا منتظر پاسخ ماند...

-به نظر من اون این چیزا رو برای دل خودش نوشته بود. مگه نمیگی این کاغذا رو اتفاقی توی اتاقش پیدا کردی و خودش بهت نداده. شایدم می خواسته همه چیز رو برات بنویسه اما فرصت نکرده یا به دلیلی منصرف شده یا...

روی لب های ثابت مانده ی آلا تمرکز کرد و کمی بعد خودش با کلماتی شمرده زمزمه کرد: یا نوشته چون نوشتنش سخت بوده براش...

دوباره زمزمه ی دلخور آلا را شنید: نهال!

دوباره سرش را میان دستانش گرفت. غمی ویرانگر بیکباره از راه سینه اش بالا آمد و پشت لب هایش اجتماع کرد...مبهوت احتمالاتی بود که این روزها یک دم رهایش نمی گذاشت. بی اعتمادی و انزجارش از سایه حالا سرایت کرده بود به تک تک اعضای خانواده اش. فقط می خواست بداند و هیچ راز دیگری وجود نداشته باشد. فقط همین را می خواست...

صدای در اتاق را که شنید بی اختیار نفسی گرفت و نگاهش را به گوشه ای از اتاق دوخت. با ورود مادر آلا به اتاق لبخند نیم بندی روی لب هایش نشست. صدای گفتگوی آرام مهرانه و دخترش را می شنید و نگاهش محو لرزش ریز پرده ای بود که با هر نسیم خنک پاییزی به رقص در می آمد...ثانیه ای بعد مهرانه خانم چند گام دیگر به سوی او برداشت و کنارش نشست...

-خوبی دخترم؟! مشکلات با خونه حل شد..؟

به زحمت لبخند زد و سر به زیر افکند.

-بله چیز خاصی نبود...

فکر کرد شاید مهرانه از آبروریزی پیش آمده بیخبر باشد و شاید هم همه چیز را در مورد هووی زیبای مادرش بداند. گرفتگی و دردی که در سینه اش پیچیده بود را با نگاهی که به صورت خندان آلا می انداخت به فراموشی سپرد...

-داشتم به آلا میگفتم که دلَم می خواد با پدر و مادرت از نزدیک آشنا بشم. نظر خودت چیه نهال جان؟!

حیرت زده به مهربانی چشم های مهرانه چشم دوخت: چی بگم؟!

بالا آمدن انگشت های او را تا روی شانه اش دنبال کرد و صدای خنده ی دلنشینی که او را از آن حالت تحیر خارج کرد...

-بگو خیلی هم عالی میشه، بزودی برای شام از شون دعوت میکنم و مطمئنم که با استقبال مادرت مواجه میشم چون ما بخاطر داشتن دخترهای هم سن و سال حرفای زیادی با هم خواهیم داشت... لب هایش را از دو طرف کشید و همزمان می دانست که این تمام چیزی نیست که مهرانه به آن فکر میکرد. آنقدر بزرگ شده بود که مفهوم نگاه های گرم و خریدارانه ی او را درک کند و خیلی زود قلبش به نگرانی و هیجان بیفتد...

یک در سیاه براق تمام فاصله ای بود که او با دانستن حقیقت داشت... از آمدنش پشیمان نبود... از فشردن شاسی زنگ و زل زدن به چشمی درشتی که درست مقابل چشمانش قرار داشت ... پشیمان نبود اما می ترسید... از ملاقات هر کسی بجز سایه که ممکن بود در چهارچوب در قرار بگیرد می ترسید... وقتی سر باریک انگشت های یخ زده اش در میان شیار های عمودی در حرکت میکرد و با بیقراری پی جایی امن برای توقف می گشت... وقتی با صدایی آرام و آهنگین، در ورودی باز شد و قامت کشیده ی مردی میانسال در برابر دیدگانش قرار گرفت... وقتی چشم هایش را برای لحظه ای کوتاه بست و فکر کرد آیا تمام معادلاتش بر هم ریخته اند؟!

-سلام خانوم، امری داشتین؟!

لب هایش را به زحمت کشید. یک لبخند کم رنگ می توانست قدری آرام بخش باشد اگر چشم های درشت آن مرد نزدیکتر نمی آمدند.

-با کسی کار دارین؟!

کاری داشت که گفتنش دشوار بود. بی اختیار لب زد: نه!

اخم های مرد در هم رفت و نگاهش کنجکاو تر شد: نه؟!

حتی نفس کشیدنش توجه آن مرد را به خود جلب کرده بود. نفس کشیدن های نامنظمی با درد...

-در واقع بله!

تکیه ی او را به سمت راست در دید. دست به سینه شدنش و مهربانی چشمگیری که در حالت نگاهش بود!

-بسیار خب، بذارین من بگم...

چشم های نهال درشت تر از همیشه شد و با شگفتی به لب های گرد آن مرد نگاه کرد...

-اینجا خونه ی خواهر منه، و شما احتمالاً با ایشون کار دارید. البته اگه بخوای ببینیش باید چند دقیقه منتظر بمونی چون داره دوش میگیره. با اینحال من خوشحال میشم اگه توی این چند دقیقه بیای داخل و یه کم به خودت مسلط بشی! هوم؟!

سرش را تکانی داد و بی اختیار... بی آنکه مفهوم کلماتی را که شنیده بود درک کند... زمزمه کرد: شما منو میشناسید؟

آن مرد آهسته خندید و سرش را تکان مختصری داد: با این طرز نگاه کردن و با این صورت گرد و زیبا قطعاً دختر فرهاد هستی... نهال!

حتی اسمش را میدانست. دلیلی برای لبخند زدن پیدا نکرد. انگشت هایش را روی لبه ی شال زیتونی رنگش به حرکت درآورد و نفسی دوباره گرفت...

-نمیای تو نهال خانوم؟!

نگاهش را به سوی داخل آپارتمانی که متعلق به پدرش بود اما در اختیار سایه قرار داشت چرخاند. نیامده بود که برگردد... بعد از دو هفته صبوری حالا فقط یک چیز می توانست او را از راهی که در پیش گرفته بود باز دارد...

-اجازه هست؟!

لبخند پت و پهن آن مرد با صدای آهنگین و پر مغزی که رگه هایی از یک زبان بیگانه در آن شنیده میشد او را به داخل خانه دعوت کرد: با کمال افتخار خانوم!

چند گام اول را خیلی راحت برداشت اما به نزدیکی مبل ها که رسید برای لحظه ای ایستاد و به دکور ساده ی اطرافش نگاه کرد. مفهوم چیزهایی را که می دید میدانست. رنگ ها را می شناخت. آنجا متعلق به زنی بود که فرهاد را می فهمید. نگاهش فراتر از کنجکاوای های معمول زنانه... دور خودش میچرخید. پی ردپایی از پدرش می گشت. ردی که یافتنش دشوار نبود... انگار بی هیچ تلاشی او را می دید که همه جا هست. سلیقه ی منحصر به فردش در انتخاب رنگها... علاقه ی عجیبی که این اواخر به خلوتی اطرافش پیدا کرده بود... پرده هایی که دوست نداشت حتی برای لحظه ای کنار بروند... پدرش را در سادگی و تیرگی وسایل خانه ی سایه پیدا کرده بود و برای سکوت سرد و سنگینش در آن دقایق یک دلیل بزرگ داشت...

-چیزی میل داری نهال جان؟!-

سرش را بالا گرفت و لبخند احمقانه ای به لب نشاند.

-مثلاً به نوشیدنی؟!-

در حالیکه می نشست به لیوان روی میز اشاره کرد و یک لیوان آب تقاضا کرد. یک دقیقه ی بعد آن مرد مقابلش نشسته بود و به نوشیدن آب توسط او نگاه میکرد...

-تو خیلی به مادرت شبیه شدی!

چشم هایش را درشت کرد و سر ابروانش را در هم برد. بی مقدمه بودن حرفهای او هنوز برایش عادت نشده بود...

-شما مادر منو دیدین؟!-

پرسید و در همان ثانیه ی اول از چیزی که پرسیده بود پشیمان شد.

-بله وقتی خیلی جوان بود...

نگاه او حتی با وجود جنس متفاوتی که داشت نهال را نمی ترساند. حتی وقتی که دقیق میشد و به فکر فرو می رفت برای نهال نگران کننده نبود...

-وقتی ترو دیدم حس کردم بیست سال جوون شدم. منو بردی به اون سال ها عزیزم... یاد جوونی خودم و بقیه افتادم!

شیطنتش گل کرده بود که گوشه ی لبش را به دندان کشید و آرام زمزمه کرد: و این خوبه یا بد؟! خنده های او را شنید و خندید. یک چیزهایی در او دیده بود که دوست داشت. بی شباهت بود به تصویری که از مردهای چهل و چند ساله داشت...

-هیچی بهتر از جوونی نیست!

-شما هنوزم جوونید...

تعارف نکرده بود اما با جمله ی کوتاهش او را خندانند. با نگاهی لرزش ریز موهای کم پشت او را بروی پیشانی بلندش دنبال کرد و به یک جفت چشم درشت قهوه ای رسید. به کشیده گی یک صورت استخوانی که با وجود اصلاح روزانه شفافیت و تازگی خود را حفظ کرده بود. و لب های باریک و مرتبی که به وقت خنده کاملاً محو میشد. روشنی پوست او از خواهرش بیشتر بود با اینحال در نگاه سرد و ساکنی که با خودش یک عالمه حرف را به این سو آن سو میبرد با او مشترک بود!

-فکر کنم سایه ست، میرم بهش بگم تو اینجایی...

صدای باز و بسته شدن یک در نگاه های آنها را با یکدیگر همسو کرده بود با این تفاوت که حالا نهال بیشتر از چند دقیقه ی قبل به این ملاقات مشتاق بود و خودش این آرامش نسبی را به برخوردار دوستانه اش با برادر سایه ارتباط می داد...

فنجان های قهوه را روی میز چید و کمی دورتر... در سمت راست نهال... نشست. چشم هایش اما هنوز با آشفتگی می چرخید...

-توقع نداشتید پیام؟! -

روی لب های سایه خبری از لبخند نبود. نه حتی ذره ای تمایل به این دیدار ناخواسته...

-من نمی تونم این وضع رو تحمل کنم. نمیتونم تظاهر کنم به نادونی درحالیکه میدونم. نمی تونستم به زندگی قبل از شما برگردم...

حس کرد تقاضای کلماتش کمترین تأثیری روی حالت نگاه های سایه ندارد. راضی نبود و این نارضایتی را در رفتارش بروز میداد. برخلاف تمایزش قدری عقب نشینی کرد و با لحنی سرد زمزمه کرد...

-باشه اگه دوست نداشته باشی مجبورت نمیکنم.

اینبار سایه فشار انگشت های او را روی کیف چرم سیاهش دنبال کرد و خیلی زود گفت: فقط این نیست...

سرش را بالا گرفت. نگاهش روی لب های سایه بود...

-تو خیلی کنجکاووی نهال. کنجکاووی های تو ممکنه به والدینت و حتی به من آسیب بزنه!

بی اختیار خندید. از روی حرص دندان هایش را روی هم میفشرد...

-تو هر وقت بخوای می تونی به اینجا بیای. من هیچی برای پنهون کردن در مورد خونه ای که متعلق به پدرته ندارم...اینکه اون به اینجا میاد هم احتمالاً برات قابل درک...با اینحال میدونم که تو میخوای منو سوال پیچ کنی و نمیدونم میتونم در مقابلت از خودم مقاومت نشون بدم یا نه!

نهال دست هایش را تماماً از هم باز کرد و با شگفتی گفت: شما نگران چی هستین؟! نگران رابطه تون با پدرم؟!

سایه سرش را با اطمینان تکان داد و گفت: من بیست و پنج ساله که زنشم و زندگی مشترک ما اونقدر برامون اهمیت داره که بهر حال نگرهش داریم.

نهال قدری عقب نشینی کرد و با صدایی به مراتب آرامتر گفت: من گیج شدم!

نگریستن به چشم های خیره ی سایه گیج ترش میکرد. ناباورانه نگاهش را دور کرد و گوشه ای از حال روی مجسمه ی کوچکی از یک زن برهنه نشانده... کلماتی که به ذهنش می رسید افکارش را به عریان ترین شکل ممکن بروز میدادند و این چیزی نبود که او بخواهد در مقابل محافظه کاری های بزرگتر ها از خودش به نمایش بگذارد!

-مامانت طرز فکر خودش رو داره. من با وجود اینکه اعتقادی به این پنهون کاری ندارم نمی تونم با چیزهایی که به تو میگم ناراحتش کنم...

سرش را بلند کرد و با اخم به او خیره شد: فقط همین؟!

لبخند سایه را که دید حیران تر از قبل منتظر شنیدن ماند.

-تو حتماً یه دوست صمیمی داری، یه کسی مثل خواهر...

چشم هایش را ریز کرد و خیلی زود آلا را به خاطر آورد.

-تا حالا به این فکر کردی که بخاطرش حاضری چه کارهایی بکنی؟!

چانه اش را بالا برد و لب هایش را کشید. به چنین چیزی هرگز فکر نکرده بود!

-من نمی خوام مادرت رو ناراحت کنم.

بی اختیار پوزخند زد. بند پهن کیفش را کشید و بی معطلی برخاست. بهانه ای برای نشستن نداشت. نداشت مگر اینکه سایه با رفتنش مخالفت میکرد. کاری که در آن لحظه از او سر نزد... کنار در خروجی... قبل از آخرین گام... برای لحظه ای کوتاه ایستاد و نگاهش را به چشم های سرما زده ی سایه دوخت.

-شما هیچی نگفتی اما من متوجه خیلی چیزها شدم. متوجه قصه ی نشنیده ای شدم که مادرم نگران روایتش... نگران آبروش شاید... نگران اینکه من یه روز این قصه رو بشنوم... از زبون شما یا از هر کس دیگه ای... درست میگم؟!

ابروان بالا رفته ی سایه تأییدی بود برای این سوال... برای لحظه ای کوتاه هیچ چیز جز پلی مبهوت بین دو چشم وجود نداشت...

-داری خودتو اذیت میکنی عزیزم...

آهی کشید و به در نیمه باز تکیه زد.

-تو زندگی خوبی داری. چرا سعی نمی کنی به فکر خودت و آینده ت باشی...

نگاهش را بالا برد. جایی را روی شانه های پهن اما استخوانی سایه پیدا کرد.

-من توی برزخم... دیگه به هیچی اعتماد ندارم. هیچ تمرکزی وجود نداره... حتی... حتی...

سرش را بلند کرد. هاله ای از اشک... کمرنگ اما قابل فهم... در چشم هایش بود.

-حتی شک دارم واقعاً دختر مزده باشم. یا پدرم... یا حتی نوید... دیگه به هیچی مطمئن نیستیم!

نام خودش را از زبان سایه شنید و سرش را چرخاند. نفسی گرفت و بی معطلی دور شد. آنقدر دور که صدای بلند هق هقش به گوش هیچ کس نرسد!

سایه:

شلوگی خونه رو دوست نداشتیم اما هر وقت که پای یه مهمونی به مناسبت سالگرد ازدواجمون وسط می اومد فرهاد بی اندازه دست و دل باز می شد و هر کسی رو که می شناخت دعوت می کرد. اون شبم مثل سال های قبل فقط خوشحال بودم از خوشحالی فرهاد. از اینکه حتی بعد از چهار سال زندگی مشترک بهترین بهونه ی جشن گرفتنش من بودم! صدای زنگ در که بلند شد چند بار فرهاد و فریبا رو صدا زدم و چون هیچ کس متوجه من و صدای زنگ نشد خودم سراسیمه از آشپزخونه بطرف در ورودی دویدم و بعد از باز کردن در سر جام خشکم زد! توقع دیدن تمام مخلوقات خدا رو داشتیم بجز مادرت... شیش یا هفت سال از رفتنش گذشته بود. در همون سال های اول چند باری بهم زنگ زد اما بعدش دیگه هیچ خبری ازش نداشتیم. خودمم درگیر زندگی مشترک و کار و تحصیل بودم و هیچ وقت فرصتش رو پیدا نکردم که جدی تر از قبل سراغی ازش بگیرم... اما اون برگشته بود... بدون کمترین تغییر... مثل گذشته با هیكلی نحیف و صورتی بی اندازه دلربا... با نگاهی که غریبه نبود. در چشم بر هم زدنی منو با خودش برد به گذشته و دوباره همه ی خاطره های قشنگمون برام زنده شد. چند دقیقه توی بغلم نگهش داشتیم. باید باور میکردم که برگشته... هم آغوشی ما که با صدای هق هق گریه همراه شده بود کم کم بقیه رو هم به جلوی در ورودی کشوند... قبل از همه فرهاد که درست پشت سر من ایستاده بود ناباورانه نامم رو صدا زد. در حالیکه هنوز دست مژده کف دستانم بود بطرفش برگشتم و با صدایی گرفته و سیمایی گریان لب زدم: مژده برگشته!

در حالت مبهوت نگاهش میدیدم که متوجه منظورم نشده... نگاه کوتاهش رو روی سرتاپای مژده دنبال کردم و منتظر یه عکس العمل دیگه ازش موندم. اما اون سری تکون داد و فقط لبخند زد...

بعد از من فریبا و چند نفر از دوستانم که مژده رو میشناختن باهاش احوالپرسی کردند و دوباره جشن سالگرد ازدواجمون به حالت عادی خودش برگشت. برگشت اما بعد از اون لحظه دیگه هرگز زندگی من عادی نشد...

اون شب دیگه هیچی از جشنی که برگزار شد نفهمیدم. تمام مدت کنار مژده نشسته بودم و انگشت های لاغرش رو بین انگشتام میفشردم. ناباور و مبهوت از این بازگشت ناگهانی و این غمی که توی حرکات و رفتارش بود...

خونه که خلوت شد من موندم و مژده و ساک کوچیکی که همراهش بود و البته نگاه های منتظر فرهاد... ما عادت داشتیم شب سالگرد ازدواجمون رو کنار هم بیدار بمونیم... در مورد ازدواج و آشنایی مون حرف میزدیم و در مورد سالی که گذشت... از دلخوری ها و تشکراتمون از هم می گفتیم تا برنامه هامون برای سال بعد... می گفتیم و می خندیدیم... اون شبم فرهاد می رفت و می اومد و منتظرم بود. الان که اینا رو برای تو می نویسم برام سخت نیست که منظورشو از ده تا لیوان آبی که با سرک کشیدن به آشپزخونه خورد بفهمم. الان می فهمم ولی اون موقع تمام توجه و حواسم به مادرت بود. به آشفتگی رفتارش و به حرفهایی که میزد... کنار هم پشت میز غذاخوری آشپزخونه نشسته بودیم و از گذشته حرف میزدیم. از خاطره های مشترک تا اتفاقاتی که برای هر کدوممون افتاده بود و دیگری خبر نداشت... حرف میزدیم و متوجه گذر زمان نبودیم. انقدر که مادرت وقتی از پشت میز بلند شد و به روشنی آسمون اشاره کرد کاملاً شوکه شدم. وقتی مژده برای خوردن نماز آشپزخونه رو ترک میکرد دوباره سر و کله ی پدرت پیدا شد. از اینکه اون وقت از روز بازم دنبال یه لیوان آب می گشت تعجب کردم و ازش پرسیدم: تو حالت خوبه فرهاد؟! چرا اینقدر آب میخوری؟

سرش رو که برگردوند با دیدن ورم چشم های خشمگینش بدون هیچ توضیحی متوجه گیر کار شدم. با اینحال اون با کنایه گفت: یعنی میخوای بگی حواست به آب خوردنم بود؟! اسمشو لب زدم اما اون بی توجه ادامه داد: من که فکر نمیکنم با وجود این خانوم تو اصلاً منو دیده باشی...

نیم خیز شدم و خیلی آروم و با التماس زمزمه کردم: چی میگی فرهاد؟ یه وقت میشنوه! سری تکان داد و رفت. بخاطرش ناراحت بودم اما نه اونقدر که از شنیدن حرفهای مژده دلم گرفته بود. برق آشپزخونه رو خاموش کردم و دنبال مژده وارد اتاق شدم. مقابل پنجره رو به قبله وسط سجاده ش نشسته بود. لرزش ریز شونه هاش دلمو لرزوند... حضورمو که حس کرد بدون اینکه برگردم خیلی آروم گفت: نمی خواستم مزاحمت بشم... میدونم که ممکنه شوهرت رو ناراحت کرده باشم. به خدا خیلی شرمنده م ولی باور کن هیچ چاره ای برای امشب نداشتیم...

چند قدم بهش نزدیک شدم اما هنوز پشت سرش ایستاده بودم که دوباره گفت: فردا میگردم یه جایی رو پیدا می کنم. دلَم نمی خواد حضور من زندگیتو تلخ کنه!

لبخند بزرگی روی لبم نشوندم و کنارش نشستیم که ببینم. میخواستیم با نگاهی که به چهره ی آروم من میندازه دلش آروم بگیره و حداقل یه شب رو راحت بخوابه اما اون بازم هق زد و خودشو توی بغلم انداخت. بهم پناه آورده بود... مثل یه خواهر شاید... و این حال منو خراب میکرد...

جاشو که انداختیم با عصبانیت به اتاق خوابمون رفتیم. فرهاد روی تخت نشسته بود و کتاب می خوند. مثل همه ی شب هایی که بی خواب می شد داشت خودشو با خوندن در ساش آروم میکرد با ورود من برای یه لحظه کوتاه سرشو بالا گرفت. کنار در ایستاده بودم و بهش نگاه میکردم. اتاق خواب ما در طبقه دوم یه خونه قدیمی قرار داشت که از پدر بزرگ فرهاد بهش ارث رسیده بود. یه خونه خیلی بزرگ که بعدها تبدیل به چند واحد آپارتمان شد و این روزها شما اونجا زندگی می کنید. دلَم نمی خواست چیزی بگم که بیشتر ناراحتش کنه. بین تمام چیز هایی که می شد گفت دنبال یه جمله ی مناسب می گشتم که خودش با دیدن حال و روز من سرشو بالا گرفت و با تأسف گفت: حرفامو شنید؟!!

با اشاره ی چشمم جوابشو دادم. کتابشو بست و روی تخت انداخت. حال مساعدی نداشت. می خواستم بهش حق بدم اما وقتی به یاد زندگی مزده می افتادم غصه های کوچیک خودمون به نظرم مسخره می اومد...

-میرم ازش معذرت میخوام!

قبل از اینکه از تخت پایین بیاد گفتم: خوابیده!

چند ثانیه بی حرکت بهم نگاه کرد. عاشقش بودم. میدونستم که اونم دیوانه وار عاشقمه!

روشنی پرده ها خبر از طلوع آفتاب می داد و من هنوز در خودم احساس نیاز به خواب نمی کردم. مبهوت بودم از شنیدن سرنوشت مزده و دلَم می خواست با کسی حرف بزنم. وقتی دور از فرهاد روی لبه ی دیگرتخت دراز کشیدم منتظر سوالش نمودم و خیلی آروم زمزمه کردم: میخواد چند روز اینجا بمونه...

هیچی نگفت. منم توقع نداشتم به این زودی مخالفت یا موافقت کنه. بعد از یه مکث کوتاه اینبار گفتم: فرار کرده...

سرمو نچرخوندم اما حس کردم که اون برگشت و به صورتم نگاه کرد. مفهوم بعضی از کلمات بد بود. هر طور که می گفتم احتمالاً بد شنیده می شد. به همین خاطر دلمو به دریا زده بودم. فرهاد بهر حال باید می دونست. اما اینکه توی اون لحظه چه چیزهایی به ذهنش رسیده بود که اونجوری مات و مبهوت به من نگاه میکرد رو نمی دونم.

-سه تا داداش معتاد داره که چند ساله دارن ازش سواستفاده می کنن... زندگی بدی داشته... اما بدترینش اینه که الان میخوان بفروشنش به یه پیر مواد فروش...

یه لحظه چشممو بستم و به چیزی که گفته بودم فکر کردم. هجوم افکار وحشتناک را در یک ثانیه به مخیله ام حس کردم... مثل سیلی که میاد و همه جا رو نابود میکنه... مثل طوفانی که با خودش ویرانی میاره... اینبار وقتی چشممو باز می کردم دیگه از یه چیزی مطمئن بودم...
-میخوام بهش کمک کنم. یعنی...

چند ثانیه سکوت کردم. نگاهم به سقف موج برداشت و درونم به شدت منقلب شده بود...

-حتی اگه رفیقم نبود و دوستش نداشتم بازم بهش کمک می کردم!

با سر انگشت هام لبه های پتو رو چنگ زدم و بالا کشیدم. سر جام چرخه به کمرم دادم و زیر پتو مچاله شدم. حالم خوب نبود... لبریز بودم از بیزاری و نفرت از آدم ها... لبریز بودم از حس انتقام ... مزده خیلی با من فرق می کرد. همیشه یه دختر ضعیف و حساس بود که خیلی سخت می تونست از خودش دفاع کنه. یه زن به تموم معنا زن! برخلاف من که رفتارها و گرایشاتم مردونه بود با یه خلق و خوی خشک و بی انعطاف اون همیشه مهبای جا زدن و کم آوردن و اشک ریختن بود... با دونستن این چیزها، سخت نبود هضم ظلمی که بهش می کردن و زندگی دشواری که پشت سر گذاشته بود. یه دختر ظریف... با زیبایی های غیرقابل انکار و خیره کننده... قرار بود تبدیل بشه به منبع درآمد چند تا دزد و معتاد... این قصه اون قدر بنظرم تلخ بود که منو تحریک به نشون دادن واکنش کنه... اون قدر که زیر پتو و دور از چشم فرهاد دندونامو روی هم فشار بدم و با نفرت و خشم به فردا فکر کنم... به یه انتقام درست و حسابی از اون اراذل و اوباش!

با این همه آشفتگی کم کم چشمام گرم شد و خواب به سراغم اومد. وقتی بیدار شدم با یه نیم نگاه به گوشه ی تخت و دیدن جای خالی فرهاد آهی کشیدم و نیم خیز شدم. وقتی بدون خداحافظی می رفت... بدون یه بوسه ی گرم... یعنی رابطه مون یه مشکلی داشت. دلیلشم مثل آفتابی که به کف اتاق می تابید برام روشن بود. می خواستم خونسرد و بی تفاوت بنظر بیام و برای

این منظور قبل از بیرون اومدن از اتاق حسابی به خودم رسیدم. دوش گرفتم و با یه آرایش کاملاً ملموس به طبقه پایین رفتم. توقع داشتیم مزده هنوز خواب باشه اما با دیدن کتری در حال جوش متوجه اشتباهم شدم. خیلی زود و قبل از اینکه کار دم کردن چای تموم بشه وارد آشپزخونه شد و کنار در دست به سینه ایستاد. برگشتم و یه نگاه ساده بهش انداختم. من دوش گرفته بودم و به خودم رسیده بودم اما اون مثل یه تیکه ماه می درخشید. درست شبیه این روزهای خودت. زیتونی طبیعی موهاشو پشت سرش محکم بسته بود و دو تا تيله ی سبز خیلی پر رنگ و درشت وسط شفافیت و بی نقصی پوست کاملاً سفیدش دلبری می کرد. نگاهم بی اختیار و برای یه لحظه روی لب های گوشتی و بی رنگش نشست. دلم یه چیزی می خواست. یه چیزی کم بود. یه چیزی مثل یه لبخند که از وقتی دوباره بهش رسیده بودم جای خالیشو روی لب هاش حس می کردم...

-به چی نگاه میکنی؟!

سرمو تکون دادمو و چشمامو بستم. نزدیکتر اومد و پشت میز نشست. به بهونه ی باز کردن در یخچال بهش پشت کردم.

-نمی خواستم به چیزی دست بزنم ولی وقتی دیر بیدار شدی حوصله م سر رفت و فکر کردم اشکالی نداره اگه یه چای دم کنم!

سبد نان و ظرف کره و مربا رو روی میز گذاشتم و با اخم بهش نگاه کردم: معلومه که اشکالی نداره...

کنارش نشستم و دستمو روی دستش گذاشتم.

-چرا اینقدر غریبه شدی با من؟!

لب هاشو روی هم فشرد. زیبایی صورتش بیشتر توی چشمام نشست. شاید برای فرار از چنگ نگاه های خیره ی من بلند شد و بطرف فنجون ها رفت. به حرکات آرومش وقتی چای می ریخت و فنجون ها رو روی میز می گذاشت خیره شدم.

-خواهش میکنم ازت اینجا راحت باش. دلم نمی خواد برای هر کاری که میکنی اجازه بگیرم و به زحمت بیفتی. اینجا رو خونه ی خودت بدون!

چرخید و بهم لبخند زد. اینبار مقابل من در سوی دیگر میز نشست. ذره ای از چای نوشیدم و سوختن لب و زبونمو به جون خریدم. آروم نبودم و با اینحال پی راهی برای آروم کردن مژده می گشتم.

-آقا فرهاد بدون صبحونه رفت؟! -

ناغافل سر بلند کردم و برای یه ثانیه روی چیزی که گفته بود تمرکز کردم.

-اون معمولاً با عجله میره...

آهی کشید و سرشو پایین انداخت. تمام چیزی که بهش فکر میکرد مثل آینه جلوی نگاهم بود. با اینحال بی توجه به دلیل نگرانی هاش پرسیدم: حالا میخوای چیکار کنی مژده؟! -

نگاهشو بالا تر آورد و روی انگشت های من نشوند. لب های قشنگش که روی هم لرزید خودم با عجله به این سوال خودم جواب دادم: جات پیش من امنه. تا هر وقت که لازم باشه... تا وقتی که خودت بخوای ...

سرشو بالاتر آورد. حالا تلاقی نگاه های ما کار رو برای هر دومون سخت تر می کرد...

-اینجا همیشه. خیلی زود پیدام میکنن. خیلی زود میان!

از روی خشم و نفرت صدامو بلند کردم و با اعتراض گفتم: خب بیان. از چی میترسی؟ مگه خلافی مرتکب شدی که باید فرار کنی؟ اصلاً بذار بیان خودم حسابشونو می رسم...

سرشو با تأسف تکون داد. روی لبش یه لبخند تلخ بود: نمی خوام برای تو و شوهرت دردسر بسازم. تو داداشای منو نمی شناسی...

-چی میگی مژده؟! مملکت قانون داره... الکی که نیست!

-اونا قانون خودشونو دارن. همین الان با فرارم از خونه به قدر کافی دیوونه شون کردم. اصلاً صلاح نیست باهاشون روبرو بشم!

فشار انگشت هام رو روی دیوار داغ فنجونم بیشتر کردم. نگاهم بی هدف چرخید. پی نقطه ی امنی که ذره ای آرامش داشت...

-میرم جنوب. تو بندر یه آشنا داریم. بهش زنگ زدم گفت بیا کمکت میکنم. اونجا برای زندگی جای امنیه... دیگه اصلاً دستشون بهم نمی رسه... فقط...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با یه عالمه شرمندگی و دشواری تقاضای یه مقدار پول کرد. نفسم به زحمت بالا می اومد. بلند شدم و میز رو دور زدم. آب سرد رو باز کردم و صورتمو پایین کشیدم... دلم خنکی میخواست. سرخی و سیاهی آرایشی که شسته میشد و کف سینک می ریخت سبک ترم می کرد. مژده دیوانه بود که فکر می کرد بندر جای امنی ست. این جنون او منو می ترسوند... اون روز سعی کردم دیگه در این مورد حرفی نزنم و اجازه بدم روحیه از دست رفته شو با صحبت در مورد خاطرات خوبمون به دست بیاره. می خواستم بهش کمک کنم حداقل تا وقتی که پیش ماست احساس خوبی داشته باشه. اتفاقی که کم کم داشت می افتاد اگه پدرت سر میز شام با رفتار منحصر به فردش همه چیز رو بهم نمی ریخت. گاهی با وجود سن و سال معقولی که داشت درست مثل یه پسر بچه ی لجوج و حسود رفتار میکرد. اون شبم با جمله های کوتاهی که می گفت... با نگاه های عجیب و غریبش به مژده... با بی اشتهایش می خواست به سبک خودش اعتراضشو نشون بده. بعد از شام وقتی مژده سرگرم شستن ظرف ها بود با هم از آشپزخونه بیرون رفتیم و یه گوشه از حال کنار هم نشستیم. باید از یه جایی شروع می کردم که خوشش بیاد به همین خاطر اول خودمو لوس کردم و با یه لحن مسخره که از من خیلی دور بود آرام زیر گوشش گفتم: منو می بخشی؟!!

نگاه بهت زده شو که دیدم یه کم عقب نشینی کردم: بخاطر دیشب... میدونم دوست داشتی با هم باشیم!

ابروهاشو بالا انداخت و هیچی نگفت. بهش نزدیکتر شدم: فرهاد...

یه کم... فقط برای حفظ غرورش... عقب رفت!

-بخش دیگه!

نگاهشو دورتر کرد با اینحال گونه هاش بالا اومد و لبخندش عیان شد. بلافاصله بهش خندیدم. صورتشو چرخوند و یه نگاه گنگ بهم انداخت...

-بخند... تو نخندی کی بخنده?!!

دستمو جلوی دهنم گرفتم. منتظر حرکت من بود به همین خاطر آروم روی مبل بهش نزدیک شدم
و گونه مو به شونه ش تکیه دادم...

-امروز اصلاً حالم خوب نبود. چند بار خواستم بهت زنگ بزنم اما هر دفعه فکر کردم اگه صدامو
بشنوی متوجه روحیه داغونم میشی...

نگاهم روی بالا و پایین شدن منظم سینه ش نشست.

-حتی اگه صداتو نشنوم بازم می فهمم روبراه نیستی سایه!

دروغ نمی گفت. پای محبتش به من که وسط می اومد هیچ عیب و ایرادی در کار نبود.

-بهم حق بده!

دستشو که بالا آورد و دور شونه هام حلقه کرد آروم شدم. بهم حق میداد و این منو برای بیشتر
گفتن امیدوارتر می کرد...

-بذار کمکش کنم...

آهی کشید و حرفی نزد.

-اگه هیچ کاری نکنم هیچ وقت خودمو نمی بخشم...

اسممو آروم روی لب هاش آورد.

-فرهاد...

نگاهمو بالا بردم. نگاهشو پایین آورد...

-باشه؟!

سری تکون داد و با تأسف بهم نگاه کرد: چی بگم؟! آخه چه کاری از تو ساخته س؟ یا حتی از من؟

سوالشو نشنیده گرفتم. تنها چیزی که اهمیت داشت مزده بود...

-یه راهی پیدا میکنم. خیلی زود!

-خودتو به دردسر میندازی... هر دو مون گرفتار می شیم!

-نه... قول میدم نه...

لب هاشو روی هم فشرد. نگاهش وقتی که هم راضی بود و هم راضی نبود منو به خنده انداخت.

اینبار خنده هامو پسندید و با آرامش زمزمه کرد: چیکار کنم که تو همیشه بخندی؟!

ضربه ی آرومی روی سینه ش نشوندم و با تمسخر گفتم: عجب دیوونه ایه... بالاخره من بخندم یا نخندم؟!

سر انگشت هاشو روی چونه م کشید و آرومتر از قبل نجوا کرد: تو بخند... حتی اگه به ریش منم باشه اشکالی نداره...

و من خندیدم. بی پروا و بلند. نگاهش سر خورد و روی لب هام نشست. حالت چشماشو می شناختم. وقتی نبض می گرفت و خیره می شد یعنی دیگه حرف زدن بعد از اون هیچ نتیجه ای نداشت... تنش گرم و تبار شده بود که درست همون لحظه مژده از راه رسید. با یه سینی چای به ما نزدیک شد و نگاهش روی دست های حلقه شده ی فرهاد دور شونه های من نشست. یه چیزی منو رنج میداد... وقتی خودمو از بغل فرهاد بیرون کشیدم... وقتی با یه سرفه از سر جام بلند شدم ... وقتی نگاه مبهوت فرهاد رو پشت سر خودم حس کردم... وقتی می خواستم نداشته باشم اون چیز هایی رو که مژده هم نداشت... حتی اگه یه آغوش گرم بود برای لحظه های سخت...!

روز بعد با فریبا تماس گرفتم و ازش خواستم با وجود اینکه درگیر کارهای مربوط به جشن عروسیش بود به خونه ی ما بیاد و تا وقتی که من سر کار هستم کنار مژده بمونه. انگار ناخودآگاه ترس و وحشت اون از سر رسیدن برادرهاش کم کم داشت به منم سرایت می کرد و مدام به این فکر بودم که آمادگی روبرو شدن باهاشون رو داشته باشم... تمام روز رو با این نگرانی و تشویش سپری کردم و وقتی همراه فرهاد به خونه برگشتم با دیدن آرامش مادرت وقتی روی کاناپه مقابل تلویزیون دراز کشیده و به خواب رفته بود نفس راحتی کشیدم. قبل از اینکه در رو پشت سرمون ببندیم با شنیدن اولین صدای برخورد کفش های ما به زمین چشماشو باز کرد... بی اختیار هر دومیون برای چند ثانیه کنارش ایستادیم. نگاه وحشت زده شو که دیدم آروم صداش کردم. تکونی به خودش داد و روسریشو برداشت. فرهاد که تازه متوجه حساسیت مژده به حجابش شده بود سری تکون داد و از کنارش عبور کرد. اما من لبخند زدم و کنارش نشستم. همزمان گونه های همو بوسیدیم. از کارم پرسید و من از حالش سوال کردم. برامون شام پخته بود و این برای من هم جای خوشحالی داشت و هم شرمساری... تا من و فرهاد لباسمونو عوض کنیم و برگردیم میز کوچیک وسط آشپزخونه رو چیده بود. با دیدن دیس رنگین زرشک پلو لبم به یه لبخند خیلی بزرگ باز شد... شاید اینکه اون با خوش شانسی جالبی غذای مورد علاقه ی فرهاد رو پخته بود

خوشحالم می‌کردم... حداقل به این امید که اینجوری ممکن بود رابطه‌ی تاریکشون کمی زیباتر از قبل بشه... انگار فقط دنبال بوجود اومدن یه جو آروم تر بودم برای اون چند روزی که قرار بود کنار ما بمونه! واقعاً اون روزها به هیچی جز این فکر نمی‌کردم... نگاهم بین فرهاد و مژده در رفت و آمد بود. با یه لبخند ریز و یه شیطنت ناخواسته... اینکه با وجود گرسنگی زیاد در مقابل غذایی که دوستش داشت مقاومت می‌کردم... اینکه غرورش بهش اجازه نمی‌داد رضایتش رو از دست پخت بی‌نظیر مژده نشون بده... اینکه کم‌کم حجم غذایی که با هر قاشق به دهانش می‌برد بیشتر و بیشتر می‌شد... صدای خنده‌های آروم من وقتی با یه چشمک پنهانی مژده رو متوجه نقطه ضعف مردها کردم...

-دستپخت رفیقم چطوره فرهاد خان؟!

سرشو بالا آورد و یه نگاه گذرا اول به مژده و بعد به من انداخت: خوبه...

با شیطنت تکرار کردم: خوبه؟!!

چونه شو سمت من کج کرد و گفت: توقع نداری که بگم عالیه...هوم!؟

مبهوت بهش نگاه کردم. سرشو بطرف مژده چرخوند و گفت: معذرت می‌خوام که اینو میگم اما یه چیزی توی آشپزی هست که احتمالاً تا حالا ناشناخته مونده... اونم عاداته... من به دست پخت سایه عادت کردم. باور کنید اگه بین صد مدل غذا قرار بگیره می‌شناسمش... از اندازه‌ی نمکش... از شکل ریز کردن موادش... از مقدار ادویه و نوع طبخش... و جالب اینه که همه چیزشو می‌پسندم... تمام و کمال حتی اگه بنظر بقیه مسخره بیاد!

به اینجا که رسید مژده با شگفتی به من نگاه کرد و به من ناچار سری از روی تأسف تکون دادم. اما مادرت خیلی زیبا خندید و دوباره به فرهاد خیره شد: خیلی جالبه... به نظرم حق با شماست... چون منم همین حس رو به دستپخت مادرم دارم!

با شگفتی بهش نگاه کردم. خنده هاش واقعی بود. نفس راحتی کشیدم و بشقابمو از روی میز برداشتم. نمی‌خواستم فرهاد دیگه به اون نطق مسخره‌ش ادامه بده... وقتی پدرت شامشو تموم کرد و از آشپزخونه بیرون رفت از مژده عذرخواهی کردم اما اون بازم خندید و بهم نشون داد که ناراحت نشده. بعد از شستن ظرفا دوباره بحث رفتنشو به جنوب پیش کشید... به یه مقدار پول احتیاج داشت و برای منم تهیه‌ی اون پول سخت نبود با اینحال با رفتنش مخالفت کردم و پیشنهاد کردم چند روز دیگه صبر کنه تا یه راه بهتر پیدا بشه. قبل از خواب... در حال شونه کردن

موهام... مقابل آینه... کنار تخت... یه فکر... یه راه... یه وسوسه... ناگهان به سراغم اومد و به طرف بابات چرخیدم و با هیجان گفتم: شوهرش میدم فرهاد...

در حال مطالعه بود که با شنیدن صدای من عینکش رو برداشت و نگاه گنگی به صورتم انداخت. با خوشحالی و امید ادامه دادم: اگه ازدواج کنه از دستشون خلاص میشه. دیگه مجبور نیست فرار کنه. دیگه از هیچی نمی ترسه...

سرشو تکون داد و کتابشو بست. قدم هاشو به طرف تخت دنبال کردم.

-نظرت چیه؟!

-مسخره س!

-فرهاد...

خمیازه ای کشید و گفت: خب اون بدبختا هم میخوان شوهرش بدن دیگه... تو الان با اونا چه فرقی داری؟!

برخاستم و روی لبه ی تخت در مقابلش نشستم: واقعاً متوجه فرقمون نمی شی؟ من میخوام بگردم یه شوهر خوب براش پیدا کنم... نه یه پیرمرد مواد فروش معتاد!

با اشاره ی انگشتش از من خواست برقو خاموش کنم و در همون حال گفت: مگه فیلمه سایه جان؟! سه چهار روزه شوهر خوب از کجا میخوای پیدا کنی... تو خودت بیست سال طول کشید منو کشف کردی!

خندید و وقتی از تاریکی اتاق نا امید شد سرشو زیر لحاف فرو برد. اما من هنوز آنجا نشسته بودم. بنظرم ازدواج مژده با وجود آنهمه زیبایی و خانومی غیرممکن نبود. اصلاً وقتش رسیده بود که دوست عزیز من سر و سامان بگیرد و این همان مأموریتی بود که باید آنرا با امیدواری دنبال می کردم...

بعد از اون لحظه همه ی حواسم متوجه این موضوع بود. اولین نفری که بهش فکر کردم یکی از همکارانم بود که روز بعد بطور اتفاقی باهاش روبرو شدم. آقای موسوی مرد خوب و آرومی بود. چند کلمه ای که باهاش حرف زدم بحث رو به سمت تنها موندن اون کشوندم و بهش پیشنهاد کردم زن بگیره... خیلی صادقانه به حرفم خندید و اعتراف کرد چند باری که به خواستگاری رفته بخاطر کوتاهی قدش و چاقی بیش از حد خودش جواب رد شنیده و دیگه حاضر نیست ریسک

کنه... لبخند زدم و دقیق تر که نگاهش کردم تازه متوجه این موضوع شدم. باور کن تا اون لحظه هیچ توجهی به ظاهر آقای موسوی نکرده بودم و حواسم به چاقی و کوتاهی قدش نبود. درسته که دلم می خواست مادرت شوهر کنه اما به هیچ وجه راضی نمی شدم به وصلتش با کسی که برازنده ش نباشه... من دلم برای مژده بهترین ها رو می خواست. یه مرد کامل و صد البته بلند قد و زیبا... یه کسی مثل برادر خودم... با این فکر تازه دوباره بارقه ای از امید در وجودم ظاهر شد و قبل از ظهر بیمارستان رو ترک کردم. مقصدم دانشکده سعید بود. می خواستم بعد از تموم شدن کلاسش اونو ببینم. یکی دو ساعتی رو جلوی دانشکده منتظرش موندم. وقتی رسید با دیدنم کلی تعجب کرد. دلم می خواست عادی به نظر بیام. نباید هیچ منتهی متوجه مژده می شد به همین خاطر فقط بهش گفتم که دلتنگش بودم و دوست داشتم ناهار با هم باشیم.

فکر می کرد قراره بریم یه رستوران و ناهار بخوریم اما من پیشنهاد کردم بریم خونه ی ما. در طول مسیر فرصتش پیش اومد که در موردش صحبت کنیم. از درسش پرسیدم و از برنامه هاش برای آینده...

-این ترم که تموم بشه خلاص میشم...

-بعدش؟!

-یعنی نمی دونی؟ خب می خوام برم خارج و ادامه تحصیل بدم

-می دونم. منظورم درس خوندنت نیست. برای خودت چه برنامه ای داری؟

با تعجب گفت: خب اینا برای خودمه دیگه!

پوفی کردم و آروم و شمرده گفتم: منظورم دلته...

دستمو گذاشتم روی سینه شو و ادامه دادم: عشقی، هیجانی... چیزی!

چشمای گرد شده شو که دیدم خندم گرفت. طفلکی زیادی بچه بود.

-خب من درس خوندن رو دوست دارم. عاشقانه!

با دلخوری اسمشو لب زدم. گیجش کرده بودم... حیرت زده زمزمه کرد: بخدا نمی فهمم چی میگی
آبجی!

نگاهی به راننده ی تاکسی انداختم و چند ثانیه سکوت کردم. مسخره بود اگه با برادرم تعارف داشته باشم به همین خاطر اینبار موضع مشخص تری در مقابلش گرفتم: تو چرا زن نمی گیری؟! کنترلشو از دست داد و حرفمو بلند تکرار کرد: زن!؟

با اشاره ی دستم ساکتش کردم. بعد از یه مکث کوتاه خیلی آروم ادامه دادم: آره دیگه... اگه ازدواج کنی زندگیت شیرین تر میشه. حتی وقتی از ایران بری دیگه احساس غربت و تنهایی نمی کنی...

پوزخندی زد و سرشو تکون داد: این یه بازی تازه ست!؟

با تعجب پرسیدم: چی!؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: ماما این نقشه رو کشیده؟ میخواین مانع رفتنم بشین!؟

هاج و واج بهش نگاه کردم. غافلگیر شده بودم و صد البته دوست نداشتم کدورتی بین سعید و مادرم بوجود بیارم... با بیشترین صداقتی که امکانش بود در جوابش گفتم: اشتباه میکنی... بخدا ماما هیچی نمی دونه. این چیزیه که به فکر خودم رسیده. دلم می خواد یه دونه داداشم زن بگیره...

نگاه کوتاهی به من انداخت. وقتی عادت به دروغ گویی نداری بقیه راحت تر حرفاتو باور می کنن. اون لحظه حس کردم که خیلی زود موفق شدم نظرش رو تغییر بدم با اینحال نگاهش به ازدواج هنوز همون قبلی بود...

-مگه من گفتم زن نمی گیرم که تو پا شدی اومدی جلوی دانشگاه اینو بهم بگی... ازدواج مراتب و مراحل خودشو داره... برای من که هنوز درسم تموم نشده کار ندارم و سنم اینقدر کمه حتی فکر کردن بهش خنده داره...

اینو گفتم و خندیدم. حق هم داشت و اگه یک هفته ی قبل خودش در مورد ازدواجش صحبت کرده بود منم بهش می خندیدم. اما اون روزها خوشبختی مادرت هوش از سر من برده بود. فقط دنبال یه راهی بودم برای نجات زندگیش... برای تماشای لبخند دوباره روی لب هاش...

-نگفتی چی شد هوس زن داداش کردی سایه خانوم!؟

این کلمه رو که زیر لب تکرار کردم دوباره مستی دلپذیری به سراغم اومد و بی اختیار پیشروی کردم: یه دختر خوب همه چی تموم می شناسم که دلم نمی خواد از دستمون بره...
هوم بلندی گفت و خندید.

-چقدر حیف که مجبوریم از دستش بدیم! حالا کی هست این دختر خوب؟!
نامیدانه نام مادرتو روی زبون آوردم و متوجه انقلاب سعید روی صندلی کنار خودم نشدم...
-همون که چند سال رفیقت بود...همون که...
سرمو آرام تکون دادم.

-برگشته؟! کجا بود این مدت؟!
-قصه ش مفصله...

مقابل خونه مون که رسیدیم هر دو سکوت کردیم. سعید کرایه تاکسی رو پرداخت کرد و پیاده شدیم. چند ثانیه مکث کردم و به پنجره ی اتاقش خیره شدم. یه جای این کار می لنگید و به همین خاطر دلچسب نبود اما من دیگه نمی تونستم عقب نشینی کنم...

-الان اینجاست!

ناباورانه بهم نگاه کرد.

-نمیدونه که تو قراره بیای ...

اخم کرد و گفت: خودمم نمیدونستم که قراره بیام!

دستمو روی بازوش کشیدم اما خودشو جمع کرد و با نارضایتی گفت: کارت درست نیست سایه... حتی اگه منم می خواستم این ازدواج امکان نداشت. میدونی چند سال از من بزرگتره؟! اون هم سن توئه آبجی!

احمقانه زمزمه کردم: سن که چیز مهمی نیست. تو فقط بینش.. بخدا ارزشش رو داره سعید...

آهی کشید و به ناچار دنبالم راه افتاد. شیطنت کردم و بجای استفاده از کلید زنگ رو فشردم. میخواستم خودش بیاد و در رو باز کنه. می خواستم نگاه سعید رو بینم وقتی با زیبایی بی نظیر مادرت روبرو میشه. وقتی روی لب هاش سلام آرومی جوونه میزنه و تا زیر گردنش از خجالت

سرخ همیشه... من بی رحم شده بودم عزیزم... در اون لحظات به هیچ کس و هیچ چیز جز مادرت فکر نمی کردم!

کنار هم که نشستیم مژده با خوشرویی حال سعید رو پرسید و از دیدنش ابراز خوشحالی کرد. اما سعید تا بناگوش سرخ شده بود و مدام سر انگشت هاشو در هم می چرخوند. دانه های درشت عرق که از پشت گوشش راه گرفت نگاه مژده کنجکاو تر شد و با شگفتی ابروهاشو در هم برد و از من علت شرمساری برادرم رو سوال کرد. در اون لحظه خودمم غافلگیر شده بودم چون اصلاً توقع بروز این انقلاب رو در سعید نداشتم. با اشاره ی چشمم مژده رو از نگرانی درآوردم اما همینکه بلند شد و ما رو تنها گذاشت نگاه دقیق تری به حرکات سعید انداخته و با تعجب پرسیدم: چیزی شده داداش؟! آروم نیستی...

نگاهشو بالا تر آورد و مسیر رفتن مژده رو دنبال کرد. بی اختیار حس بدی داشتم. کاری که من با احساس سعید میکردم اگه نتیجه نمی داد خیلی ظالمانه بود... دیدم که لب هاشو مکید و بعد از یه نفس داغ و عمیق خیلی آروم و شرم زده گفت: خودش می دونه؟ در مورد ازدواج؟

ناباورانه بهش خیره شدم. واقعاً سعید از تمام معیار هاش برای ازدواج و از همه ی برنامه هاش برای آینده عدول کرده بود؟! با این علامت سوال بزرگ توی ذهنم در جوابش خیلی آهسته لب زدم: معلومه که نه!

نفسی گرفت و یه دستمال از روی میز برداشت...

-مامان چی؟! -

بی معطلی تکرار کردم: مامان چی؟! -

نگاه کوتاهی به من انداخت و خیلی زود دوباره سرشو پایین برد: می دونه می خوای چیکار کنی؟! بی اختیار لبخند زدم. تمام حرکات سعید در اون لحظات خنده دار شده بود!

-من کاری نمی خوام بکنم. فقط دارم بهت یه پیشنهاد میدم... شاید یه پیشنهاد خوب!

سرشو تکون داد و با نظرم هیچ مخالفتی نکرد. چند ثانیه بعد دوباره خودشو جمع تر کرد و با حسی بین نگرانی و تردید از من پرسید: فکر میکنی مامان رضایت بده؟! یعنی اگه من بخوام... اگه مژده خانوم راضی باشه... در واقع منظورم اینه که مامان...

یه حس بی نظیر با شنیدن این جمله ها در وجودم شکل گرفته بود که سابقه نداشت. مثل قدم زدن روی ابرها مبتلا به نوعی بی وزنی و مسرت شده بودم... مسرتی که هوش از سرم میبرد...
-راضی میشه... اون با من... تو فکراتو بکن. تصمیمت که جدی شد من با مامان حرف میزنم. اصلاً نگرانیش نباش...

دیدم که با شنیدن اطمینان من لبخند زد. یک ثانیه بعد لبخندش بیرنگ شد بعد به فکر فرو رفت و کمی بعد دوباره لبخند...

اون شب حالم غیر قابل وصف بود. با این کار به تمام خواسته هام می رسیدم. هم مشکل مژده رو حل می کردم. هم برای سعید زن می گرفتم و هم می تونستم همیشه کنار بهترین دوستم باشم... با اینکه فرهاد وقتی شنید خیلی زود جبهه گرفت و مخالفت کرد. با اینکه بنظرش این یه تصمیم احمقانه بود... با وجود اینکه خیلی تلاش کرد منصرفم کنه وقتی پافشاری و لجاجتم رو دید روز بعد منو سر راهش مقابل خونه ی مامانم پیاده کرد... راه راضی کردن مامان رو بلد بودم. یعنی فکر میکردم که بدم. با یه اعتماد به نفس بی نظیر به دیدنش رفته بودم اما همینکه دوباره با دیدنم شروع کرد به ایراد گرفتن از زندگی و کار و طرز فکرم حسابی بهم ریختم. اصلاً هیچ رغبتی به خلوت با مادرم نداشت چون به محض دیدنم نقطه ضعف هامو به خاطر می آورد و زبون خیلی تلخی داشت...

-چرا شوهرت نیومد؟

-می رفت سر کار...

-نمی شد بیاد یه احوالپرسی بکنه بعد بره...

-دیرش شده بود!

-تو چرا نرفتی سر کار؟

-مرخصی گرفتم.

-چه عجب... معلومه یه کار واجب این طرفا داشتی...

نفسی گرفتم و با دلخوری گفتم: این چه حرفیه مامان... دلم براتون تنگ شده بود!

شونه هاشو بالا انداخت و با وجود اینکه ناباوریش در نگاهش پیدا بود حرف دیگه ای نزد.

-همون طوری... این روزا خیلی بهونه گیر شده...

سرمو تکون دادم و با ناراحتی گفتم: توی خونه حوصله ش سر میره. تنها میمونه!

مادرم دست هاشو روی هم گذاشت و در جوابم گفت: هم سن و سالاش الان چند تا نوه ی ریز و درشت دارن و دورشون همیشه شلوغه اما بابات...

از بحث کهنه ای که براه انداخته بود بیزار بودم. آهی کشیدم و با کلافه گی گفتم: ترو خدا شروع نکن مامان...

اخم هاشو در هم کشید و صداشو دوباره بالا برد: بد میگم؟! گفتم بچه گفنی درس... گفتم بچه گفنی کار...میخوام بدونم الان دیگه چی داری بگی؟!

لبخند زدم که آرام بشه. عصبانیتش منو دور میکرد از هدفم: الان فقط میگم چشم...

سرشو برگردوند و آرام زمزمه کرد: ببینیم و تعریف کنیم!

رفتیم آشپزخونه و با دو لیوان شربت اَلبالو برگشتم. همزمان با نشستن از سعید سوال کردم و متوجه شدم که خونه نیست. به همین خاطر خیلی ناشیانه و بی مقدمه گفتم: خدا رو شکر درسش این ترم تموم میشه!

مادرم سری تکون داد و لیوان شربتش رو از دستم گرفت: چه فایده... تموم فکر و ذکرش اینه که از ایران بره. اصلاً انگار دلش برای تنهایی من و بابات نمی سوزه!

-برای همیشه که نمی ره مامان. درسش تموم بشه برمیگرده!

مادر لبخند کجی تحویلیم داد و مثل همیشه سرزنشم کرد: تو چقدر ساده ای! کسی که بره اونجا و راه و چاه زندگی توی غربت دستش بیاد دیگه بر نمی گرده...

با این حرف مادر و تماشای نگرانش یه راه تازه روبروم باز شد و بیکباره و با سیاست گفتم: خب چرا قبل از اینکه بره یه کاری نمیکنید که مجبور بشه برگرده!

نگاهشو بالا آورد و با اخم بهم نگاه کرد...

-براش زن بگیرید... اینجوری حتماً بر میگرده. اصلاً شایدم اگه ازدواج کنه فکر رفتن از سرش بیفته...

سری تکون داد و مثل همیشه بی توجه به من و حرفام شربتشو سر کشید. با نگرانی منتظر یه عکس العمل دیگه بودم از مادر که بالاخره چند ثانیه بعد لیوانشو کنار گذاشت و گفت: همینو کم داریم. داداشت نه کار درست درمون داره و نه سربازی رفته. الان که وقت زن گرفتنش نیست... به عقب تکیه دادم و با تأکید بیشتری روی حرفم پافشاری کردم: اتفاقاً اگه ازدواج کنه بقیه چیزا خیلی زودتر روبراه میشه...

-حتی اگه منم بخوام کی حاضره با این شرایط زن سعید بشه؟!

این بهترین لحظه بود برای آوردن اسم مزده اما من خیلی سخت جلوی غلیان احساساتمو گرفتم و با خویشتنداری خنده داری گفتم: اگه شما بخوای من یه مورد خیلی خوب میشناسم. نگاه مادر توی چشمام دقیق شد. همون نگاهی که تحملش اگه خونسردی خودمو با چنگ و دندون حفظ نمی کردم منو رسوا کرده بود! کی هست این مورد خوبت؟!

شونه هامو بالا انداختم اما حتی با اینکارم احساس بی تفاوتی بهم دست نداد.

-می شناسیش... مزده!

نفسمو با زمزمه ی نام مادرت حبس کردم. سر ابروهای مادر که در هم رفت یه درد یواشکی روی شونه هام نشست.

-همون رفیقت که خونواده ی درست درمونی نداشت؟!

چند ثانیه مکث کردم با یه سکوت خیلی کم رنگ... مادرم همیشه از تاریکترین نقطه ها شروع میکرد... با نا امیدی نگاهمو پایین انداختم و آروم از شربتیم نوشیدم.

-هنوز پیش توئه؟!

سرمو چند بار تکون دادم. مادرم یه لا اله الا الله گفت و کف دست هاشو به هم مالید...

-دختر خوبی بود. دلهم همیشه براش می سوخت!

نفسی گرفتمو و بهش نگاه کردم. این مهربونی مادرم در حق مژده جای امیدواری داشت اما امیدی که مثل یه برگ پاییزی خیلی زود از شاخه جدا شد و روی زمین افتاد...

-ولی زیاد توی خونه ت نگهش ندار. شوهرت جوونه... خوب نیست یه دختر مجرد خوشگل مدام جلوی چشمش بچرخه!

آهی کشیدم و مادرم رو با دلخوری صدا کردم. اما اون مرغش مثل همیشه روی همون یه پا ایستاده بود...

-حرفمو گوش کن. هر چقدرم که به شوهرت اعتماد داشته باشی حریف شیطان که نمیشی... یه پولی بهش بده ردش کن بره...

سری تکون دادم و با غیظ به گوشه ی اتاق خیره شدم. به امید اینکه تحمل نصایح بی پایان مادرم کمی راحت تر بشه!

-برادرش چیکار می کن؟! هنوز هم همون طور بی خاصیت و مفنگی اند؟!

نگاهمو دوباره بطرف مادر چرخوندم و با اشاره ی چشمام حرفشو تأیید کردم. با حافظه ی فوق العاده ای که اون داشت خنده دار نبود اگه کم کم چیزهایی رو در مورد گذشته ی مژده به خاطر می آورد که خودشم یادش نبود...

-طفلک مادرش... یادمه اون اواخر که این دختر اینجا بود می گفتن مادرش از غصه ی دوریش زمین گیر شده ...بنده های خدا چقدر تنگدست بودن که نتونستن این بچه رو پیش خودشون نگه دارن!

سر انگشت هامو آروم بطرف کیفم دراز کردم. پشیمون از مرخصی بی موردی که گرفته بودم و شب پر هیجانی که با امید به این راه حل پشت سر گذاشته بودم. پشیمون از اینکه امیدوار بودم مادرم به چنین وصلتی رضایت بده...

-سایه...

ضمن برخاستن زمزمه کردم: بله مامان!

-مورد خوبی که سراغ داشتی این بود؟! سن و سالشم که از سعید بیشتره...

سری تکون داده و نگاهمو دور کردم: نه مامان، مورد خوبی نیست...

چند قدم بطرف اتاق بابام برداشتم و همزمان شنیدم که مادرم زیر لب گفت: تو دیگه برای داداشت دنبال زن نگرد... با این سلیقه ت!

مادرم حق داشت. الان که به اون روزها فکر می‌کنم بیشتر قبول دارم که کارم یه حماقت محض بود. من بدون هیچ فکر و منطقی... بدون کمترین سبک و سنگین کردن... این پیشنهاد دور از ذهن رو به سعید داده بودم و وقتی نا امید به خونه برگشتم درونم پر از تشویش بود. می‌خواستم همه چیز رو به مژده بگم و ازش عذر خواهی کنم. باید دنبال یه راه بهتر می‌گشتم. راهی که سریعتر نتیجه بده اما اون شب فقط یه چیز بود که منو دوباره از جاده ی اعتدال دور کرد و اون مواجه شدن با چشمای به خون نشسته ی دختری بود که به اندازه ی همه ی زندگیم می‌خواستمش. خیلی سخت بود دیدن سرخی و ورم چشمایی که عاشقانه دوستش داشتم... سخت بود تحمل دردی که می‌کشید...

-به خونه مون زنگ زدم...

-خب؟! -

-مامانم دوباره سخته کرده...

لب هامو روی هم فشردم. یه چیزی سر جای خودش نبود و وقتی حرفای بعدی مژده رو شنیدم اطمینانم به این موضوع بیشتر شد...

-داداشم می‌گفت اگه برنگردم انقدر مامانو نمی‌بره دکتر تا بمیره...

هق زد و سر انگشت های منو برای همدردی پذیرفت...

-باید برگردم سایه... اگه نرم میمیره...

نفس پر دردی کشیدم و چشمامو بستم. هنوزم فکر می‌کردم یه جای کار اشکال داره. حتی بیشتر از قبل...

-نمیذارم بری!

سرشو بالا گرفت و نگام کرد. خودمو جلو تر کشیدم و بهش نزدیک شدم...

-اگه بری کارت تمومه.. خودت میدونی اونجا چی در انتظارته... به یه سال نمی‌کشه که زیر دست و پاشون از بین میری!

سرشو روی زانوهاش گذاشت و یه بار دیگه هق زد. دیگه صدای گریه هاش برام آشنا شده بود...
-مژده...

اسمشو مزه کردم و یه آه سرد کشیدم.

-بذار کمکت کنم. بخدا آگه بری... آگه دوباره بیفتی دست اون از خدا بی خبرا دق میکنم. ترو خدا بمون!

این التماس آخر... با چشمایی که نم اشک برداشته بود مژده رو آروم کرد. انقدر آروم که دیگه اون شب حرفی از رفتن نزد. کم کم داشتم به راه های دیگه ای برای کمک به مژده فکر می کردم و خیال ازدواجش از سرم بیرون رفته بود که اون شب اتفاقاً و بعد از جواب دادن به تلفن یکی از دوستان نزدیک فرهاد دوباره حال و هوای دلم تغییر کرد...
-این کی بود فرهاد!؟

در حالیکه حواسش به دفترچه ی قرار هاش بود خیلی آروم گفت: افضلی دیگه... مدیر فروش شرکت کامیار...

به اینجا که رسید سرشو بالا گرفت و پرسید: چطور مگه!؟

با هیجان بهش نزدیک شدم و کنارش نشستم.

-همون اول صداشو شناختم. چه پسر محبوب و نازنینی بود...

سرشو تکون داد و بلند شد: آره خیلی ماهه!

دست به سینه شدم و یه لبخند بزرگ روی لبم نشست: هنوز مجرده!؟

نگاه اون لحظه ی پدرت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. با چشمای گرد شده برگشت و بهم خیره شد: سایه!

سرمو کج کردم. گاهی کلمه ها به اندازه ی یه نگاه دلبری نداشتند...دستی بین موهاش کشید و با نارضایتی بهم نزدیک شد: خواهش میکنم این پروژہ ی مسخره رو بذار کنار... ما اینجا بنگاه همسر یابی باز نکردیم عزیزم. من این روزها، نه وقتشو دارم که بیفتم دنبال شوهر دادن رفیق تو و نه حوصله شو!

لحنش بی نهایت بد بود... با اینحال من بخاطر مادرت آمادگی التماس کردن به هر کسی رو داشتم....

-تو قرار نیست هیچ کاری بکنی عزیزم. فقط برای شب جمعه دعوتش کن خونه مون... باقیش با من!

غیظ کرد و دور شد. کمی بعد دوباره برگشت و بهم نگاه کرد: قرار نیست هیچ اهمیتی به نظر و عقیده ی من بدی!؟

با نگرانی بهش خیره شدم. هر دومون چند ثانیه سکوت کردیم. گاهی خیلی خوب می تونست نگاه منو رمز گشایی کنه. در اون لحظه آهی کشید و سرشو تکون داد اما من می دونستم معنی این حرکتش به هیچ وجه بد نیست. میدونستم وقتی با اخم بهم نگاه میکنه اما ارومه یعنی اینکه با کارهای من موافق نیست اما دیگه مخالفتی هم نداره...

سکوت و همکاری زیر پوستی فرهاد با من باعث شد همونطور که می خواستم شب جمعه پذیرای آقای افضل و مادرش باشیم. شب جمعه ای که هیچ وقت فراموشش نمی کنم. با اینکه دل من خواست مژده متوجه قصد و نیت من از اون مهمونی بشه اما وقتی یه ست از بهترین لباس هامو مقابلش گذاشتم و ازش خواستم که بیوشه توی نگاهش دیدم که حسابی غافلگیر شده... اون شب بابات می رفت و می اومد و اصرار میکرد کاری نکنم که مژده خجالت بکشه... نگران این بود که وقتی مادرت به هدف من پی بیره چه واکنشی نشون میده و چقدر ناراحت میشه... برخلاف من که اصلاً اهمیتی به واکنش احتمالی مادرت و ناراحتیش از این موضوع نمی دادم. اون شب وقتی با یه لبخند بزرگ کنار خانوم افضلی می نشستیم و با زنی که اولین بار بود می دیدم گرم صحبت میشدم تمام توجه و حواسم متوجه پسر خجالتی و آرومش بود. به نظر سی و چند ساله می رسید. بخش اعظم موهای جلوی سرش ریخته بود و قیافه ی چشمگیری نداشت. با اینحال همین که خیلی آروم و نجیب بود می تونست برای مژده یه مورد خیلی خوب به حساب بیاد. وقتی مادرت برای اولین بار با کت و دامن سبز آرومی که من بهش داده بودم قدم به داخل پذیرایی گذاشت فرهاد گرم صحبت در مورد سختی های کارش بود... فراموش نمی کنم که در اولین لحظه... شاید فقط برای چند ثانیه کوتاه... جهت نگاه همه ی ما حتی پدرت که در حال حرف زدن بود به سمت مژده تغییر کرد. تناسب رنگ لباسی که تنش بود با درشتی و سرسبزی چشمهای قشنگش یه تحسین قابل حس در وجود ما خلق کرده بود. تحسینی که خانوم افضلی خیلی زود و بعد از یه احوالپرسی کوتاه بهش اعتراف کرد: هزار ماشالا شما همه چی تموم هستی دخترم!

مژده لبخند قشنگی زد و تشکر کرد. با وجود اینکه توجه واضحی به واکنش آقای افضلی داشتیم و با نگاه دنبال یه ردی از رضایت و تحسین توی چشم هاش می گشتم فرصت رو غنیمت دونسته و کمی بیشتر به مادرش نزدیک شدم: واقعاً حق با شماست... مژده جون از هر نظر دوست داشتنی و خانومه...

مژده اخم شیرینی نشانم داد و چیزی نگفت. بی توجه به تأثیری که ممکن بود با تعاریف بی مردم روی آرامشش بذارم دوباره ادامه دادم: باور کنید اگه یه ساعت اینجا بشینه از دیوار صدا در میاد از مژده جون نه! به قدری آروم و مهربونه که اصلاً یادم نمی یاد بعد از این همه سال دوستی حتی یه بار با هم حرفمون شده باشه....

مژده سرشو کج کرد و با نگاه گشادی که به من می انداخت حیرت زده زمزمه کرد: خوبی از خودته سایه جون!

خندیدم و همچنان ادامه دادم: تعارف که نداریم مژده جون... حتماً خوبی که دارم ازت تعریف میکنم...

خانوم افضلی خندید و دستشو پشت دستم کشید: حتماً همینطوره... این روزا آدم انقدر از در و دیوار بد می بینه که وقتی یه آدم درست و حسابی و با کمالات پیدا میشه دلش نمی خواد به هیچ وجه از دستش بده!

این یه جمله ی خیلی خوب بود. شاید دقیقاً همون چیزی که دوست داشتم بشنوم... به همین خاطر با ذوق و شوق بیشتری ادامه دادم: واقعاً حق با شماست خانوم افضلی... من که دوستیمونو با هیچی توی این دنیا عوض نمیکنم... باور کنید با هر خواستگاری که برای مژده جون میاد تنم میلرزه که نکنه قراره از هم دور بشیم.

دروغ نگفته بودم. دیگه نمی خواستم به هیچ قیمتی از مادرت دور بشم. خانم افضلی با شنیدن این حرف من آهی کشید و همدردی شو به این شکل نشون داد: واقعاً درکت میکنم. منم هر بار که به ازدواج پسرم فکر می کردم از این می ترسیدم که یه زن بیاد و مارو از هم جدا کنه. ولی بهت پیشنهاد میکنم دیگه به این موضوع فکر نکنی. چون من متوجه شدم که از هر چی بترسی برات اتفاق میفته و من الان گرفتار عروسی شدم که حاضر نیست حضور منو کنار پسرم تحمل کنه!

نمیدونم توی اون لحظه دقیقاً چه اتفاقی برای ظاهرم افتاد اما از درون مثل برجی که کج بنا شده به آرومی و دردناکی فرو ریختم.

-مبارکه... مگه برای آقا پسر تون زن گرفتین؟! -

سری تکون داد و یه نگاه کوتاه به خلوت دو نفره ی فرهاد و پسرش انداخت...

-چی بگم؟! دو هفته ای هست که عقد کردن ولی باور کنید توی همین مدت کوتاه من به اندازه ی یه عمر پیر شدم. اصلاً نمی فهمم چطور بعضی از ما زنها می تونیم انقدر بی انصاف باشیم. وقتی رفته بودیم خواستگاری خانوم خیلی منو تحسین میکرد که تونستم به تنهایی از پس بزرگ کردن پسرم بریام اما همچین که خرش از پل گذشت شرط کرد که خونه و زندگی مستقل میخواد و تنهایی من براش مهم نیست...

خانوم افضلی که دل سوخته ای داشت همچنان حرف میزد و مژده که به این نوای غم انگیز آشنا بود با همه ی وجود به حرفهایش گوش میکرد. اما من سر جام کاملاً خشک و سرد شده بودم. نه هیچ حرکتی... نه هیچ واکنشی و نه حتی هیچ تلاشی برای بلند شدن از سر جام...

مهمونا که رفتن فرهاد مثل برق و باد از جلوی چشمام دور شد و از پله ها بالا رفت. انقدر از دستش عصبانی بودم که به جای کمک به مژده و مرتب کردن خونه بدنبالش تا اتاقمون دویدم... وقتی در رو باز کردم گوشه ی اتاق ایستاده بود و می خندید...

-می خندی؟! -

سرشو تکون داد و دستاشو از هم باز کرد: خب چیکار کنم!؟

-تو میدونستی؟! -

بازم خندید و بین صدای بالا و پایین خنده هاش به زحمت گفت: نه به جون سایه... از کجا باید میدونستم؟

با عصبانیت لب زد: مگه میشه!؟

-چرا نشه؟ مگه قرار بود برای ازدواجش از من اجازه بگیره؟ -

بی منطق شده بودم. کتمو درآوردم و با تاپ سفیدی که تنم بود چند ثانیه مقابل آینه ایستادم. احساس بدبختی میکردم. متنفر بودم از اینکه تمام راه ها بن بست بود. فرهاد رو توی آینه دیدم که از پشت سر بهم نزدیک شد. دستاشو که مثل پیچک دور تنم پیچید. با بی حوصله گی دورش کردم از خودم و از اتاق بیرون رفتم.

مژده هنوز توی آشپزخونه مشغول جا به جا کردن ظرفها بود. سلیقه ی بی نظیری توی خونه داری داشت. با حوصله و تر تمییز بود و برای هر کاری انقدر وقت صرف میکرد که به بهترین شکل انجامش بده!

-خسته نباشی عزیزم. خودم اینجا رو مرتب میگردم.

برگشت و با لبخند نگاهی به قیافه ی درهم من انداخت. قدمی به جلو برداشتم و پشت میز نشستم. درحالیکه لیوانها رو توی کابیت می چید آروم پرسید: چای میخوری؟!

با اشاره ی سر تشکر کردم. یه چیزی رو نمی تونستم پنهون کنم. حالم خوب نبود و هر کسی که منو می دید خیلی زود متوجه این موضوع میشد. فنجون ها رو که روی میز گذاشت خودشم مقابلم نشست. مادرت توی اون لحظه بی مقدمه و عجیب یه سوال از من پرسید که خیلی تکونم داد: تو و آقا فرهاد وقتی ازدواج میکردین عاشق هم بودین؟!

نگاه کوتاهی به ته چشماش انداختم و ناخودآگاه سرمو پایین کشیدم: بله خیلی...

صدای نفس هاش بلندتر از قبل شد. حتی گرم تر از بخاری که از چای برمیخاست...

-عالیه... این چیزیه که من دوست دارم... عشق بهترین چیزیه سایه جان!

فشار لبهام روی هم نشون میداد چقدر احساس شرمساری می کنم. حق با فرهاد بود. مژده همه چیز رو حس میکرد و راضی نبود... دلش نمی خواست به کسی پیش کش بشه... اینو روی زبونش نمی آورد اما می شد حس کرد. وقتی از عشق من و فرهاد به هم حرف میزد...

-فقط جای یه بچه توی زندگیتون خالیه...چرا؟!

شونه هامو بالا انداختم. این سوال یه جواب تکراری داشت...

-نمیدونم... شاید بخاطر اینکه هر دومون این سالها سرگرم درس خوندن بودیم و فرصت نشد

بهش فکر کنیم. البته فرهادم خیلی به بچه دار شدن علاقه نشون نمیده!

آهی کشید و آروم گفت: مگه میشه عزیزم؟ بچه که بیاد خودش جاشو باز میکنه...اصلاً زندگی تون یه رنگ و بوی دیگه میگیره... خیلی بهش فکر کن سایه جون!

نگاهمو گرد کردم و بی اختیار خندیدم: باشه مامانی...

اخم شیرینی نشونم داد و زمزمه کرد: جدی گفتم!

بازم خندیدم و ادامه دادم: منم جدی گفتم. تصمیم دارم امسال خیلی بهش فکر کنم!

هر دومون خندیدیم و صدای خنده مون بالا رفت. انقدر بالا که مجبور شدیم کم کم مهارش کنیم و اینکار ذره ذره ما رو به گریه انداخت. مژده قبل از اینکه اشکاش روی صورتش راه بگیره سرشو پایین انداخت و خیلی آروم گفت: بذار برم!

خنده و گریه در اون لحظات روی صورتش مترادف شده بود. مات و مبهوت خیره شدم به زیتونی موهاش...

-اینجا دارم اذیت میشم.

ناباورانه لب زدم: چرا؟!!

آرومتر جواب داد: چون تو داری اذیت میشی. آقا فرهاد اذیت میشه. من نمیخوام مزاحم زندگیتون باشم سایه!

صدامو بالا بردم و با اطمینان گفتم: نیستی!

همزمان سرشو بلند کرد و بهم خیره شد.

-میخوای کجا بری؟! فکر میکنی یه دختر تنها توی بندر قراره چطوری زندگی کنه؟! هوم؟!!

-کار میکنم. بهت که گفتم...

پوزخندی زده و با غیظ گفتم: چه کاری؟! اصلاً چرا همین جا دنبال کار نمیگردی؟! چرا فکر نمیکنی اگه اینجا باشی خیال منم راحت تره. اینجوری من و فرهادم میتونیم بهت کمک کنیم...

سرشو چند بار تکون داد و با ناراحتی گفت: اینجا نه... دیر یا زود میان و پیدام میکنن. اونا سوزن رو توی انبار گاه پیدا میکنن اگه بخوان...

با خشم بهش نگاه کردم: به جهنم... بذار بیان... بذار پیدات کنن... اصلاً خودمون میریم ازشون شکایت میکنیم!

حرفهای من اهمیتی براش نداشت. مثل راه حل های احمقانه ای که مدتها قبل بهشون فکر کرده و کنار گذاشته بود...

-قانون چه ارزشی به حرفهای دختری مثل من میده؟! همین الانشم هزار جور نهمت بهم زدن که خجالت میکشم به زبون بیارم. اونا راه دور زدن قانون رو بلدن. اصلاً نمیدارن کار به اونجا بکشه. تهدید کردن که منو می کشن... مثلاً غیرتی شدن!

آهی کشیدمو و به عقب تکیه دادم... یه آه سرد که با سرفه ی کوتاه فرهاد و ورودش به آشپزخونه تبدیل به یه بغض شده بود..

با نگاهم مسیرش رو تا کنار یخچال دنبال کردم اما اون بعد از باز و بسته کردن در یخچال بدون برداشتن هیچی بطرف من و مادرت چرخید و با قیافه ای کاملاً درهم به ما نگاه کرد: میشه بیرسم اینجا چه خبره؟! شما دو تا از الان عزای چی رو گرفتین؟ اصلاً برای چی گریه می کنید...

این سوال آخر با اون لحن ناباور و نگران، دوباره هر دوی ما رو به گریه انداخت...

-واقعاً که شما زنها خیلی ساده و ترسو خلق شدید!

اینا رو از ته دلش نمی گفت ولی معلوم بود که خیلی تحت فشاره...وقتی میز رو دور زد و کنار من و درست روبروی مادرت ایستاد... وقتی چشم های درشتش پر از اعتراض شده بود...

-ترو خدا انقدر از چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده نترسین. مگه شهر هرته که چهار تا جوون هر کاری دلشون خواست بکنن و هیچ کس پیدا نشه جلوشون وایسه؟! اصلاً من خودم نمیدارم. قسم میخورم که نذارم هیچ کس هیچ غلطی بکنه... خودم حسابشونو میدارم کف دستشون. اما فقط به یه شرط...

اینبار نگاهش مستقیم به چشمای من بود. انقدر بی واسطه و شفاف که داشتم از هوش میرفتم...

-قول بده دیگه بهشون فکر نکنی. گند زدی به زندگیمون. فکر و ذکرت شده فقط همین...

به اینجا که رسید سکوت کرد. نگران فکری که ممکن بود به ذهن مژده برسه سرمو چرخوندم و دیدم که مادرت با ناراحتی از جاش بلند شد... می خواستم یه چیزی بگم و کاری کنم که تلخی حرفای پدرت رو از دلش دربیارم اما فرهاد قبل از من بطرف مژده چرخید و مقابلش ایستاد...

-میدونم داری به چی فکر میکنی و متأسفم که نمی تونم بهت بگم اشتباه میکنی. من از مشکلی که برات پیش اومده خوشحال نیستم. مشکلی که کم کم داره به زندگی ما هم سرایت میکنه. با اینحال دیگه نمیدارم از اینجا بری. نه تا وقتی که خیالم از جایی که میری راحت نشده...

سرمو بالا گرفتیم و با تحیر به شوهرم نگاه کردم. باید خوشحال میشدم. میدونستم که فرهاد اینکارو بخاطر من میکنه. میدونستم که همه ی اون حرفها رو بخاطر من میزنه... باید میخندیدم اما من با یه لبخند کمرنگ به مادرت نگاه کردم... به دختر خجالتی و آرومی که آهسته در جواب پدرت گفت: نه آقا فرهاد. قرار نیست شما بخاطر من توی زحمت بیفتی...

نگاهم روی بلندی قد و قامت پدرت نشست. روی همون اخم پر رنگی که همیشه باهاش بود... در اون لحظه فرهاد با صدای گرفته ای که خش برداشته بود در جواب مادرت گفت: من تعارف نمیکنم. برام زحمتی نداره... همین جا بمون!

نگاه مژده از همیشه براق تر شد و سرشو بطرف من چرخوند. یه حال عجیبی داشتم. با اینکه برای آرامش مادرت بهش لبخند زدم اما توی اون لحظه بجز اون لبخند حقیقت دیگه ای هم وجود داشت که من میخواستم پنهونش کنم. چند ثانیه ی بعد فرهاد انگشتاشو دور مچ من حلقه کرد و تقریباً مجبورم کرد از سر جام بلند بشم و باهاش به اتاقمون برم. حالشو می فهمیدم. محبت های زیر پوستی و منحصر به فردی که به من داشت رو می شناختم. می خواست باورم بشه که هر کاری میکنه بخاطر منه. منم خوشحال بودم از اینکه به مژده توی خونه مون پناه داده و بخاطر من میخواد بهش کمک کنه. ولی اون شب توی رابطه مون یه حقیقت دیگه هم وجود داشت که منو به یاد روزهای نخست زندگیمون می انداخت و من ناخودآگاه در قلبم آرزو میکردم که دروغ باشه... فریبا اون روزها درگیر برپایی مراسم ازدواجش بود و فرصت چندانی برای رفت و آمد نداشت با اینحال وقتی فهمید من شیفت شب هستم و تموم روز رو خونه میمونم عصر اون روز به دیدنم اومد. مثل همیشه گرم و مهربون بود و تا وقتی که مادرت ما رو با هم تنها نداشت متوجه هیچی توی ظاهرش نشدم اما وقتی مژده رفت فریبا بهم نزدیکتر شد و خیلی آروم نزدیک گوشم گفت: واقعاً میخوای اینجا نگهش داری؟!

با اینکه میدونستم منظورش مادرت ه شونه هامو بالا انداختم...

سری تکون داد و به ته راهرو اشاره کرد: مژده رو میگم!

دوباره شونه هامو بالا انداختم. با اینکه بی تفاوت و آروم نبودم در اون لحظات ترجیح میدادم خونسرد به نظر بیام: تو راه بهتری سراغ داری؟!

چهره ی عمه ت درهم رفت و با نگرانی به در اتاقی که مژده اونجا بود چشم دوخت: چی بگم؟!

سوال کوتاهش منو به فکر برد. حرفی برای گفتن وجود نداشت. این راهی بود که باید طی می شد. من نه می خواستم و نه می توانستم مژده رو به حال خودش رها کنم. اما شاید راه های بهتری هم برای کمک بهش وجود داشت. راه هایی که فریبا می خواست ذره ذره به خاطرم بیاره...
-من که فکر نمیکنم موندنش توی خونه ی شما کار درستی باشه...

نگاهشو نزدیکتر کرد. رنگ قهوه ای چشماش بیکباره براق شد و لحن صدایش بوضوح تغییر کرد: بخدا نمی خوام ته دلتو خالی کنم. یا خدای نکرده به کسی تهمت بزنم. خودت میدونی چقدر دوستتون دارم ولی بنظرم تو داری روی زندگیت ریسک میکنی. نگه داشتن کسی مثل مژده توی خونه ی خودت کار عاقلانه ای نیست عزیزم...

کلماتش ساده و جمله هاش قابل درک بود. بود آگه من اون روز ها دالان های گوشمو پر نکرده بودم از گاه...!

-دستت درد نکنه فریبا... تو دیگه چرا!! توأم که داری حرفای مامانمو برام تکرار میکنی؟ این نگاه خاله زکی از تو بعیده واقعاً!

اخماشو در هم برد و یه ذره بیشتر بهم نزدیک شد: خاله زکی نیست... آگه مامانتم بهت تذکر داده بخاطر اینکه نگران زندگی قشنگت با فرهاد... میفهمی که؟!

اون موقع من این چیزها رو نمی فهمیدم. سرمو چرخوندمو و نگاهمو به گوشه ی هال دوختم: نه نمی فهمم... زندگی ما آگه قرار باشه به همین سادگی به خطر بیفته که دیگه قشنگ نیست... اصلاً یه همچین زندگی بی ارزشی همون بهتر که به خطر بیفته و نابود بشه!

دستشو به سمت من دراز کرد با ناراحتی گفت: این حرفا چیه سایه جون؟! خودت میدونی که چقدر برای فرهاد ارزشمند و عزیزی. همه ی ما از عشق و علاقه ی عمیقش به تو خبر داریم.

شونه ها مو بالا انداخته و با بی تفاوتی گفتم: خيله خب... اصلاً بذار اینجوری فکر کنیم که آگه عشقی هست باید امتحانشو پس بده!

-سایه...

نگاهمون که به هم گره خورد یه رد پر رنگ از نگرانی توی چشم های عمه ت دیدم و بی اختیار شونه هام ریز اما عمیق لرزیدند...

-داری مثل بچه ها فکر میکنی... تو مردا رو میشناسی... آدمیزاد با وسوسه هاش شناخته شده... من نگرانتم سایه... داری دستای شیطون رو برای نابود کردن زندگیت باز میداری ...

اصلاً اعتقادی به چیزهایی که می شنیدم نداشتیم. اصلاً نمی خواستیم به فریبا برای ادامه ی اون گفتگو میدون بدم. بالاخره وقتی بی میلی و بی تفاوتی منو دید سری تکون داد و یه لبخند تلخ روی لب هاش نشست. حالشو نمی فهمیدم با اینحال اون روز فریبا همه ی تلاشش رو برای روشن کردن ذهن من انجام داد...

-باور کن نمیخوام ناراحتت کنم. خودت میدونی چقدر به هر سه ی شما اعتماد دارم...

-نه من که فکر نمی کنم تو به هیچ کدوم از ما اعتماد داشته باشی. چون با شناختی که از من و مژده و مهمتر از همه برادارت داری نباید این حرفارو میزدی...

-گوش کن عزیزم!

دستمو بالا بردم و مقابلش نگه داشتیم: نه تو گوش کن فریبا جون... مژده به اندازه ی کافی گرفتار مشکلات مربوط به خودش هست. خواهش میکنم با این دلسوزی های بی مورد و خنده دار به مشکلاتش اضافه نکن.

با وجود اینکه لحن تند و بی ملاحظه ی من ناراحتش کرده بود... با وجود اینکه آهی کشید و تکیه شو به عقب بیشتر کرد... بازم یه حرفای آرومی برای گفتن داشت: تو فکر میکنی من ناراحتش نیستم؟! منم به اندازه ی تو دوستش دارم. منظور من این بود که دنبال یه راه بهتر بگردیم برای کمک بهش چون با شناختی که از مژده دارم میدونم اون خودش از اینکه داره اینجا و با شما زندگی میکنی راضی نیست...

لب هامو روی هم باد کردم. قبل از اینکه مادرت از اتاقش بیرون بیاد خیلی آروم زمزمه کردم: قرار نیست مژده اینجا با ما زندگی کنه. مطمئن باش به محض اینکه یه راه بهتر پیدا کنیم از این وضعیت نجاتش میدم...

در اون لحظات نگاهمو با گستاخی به چشم های فریبا دوختم و با لحنی که خیلی از من بعید بود در نهایت حرفمو اینجوری تکمیل کردم: فقط چون دلم نمی خواد بیشتر از این هدف تهمت ها و توهین های بقیه قرار بگیره....

فربیا اون روزها درگیر برپایی مراسم ازدواجش بود و فرصت چندانی برای رفت و آمد نداشت با اینحال وقتی فهمید من شیفت شب هستم و تموم روز رو خونه میمونم عصر اون روز به دیدنم اومد. مثل همیشه گرم و مهربون بود و تا وقتی که مادرت ما رو با هم تنها نداشت متوجه هیچی توی ظاهرش نشدم اما وقتی مژده رفت فربیا بهم نزدیکتر شد و خیلی آروم نزدیک گوشم گفت: واقعاً میخوای اینجا نگهش داری؟!

با اینکه میدونستم منظورش مادرته شونه هامو بالا انداختم...

سری تکون داد و به ته راهرو اشاره کرد: مژده رو میگم!

دوباره شونه هامو بالا انداختم. با اینکه بی تفاوت و آروم نبودم در اون لحظات ترجیح میدادم خونسرد به نظر بیام: تو راه بهتری سراغ داری؟!

چهره ی عمه ت درهم رفت و با نگرانی به در اتاقی که مژده اونجا بود چشم دوخت: چی بگم؟!

سوال کوتاهش منو به فکر برد. حرفی برای گفتن وجود نداشت. این راهی بود که باید طی می شد. من نه می خواستم و نه می تونستم مژده رو به حال خودش رها کنم. اما شاید راه های بهتری هم برای کمک بهش وجود داشت. راه هایی که فربیا می خواست ذره ذره به خاطرم بیاره...

-من که فکر نمیکنم موندنش توی خونه ی شما کار درستی باشه...

نگاهشو نزدیکتر کرد. رنگ قهوه ای چشماش بیکیاره براق شد و لحن صداش بوضوح تغییر کرد: بخدا نمی خوام ته دلتو خالی کنم. یا خدای نکرده به کسی تهمت بزنم. خودت میدونی چقدر دوستتون دارم ولی بنظرم تو داری روی زندگیت ریسک میکنی. نگه داشتن کسی مثل مژده توی خونه ی خودت کار عاقلانه ای نیست عزیزم...

کلماتش ساده و جمله هاش قابل درک بود. بود اگه من اون روز ها دالان های گوشمو پر نکرده بودم از کاه...!

-دستت درد نکنه فربیا... تو دیگه چرا!!؟ توأم که داری حرفای مامانمو برام تکرار میکنی؟ این نگاه خاله زنکی از تو بعیده واقعاً!

اخماشو در هم برد و یه ذره بیشتر بهم نزدیک شد: خاله زکی نیست... اگه مامانتم بهت تذکر داده بخاطر اینکه که نگران زندگی قشنگت با فرهاد... میفهمی که؟!

اون موقع من این چیزها رو نمی فهمیدم. سرمو چرخوندمو و نگاهمو به گوشه ی هال دوختم: نه نمی فهمم... زندگی ما اگه قرار باشه به همین سادگی به خطر بیفته که دیگه قشنگ نیست... اصلاً یه همچین زندگی بی ارزشی همون بهتر که به خطر بیفته و نابود بشه!

دستشو به سمت من دراز کرد با ناراحتی گفت: این حرفا چیه سایه جون؟! خودت میدونی که چقدر برای فرهاد ارزشمند و عزیزی. همه ی ما از عشق و علاقه ی عمیقش به تو خبر داریم.

شونه ها مو بالا انداخته و با بی تفاوتی گفتم: خیله خب... اصلاً بذار اینجوری فکر کنیم که اگه عشقی هست باید امتحانشو پس بده!

-سایه...

نگاهمون که به هم گره خورد یه رد پر رنگ از نگرانی توی چشم های عمه ت دیدم و بی اختیار شونه هام ریز اما عمیق لرزیدند...

-داری مثل بچه ها فکر میکنی... تو مردا رو میشناسی... آدمیزاد با وسوسه هاش شناخته شده... من نگرانتم سایه... داری دستای شیطون رو برای نابود کردن زندگیت باز میداری ...

اصلاً اعتقادی به چیزهایی که می شنیدم نداشتیم. اصلاً نمی خواستم به فریبا برای ادامه ی اون گفتگو میدون بدم. بالاخره وقتی بی میلی و بی تفاوتی منو دید سری تکون داد و یه لبخند تلخ روی لب هاش نشست. حالشو نمی فهمیدم با اینحال اون روز فریبا همه ی تلاشش رو برای روشن کردن ذهن من انجام داد...

-باور کن نمیخوام ناراحتت کنم. خودت میدونی چقدر به هر سه ی شما اعتماد دارم...

-نه من که فکر نمی کنم تو به هیچ کدوم از ما اعتماد داشته باشی. چون با شناختی که از من و مژده و مهمتر از همه برادارت داری نباید این حرفارو میزدی...

-گوش کن عزیزم!

دستم بالا بردم و مقابلش نگه داشتم: نه تو گوش کن فریبا جون... مژده به اندازه ی کافی گرفتار مشکلات مربوط به خودش هست. خواهش میکنم با این دلسوزی های بی مورد و خنده دار به مشکلاتش اضافه نکن.

با وجود اینکه لحن تند و بی ملاحظه ی من ناراحتش کرده بود... با وجود اینکه آهی کشید و تکیه شو به عقب بیشتر کرد... بازم یه حرفای آرومی برای گفتن داشت: تو فکر میکنی من ناراحتش نیستم؟! منم به اندازه ی تو دوستش دارم. منظور من این بود که دنبال یه راه بهتر بگردیم برای کمک بهش چون با شناختی که از مژده دارم میدونم اون خودشم از اینکه داره اینجا و با شما زندگی میکنی راضی نیست...

لب هامو روی هم باد کردم. قبل از اینکه مادرت از اتاقش بیرون بیاد خیلی آروم زمزمه کردم: قرار نیست مژده اینجا با ما زندگی کنه. مطمئن باش به محض اینکه یه راه بهتر پیدا کنیم از این وضعیت نجاتش میدم...

در اون لحظات نگاهمو با گستاخی به چشم های فریبا دوختم و با لحنی که خیلی از من بعید بود در نهایت حرفمو اینجوری تکمیل کردم: فقط چون دلم نمی خواد بیشتر از این هدف تهمت ها و توهین های بقیه قرار بگیره....

فریبا نگاهشو از من گرفت و به مادرت که دوباره به ما ملحق شده بود دوخت. بدون اینکه ردی از دلخوری در چهره ی مهربونش نمایان بشه. باید باور میکردم که نگرانی هاش ریشه در محبت عمیقش به من و بابات داره. باید بهش حق میدادم که حتی بخاطر مژده از وضعی که داشتیم انتقاد کنه چون خودم وقتی صبح روز بعد از سر کار برگشتم با شنیدن صدای باز شدن قفل در اتاق مادرت متوجه خیال ناآرومش شدم. اینکه تمام شب از تنها موندن با فرهاد توی یه خونه ی بزرگ ترسیده بود و چشم های پف کرده ش رازهای درونش رو به روشنی برملا میکرد... اینکه اونم مثل فریبا و شاید خود من دنبال یه راه بهتر میگشت برای ادامه ی زندگیش...

-خسته نباشی...

شال سیاهشو روی سرش محکم کرد و دوباره دور شد. زیر کتری رو روشن کردم و نشستیم. سرگیجه و ضعف من ارمغان شنیدن صدای باز شدن قفل ها بود... وقتی برگشت از کارم پرسید. همزمان که حرف میزد میز رو هم مهبای صبحانه میکرد... همزمان نگاهش به مردمک پریشون چشم های من هم بود... مادرت در همزمانی کارهایی که میکرد نظیر نداشت. می تونست بخنده

در حالیکه ناراحت بود... میتونست متنفر باشه از کسانی که باعث آوارگیش شده بودند در حالیکه هنوز دوستشون داشت... می تونست احساس راحتی نکنه و اما کنار ما بمونه و مخالفتی هم نداشته باشه...

-دلت نمیخواد بمونی؟!-

سرشو بالا نیاورد. زیر کتری رو بست و نشست...

-به من نگاه کن مژده... اگه نخوای...-

سرشو تگون داد و آروم گفت: اگه بتونم یه کار پیدا کنم...

-کار...-

با امید کم‌رنگی به صورت تم نگاه کرد...

-فریبا میگفت نامزدش میتونه...-

ناباورانه لب زدم: کامیار؟!-

صدای فرهاد رو از پشت سرم شنیدم: چیزی هست بخورم؟

مژده بلند شد و همزمان که به فرهاد صبح بخیر میگفت یک صندلی دور تر رفت. همه ی حواسم متوجه پیشنهاد فریبا بود. حس بدی به چیزی که شنیده بودم نداشتم. در واقع امیدوار بودم که اینجوری مژده هم متوجه موقعیتش بشه و خودشو پیدا کنه اما چند روز که گذشت و وقتی خبری از مهندس کامیار نشد هر دومون دوباره نا امید شدیم و تصمیم گرفتیم خودمون دنبال یه کار مناسب بگردیم. تصمیمی که وقتی فرهاد از اون با خبر شد با پیشنهادش قسمت زیادی از مشکلات مژده رو حل کرد...

-میتونی بیای مطب.

من و مژده با تعجب به هم نگاه کردیم اما فرهاد در حالیکه کتاب هاشو توی کیفش جا میداد با اطمینان بیشتری اضافه کرد: خانوم رها آخر این ماه زایمان میکنه و بنابراین من احتیاج به یه منشی دیگه دارم...

چند ثانیه طول کشید تا بتونیم چیزی رو که شنیده بودیم باور کنیم. برای یه لحظه نگاهم از خوشحالی موج برداشت و آماده ی در آغوش کشیدن فرهاد شدم که مژده با نگرانی گفت: آخه من فکر نمیکنم بتونم براتون کار کنم... یعنی چه جوری بگم؟!... من اصلاً بلد نیستم!

با بی تفاوتی گفتم: اینکه مهم نیست. یاد میگیری... فرهاد بهت یاد میده... مگه نه فرهاد جان؟!!

اخم پدرت پر رنگ شد و در حال بالا رفتن از پله ها انگشت اشاره شو بالا گرفت و تأکید کرد: من نه... ولی اگه بخوای میتونی از فردا بیای کنار خانوم رها بشینی و از خودش یاد بگیری!

مژده با تردید به من نگاه کرد و وقتی بارقه ی امید رو در صورتم دید بالاخره ی لبخند قشنگش رو نشونم داد. این می تونست سرآغازی باشه برای ایستادن مادرت روی پاهای خودش... حداقل من اون شب اینطوری به این قضیه نگاه میکردم اما درواقع کار کردن مژده برای فرهاد میتونست همزمان سرآغاز چیزهای دیگری هم باشه!

فربیا نگاهشو از من گرفت و به مادرت که دوباره به ما ملحق شده بود دوخت. بدون اینکه ردی از دلخوری در چهره ی مهربونش نمایان بشه. باید باور میکردم که نگرانی هاش ریشه در محبت عمیقش به من و بابات داره. باید بهش حق میدادم که حتی بخاطر مژده از وضعی که داشتیم انتقاد کنه چون خودم وقتی صبح روز بعد از سر کار برگشتم با شنیدن صدای باز شدن قفل در اتاق مادرت متوجه خیال ناآرومش شدم. اینکه تمام شب از تنها موندن با فرهاد توی یه خونه ی بزرگ ترسیده بود و چشم های پف کرده ش رازهای درونش رو به روشنی برملا میکرد... اینکه اونم مثل فربیا و شاید خود من دنبال یه راه بهتر میگشت برای ادامه ی زندگیش...
-خسته نباشی...-

شال سیاهشو روی سرش محکم کرد و دوباره دور شد. زیر کتری رو روشن کردم و نشستیم. سرگیجه و ضعف من ارمغان شنیدن صدای باز شدن قفل ها بود... وقتی برگشت از کارم پرسید. همزمان که حرف میزد میز رو هم مهبای صبحانه میکرد... همزمان نگاهش به مردمک پریشون چشم های من هم بود... مادرت در همزمانی کارهایی که میکرد نظیر نداشت. می تونست بخنده درحالیکه ناراحت بود... میتونست متنفر باشه از کسانی که باعث آوارگیش شده بودند درحالیکه هنوز دوستشون داشت... می تونست احساس راحتی نکنه و اما کنار ما بمونه و مخالفتی هم نداشته باشه...-

-دلت نمیخواد بمونی؟!-

سرشو بالا نیاورد. زیر کتری رو بست و نشست...

-به من نگاه کن مژده... اگه نخوای...

سرشو تگون داد و آروم گفت: اگه بتونم یه کار پیدا کنم...

-کار...

با امید کم‌رنگی به صورت‌تم نگاه کرد...

-فریبا میگفت نامزدش میتونه...

ناباورانه لب زدم: کامیار؟!!

صدای فرهاد رو از پشت سرم شنیدم: چیزی هست بخورم؟

مژده بلند شد و همزمان که به فرهاد صبح بخیر میگفت یک صندلی دور تر رفت. همه ی حواسم متوجه پیشنهاد فریبا بود. حس بدی به چیزی که شنیده بودم نداشتم. در واقع حتی امیدوار بودم که اینجوری مژده هم متوجه موقعیتش بشه و خودشو پیدا کنه اما وقتی چند روز که گذشت و خبری از مهندس کامیار نشد هر دومون دوباره نا امید شدیم و تصمیم گرفتیم خودمون دنبال یه کار مناسب بگردیم. تصمیمی که وقتی فرهاد از اون با خبر شد با پیشنهادش قسمت زیادی از مشکلات مژده رو حل کرد...

-میتونی بیای مطب.

من و مژده با تعجب به هم نگاه کردیم اما فرهاد در حالیکه کتاب هاشو توی کیفش جا میداد با اطمینان بیشتری اضافه کرد: خانوم رها آخر این ماه زایمان میکنه و بنابراین من احتیاج به یه منشی دیگه دارم...

چند ثانیه طول کشید تا بتونیم چیزی رو که شنیده بودیم باور کنیم. برای یه لحظه نگاهم از خوشحالی موج برداشت و آماده ی در آغوش کشیدن فرهاد شدم که مژده با نگرانی گفت: آخه من فکر نمیکنم بتونم براتون کار کنم... یعنی چه جوری بگم؟... من اصلاً بلد نیستم!

با بی تفاوتی گفتم: اینکه مهم نیست. یاد میگیری... فرهاد بهت یاد میده... مگه نه فرهاد جان؟!!

اخم پدرت پر رنگ شد و در حال بالا رفتن از پله ها انگشت اشاره شو بالا گرفت و تأکید کرد: من نه... ولی اگه بخوای میتونی از فردا بیای کنار خانوم رها بشینی و از خودش یاد بگیری!

مژده با تردید به من نگاه کرد و وقتی بارقه ی امید رو در صورتم دید بالاخره ی لبخند قشنگش رو نشونم داد. این می تونست سرآغازی باشه برای ایستادن مادرت روی پاهای خودش... حداقل من اون شب اینطوری به این قضیه نگاه میکردم اما درواقع کار کردن مژده برای فرهاد میتونست همزمان سرآغاز چیزهای دیگری هم باشه!

نهال

دست گرم آلا که روی شانه اش نشست بی هوا نفسی گرفت و برخاست...

-اینجا چه خبره؟!

لبخند کج آلا را میدید و نمی خواست. دلیلی برای تفسیر آنچنانی رفتار متفاوت مهرانه و همسرش نداشت. آنهم در شرایطی که خودش هنوز نتوانسته بود راهی برای رمز گشایی دغدغه هایش پیدا کند...

نزدیک شدن سپهر همزمان شد با نشستن آلا... چشم هایش با سپهر بود و گوش هایش پی صدای آرام آلا می گشت:

-دارن سعی می کنن با پدر و مادرت بیشتر آشنا بشن... به نظر تو اشکالی داره؟!

مردمک چشم هایش را چرخاند. شاید هیچ اشکالی وجود نداشت. نه تا وقتی که عطر مست کننده ی ادکلنی مردانه در نزدیکی او جریان داشت...

-آلا...؟!

صدای سپهر را که شنید برای لحظه ای کوتاه سرش را بالا گرفت اما خیلی زود و با برخاستن آلا تلاقی ریز نگاه هایشان بی سرانجام ماند... زمزمه های آرامشان را می شنید. نگاهش را دور برد. راهی برای رهایی می خاست. فرهاد و مژده را از دور می دید... در مقابل پدر و مادر خندان و خوش صحبت آلا بنظرش رسید والدینش بی اندازه ساکت و محزون هستند. سری تکان داد و مسیر دیگری را برگزید. شاید جایی را میخواست که دور بود از همه...

-نظرتون در مورد این چیه؟!

چشم های روشن مهرداد را دید و اشاره ی انگشتانش را دنبال کرد.

-پیانو؟!

لب های کلفت مهرداد از دو طرف کشیده شدند...

سری تکان داد و دست به سینه شد: نه... هیچی در موردش نمیدونم....

چانه ی برجسته و چهارگوش مهرداد را از نظر گذراند و اهمیتی به حالت نگاه هایش نداد.

-می تونی گوش بدی...-

سرش را با اطمینان تکاند.

-فقط برای چند دقیقه!-

سر ابروانش را در هم برد. زمزمه های آرام سپهر را می شنید و به گوش هایش التماس میکرد...

-نه!

رنگ لبخند مهرداد بیکباره تغییر کرد. گردنش را صاف نگه داشت و نگاهش را بطرز مسخره ای دور پذیرایی چرخاند. مثل موشی که از زیر خاک بیرون جهیده بود، بو می کشید و مردمک هایش را دور و نزدیک میبرد و تماشای این رفتار منحصر به فرد او، نهال را میترساند...

-اتفاقی افتاده؟!

این سوال را که می پرسید لرزش ریز صدایش را حس کرد. لرزشی که اینبار و با نگاه مستقیم مهرداد به تمام سلول های تنش سرایت کرده بود...

-مثلاً چه اتفاقی؟!

شانه هایش را جمع کرد و نگاهی به اطراف انداخت: هر چی... حس کردم نگران شدین!

تحمل نزدیک شدن به مهرداد را نداشت و به همین خاطر در مقابل یک گامی که او به جلو برداشته بود قدمی از او فاصله گرفت.

-من آرامش ندارم...-

لب هایش را روی هم فشرد. دلش میخواست همچون مهرداد به نآرامی های خودش اعتراف کند اما بیکباره ترجیح داد با او در این مورد بخصوص، همدرد نباشد.

-هر وقت که این حس عجیب هست...

متوجه نبود. چشم هایش را گرد کرد و بی توجه به صدای بلند خنده های آلا و زمزمه های آرام سپهر لب زد: کدوم حس!؟

انتظار هیچ جوابی نداشت. حتی وقتی مهرداد نفس عمیقی کشید و نشست نهال تقریباً از سوالی که پرسیده بود پشیمان شد... با اینحال خودش را بی میل نشان داد و از مهرداد فاصله گرفت. فاصله ای که بیشتر از چند قدم امتداد نیافت...

-احساس خطر میکنم.

ایستاد و مبهوت به روبرو خیره شد. نیم رخ خندان سپهر در مقابلش بود و صدای گرفته ی مهرداد پشت سرش: بزودی حسش میکنی... ترو با خودش میبره...

چرخید و قلاب نگاهش را در اقیانوس روشن چشم های مهرداد انداخت. جرأت پرسیدن نداشت اما حتی اگر آرزو میکرد محال بود که مهرداد واضح تر سخن بگوید. محال بود که جمله هایش را به شکل دیگری بر زبان بیاورد...

در آن حال و با حس سر انگشت های سرد آلا روی دست هایش، بی اختیار پدید و وحشت زده کف دست هایش را روی سینه اش گذاشت. نگاهش بین آلا و مهرداد سرگردان بود و لب های بیرنگش روی هم میلرزید...

-ترسوندمت!؟

سرش را بالا گرفت اما چیزی نگفت. حلقه ی گرم دستان آلا دور باریکی کمرش اتفاق ویژه ای نبود اما وقتی نگاه های مهرداد و سپهر را از دو سو روی این حلقه حس کرد خودش را کنار کشید و تا جایی که میتواند دور شد... آنقدر دور که دوباره صدای خنده های بلند مهرانه و همسرش جای سکوت وهم انگیز آن سوی سالن را گرفت...

از پله ها که بالا میرفت نگاهش به پشت سرش بود. نگاه گاه و بیگاهی که کم کم برای آلا هم تأمل برانگیز شده بود...

-از چیزی میترسی نهال!؟

به صورتی پر رنگ لب های او خیره شد. هم میترسید و هم دوست نداشت که ترسو بنظر بیاید...
-نه، چطور مگه؟

آلا چرخید به کمرش داد و دوباره براه افتاد. پله های نفرت انگیز دفتر کار سپهر بی شک بدترین ارتفاعی بود که از آن بالا میرفت. همینکه انگشت هایش را روی نرده ها می کشید... همین که با هر پیچ پله ها به ته ماریچی که طی کرده بود نگاهی می انداخت... همینکه چرخش ریز آلا را بسوی خودش حس میکرد... هر لحظه که حواسش را جمع تر میکرد...

-تو فکر میکنی من دیوونه م؟!؟

ایستاد و به کوتاهی قد و قامت آلا در مقابل کشیدگی اندام خودش خیره ماند...

-فکر میکنی چیزیم شده؟!؟

آلا سرش را فرود آورد و به سادگی اعتراف کرد: بنظرم مزخرفاتی که سایه برات می نویسه داره خل و چلت میکنه.

ناباورانه نامش را لب زد: آلا!

توقع شنیدن این کلمات را نداشت. همانقدر که آلا آماده بود تا بیشتر بگوید: از کجا معلوم که راست بگه؟ چرا یه ذره فکر نمیکنی که یه منظوری از اینکارش داره...؟

چشم هایش را برای لحظه ای کوتاه بست. صحبت کردن در مورد سایه آخرین چیزی بود که او می خواست.

-آلا...

صدای سپهر که در ماریچی پله ها انعکاس پیدا کرده بود مسیر نگاه دخترها را به سوی خود تغییر داد...

نفسی گرفت و قیافه ی درهمش را به آلا نشان داد: چه عجب!

سه پله ی انتهایی را با عجله طی کرد و شاسی احضار آسانسور را فشرد. دلش نمی خواست چیزی بگوید اما وقتی با آلا در یک فضای محدود با دیوار های روشنی از آینه تنها می ماند چاره ای جز شکستن این سکوت نداشت...

-فقط میخوام بدونم. همه چیز رو...

لبخند آلا را دید و سرش را برگرداند.

-خودت میدونی فقط این نیست!

-بهر حال دونستنش رو به ندونستن ترجیح میدم.

-به چه قیمتی نهال؟!

چرخید و نگاهش را به دری که در مقابلش بود دوخت: قیمتش برام اهمیتی نداره!

وقتی نمی خواست بشنود یعنی حتی میتوانست گوش هایش را از کار بیندازد چرا که آلا درست همان چیزهایی را به خاطرش می آورد که از شنیدنشان بیزار بود: الان اینو میگی ولی من شک ندارم وقتی قصه گفتن این سایه خانوم تموم بشه از پدر و مادرت متنفر میشی... من میدونم که وقتی از اونا متنفر بشی زندگی برای خودت سخت تر میشه... من نگران توأم نهال!

سرش را بالا گرفت. به امید باز شدن دری که در مقابلش بود...

-تمومش کن آلا!

-نهال...یه ذره منطقی باش. از اون اتفاقات زمان زیادی گذشته. غیرممکنه که بتونی از اصل ماجرا سر دربیاری. تازه حتی اگه بتونی... حتی اگه ثابت بشه که خیانتی بوده... شاید بشه بهشون حق داد... شاید بشه مژده و فرهاد رو درک کرد...

راه گوش هایش را با سر انگشتانش گرفت و با عذاب زمزمه کرد: برن به جهنم. متنفرم از هر کسی که خیانت میکنه... حتی اگه پدر و مادرم باشه...

میگفت و صدایش با درد از ته چاه حنجره اش بیرون میزد. می گفت و نفرتش را در نگاهش میریخت بی خبر از دری که در مقابلش باز شده بود و مرد مبهوتی که با نگاهی نافذ به او و ناله هایش نظر داشت...

-نهال خانوم!-

پلک هایش را از هم دور کرد و صاف ایستاد. وقتی به چشم های درشت و سیاه او مینگریست می توانست شاید... برای لحظه ای کوتاه... بی اعتقاد باشد به تمام چیز هایی که گفته بود...

-سلام!

پاسخ آرام سلامش را که شنید قدمی به جلو برداشت و دوباره روی پاشنه ی پاهایش به عقب چرخید. نگاهش روی ارتباط لب های سپهر و پیشانی آلا نشسته بود و همزمان حسی ناشناخته در ناخودآگاهش چرخ میخورد.

-باز که این کفشارو پوشیدی?!

سوال آهسته ی سپهر واکنش شیرین آلا را در پی داشت: بالاخره باید یه جور ی پیشونی مو میرسوندم به لب های تو!

با وجود اینکه خیلی آرام گفته بود اما در آن لحظات گوش های نهال بهتر از هر زمان دیگری می شنید.

-من که گفتم خاک پاتم عزیزم...

پیشروی انگشت های او را دور کمر آلا دنبال کرد و به یکباره چرخید. چیزی برای نگاه کردن وجود نداشت. به راهش که ادامه میداد قطعاً این توهمات هم پایان می گرفت...

-کتابا آماده س?!

-میتونستی صبر کنی شب برات بیارم.

-نمی تونستم. پس فردا باید کارو تحویل بدیم اما هنوز هیچ کاری نکردیم. چند جلد هست?!

-نمیدونم. قراره بیک بیاره...

-سپهر?!

به قدم هایش سرعت داد. رغبتی برای گوش کردن به دیالوگ های پشت سرش نداشت. با اینحال کسی او را به نام خوانده بود که صدایش با هر آوای دیگری تفاوت داشت...

-نهال خانوم؟!

ایستاد و چرخید. یک اشکال بزرگ در حالت نگاهش به سپهر وجود داشت. اشکالی که باورش دشوار بود...

-بله

-به نظرتون اشکالی داره اگه یه ربع منتظر بیک بمونیم و در عوض یه فنجون چای با هم بخوریم؟!

نگاهش را به اخم آلا دوخت و بی اختیار لبخند زد. سپهر منتظر پاسخ او نمانده بود. وقتی میج دست آلا را بسوی خود می کشید و می رفت... دفتر کار سپهر در انتهای یک راهروی طویل و خلوت، به نظر جایی دنج بود برای مترجم جوانی که دست نوشته هایش در مهمترین ستون هر شماره ی مجله چاپ می شد. جای امنی بود برای کسی که دلش تنهایی می خواست...

-چقدر اینجا آرومه!

در اتاق باز بود و منظره ی باز و وسیع آبی آسمان در مقابل دیدگان نهال قرار داشت.

-البته نه همیشه... من معمولاً عصر ها توی دفترم می مونم و از این خلوت استفاده میکنم.

صدای پاشنه های کفش آلا طنین دلپذیری پیدا کرد و روی مسیر نگاه نهال و سپهر به یکدیگر سایه انداخت...

-البته همیشه یه چیزایی برای شکستن این سکوت وجود داره...

آلا ایستاد و با اخم به نامزدش نگاه کرد: منظورت کفشای منه؟!

سپهر خندید و خنده ی او هیجان نهال را نیز برانگیخت. قبل از اینکه در کنار هم روی راحتی های چرم سیاه بنشینند یک سوال دیگر برای نهال وجود داشت که بی مقدمه روی زبانش آمد: کار شما فقط ترجمه سی یا اینکه خودتونم دست به قلم میبیرید؟!

آلا نشسته بود اما نهال ایستاد و منتظر پاسخ سوالش ماند. سپهر یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و لبخند زد: من همه جوهره با قلم مأنوسم. چطور مگه؟!

لبخند آنچنانی آلا را دید و نشست. اینبار هم قبل از اینکه بتواند برای سوال کوتاه او پاسخی بیابد با حاضر جوابی آلا غافلگیر شد: فکر کنم میخواد یه قصه ی واقعی برات تعریف کنه که بنویسی! با خشم به او خیره شد و در همان حال صدایش به شدت لرزید: آلا...

شانه های بالا رفته ی او موجب تحیر سپهر شده بود. مردی که با تماشای غیظی که در نگاه دخترها بود چند قدمی دور شد و از آنها فاصله گرفت. آنقدر که وقتی از پشت میز کارش سفارش چای میداد آلا و نهال فرصت بحث و جدل های مخصوص به خود را داشته باشند...

-هیچ معلومه چی میگگی؟! زده به سرت آلا؟!

-اتفاقاً جدی گفتم. از این قصه پردازی های سایه میتونی یه رمان هزار صفحه ای دربیاری!

-آلا؟!

صدای سپهر درحالیکه دهان آلا برای پاسخ گویی باز مانده بود به این بحث بی سرانجام خاتمه داد: موضوع چیه خانوم ها؟!

سرش را کج کرد و به گوشه ای از اتاق خیره ماند. آنقدر خشمگین بود که فشار دندان هایش را بروی یکدیگر احساس نکند...

-نهال خانوم...

سرش را بالا گرفت. آهنگ صدای سپهر برخلاف هر صدای دیگری که تا پیش از آن شنیده بود طعم مخدر داشت...

-اگه علاقمند باشین که بنویسین بهتون کمک میکنم!

نگاهش را چرخاند. لبخند ریز آلا درحالیکه با تمسخر به پنجره نگاه میکرد او را سر لج می انداخت. آنقدر زیاد که می توانست یک آتش بازی تازه به راه بیندازد...

-فکر بدی نیست... خیلی لطف میکنید!

نگاهش را چرخاند. لبخند ریز آلا در حالیکه با تمسخر به پنجره نگاه میکرد او را سر لج می انداخت. آنقدر زیاد که می توانست یک آتش بازی تازه به راه بیندازد...

- فکر بدی نیست... خیلی لطف میکنید!

چشم های گرد شده ی آلا را که دید با اطمینان بیشتری ادامه داد: در واقع زندگی پدر و مادر من احتمالاً باید برای خیلی ها جالب و شنیدنی باشه!

سپهر سری تکان داد و در مقابل دخترها و در سوی دیگر میز نشست. نگاه دقیق او روی صورت نهال خبر از تردیدی میداد که به شنیده هایش داشت: اینا رو از روی لجبازی با دختر عموی من میگی؟!

سوال او تنها یک جواب کاملاً صحیح داشت با اینحال میتوانست پاسخ های دیگری هم داشته باشد که چندان اشتباه نبود...

-من قبلاً چند تا داستان کوتاه نوشتم اما تا حالا تجربه ی نوشتن یه رمان یا یه زندگینامه رو نداشتم...

نگاه ثابت سپهر را روی چهره ی غمگین آلا دید و دلش فرو ریخت. حسی که در آن لحظات تجربه اش میکرد یک حس ناشناخته ی تأمل برانگیز بود! دست و پا زدنی بود برای خودنمایی بیشتر...

-مطمئنم شما هم اگه در موردش بشنوید با ما هم عقیده می شین که حتماً ارزش نوشتن داره...

می گفت و حتی خودش هم بی اعتقاد بود به کلماتی که روی زبانش می آمد. می گفت بی آنکه گفته هایش ذره ای از توجه ممتد سپهر به نامزدش بکاهد...

-میشه یه آبی به صورتم بزنم؟

نگاه سپهر که روی صورتش نشست برای لحظه ای کوتاه متوقف شد. این نگاه را... این نگاهی که برای چند دقیقه بی وقفه روی صورت آلا بود... این نگاه را خواسته بود!

-بله حتماً

اشاره ی دست سپهر را تا دری که کنج اتاق بود دنبال کرد. نفس عمیقی کشید و براه افتاد. میرفت اما دور نمی شد. هیچ آب سردی نمی توانست او را از آن برزخ لعنتی جدا کند. هر چقدر هم که

مشت هایش پر و خالی می شدند. هر چقدر هم که تلاش میکرد... یک نیم نگاه به پیش بازوان سپهر به دور شانه های ریز آلا کافی بود... کافی بود برای دردی که مثل موج در مقابل دیدگانش پیش می آمد...

-بهتر شدین؟!

به زحمت لبخند زد و اینبار او سر جای سپهر و در مقابل زوج جوان نشست...

تعویض کفش ها با صندل را تا جایی که میتوانست کش داد... وقتی صدای فرهاد را از وسط هال می شنید یعنی اینکه می توانست از همان راهی که آمده بود برگردد... می توانست با بیزاری چشم هایش را بروی پدر و مادرش ببندد و تا جایی که می تواند دور شود. می توانست اگر مژده بعد از پاسخ آرامی که به سلام سرد دخترش داد او را بنام نمی خواند...

-بله مامان

با اشاره ی انگشتش جایی نزدیک به فرهاد را نشانش می داد.

-بشین!

مردمک چشم هایش را که می چرخاند شعله های خشم در نگاهش بیداد میکرد. با اکراهی که در تک تک گام هایش پیدا بود چند متر پیشروی کرد و کنار فرهاد ایستاد...

-بشین عزیزم.

صدای گرفته ی فرهاد او را بیش از پیش سر لج می انداخت: همینجوری راحتتم، باید برم لباسامو عوض کنم...

مژده چند گام نزدیکتر آمد و مثل همیشه با قاطعیتی که فقط در مورد بچه هایش داشت اصرار کرد: دیر نمیشه، لطفاً بشین...

بوی اتفاق تازه ای به مشامش رسیده بود و این دعا که مجبور نباشد از ارتباطش با سایه سخن بگوید بیکباره تبدیل به تمام آرزویش شد. وقتی می نشست و مادرش را در آن بلوز بی نهایت قرمز با پوست براق و شفافی که زیبایی اش را چند برابر کرده بود زیر نظر می گرفت سوال غافلگیرانه ی فرهاد مسیر نگاهش را تغییر داد...

سرش را چرخاند و با شگفتی به چشم های پدرش نگاه کرد: پدر آلا؟!

فرهاد لب هایش را روی هم فشرد و سر انگشت هایش را روی لب هایش گذاشت. با نیم نگاه عجیبی که به مژه می انداخت و مفهوم غریبی که با این نگاه به همسرش منتقل میکرد...

-پدر آلا و مهرداد...

توضیح کوتاه مژه را که شنید بی اختیار به نگرانی افتاد. نگاهش را به زیر انداخت و آهسته زمزمه کرد: چی بگم؟

از گوشه ی چشم حرکت ریز فرهاد و تکیه ی او را به عقب دنبال کرد. برای اینکه پاسخ درستی به آن سوال ها بدهد احتیاج به آرامش بیشتری داشت... آرامشی که ذره ذره از او دور و دور تر میشد.

-میدونی نهال...حقیقت اینه که از ما دعوت کردن برای گذروندن تعطیلات آخر هفته باهاشون بریم شمال و ...

با وجود اینکه سرش را بالا گرفته و سراپا گوش بود با شنیدن این جمله ی نیمه تمام احساس سرگیجه و ضعف کرد...

-و چی مامان؟!

نگاه مژه مثل هیچ زمان دیگری نبود. وقتی نگرانی هایش اوج میگرفت و وقتی برای تکمیل گفته هایش به بیقراری می افتاد...وقتی به فرهاد خیره میشد و التماس چشم هایش را بیشتر میکرد...

-منظور مامانت اینه که ما حس میکنیم آقای ساران و همسرش منظوری از دعوت ما به این سفر دارن و در واقع ممکنه خیالاتی برای تو و مهرداد داشته باشن.

آرامش فرهاد وقتی براحتی می توانست کلماتش را آنطور که دوست دارد دور هم جمع کند او را میترساند...

-بابا...

سرش را که می چرخاند با دیدن بیتابی نگاه مادرش بی تاب میشد.

-مجبور نیستیم بریم. اما...

-اما اگه تو بخوای موضوع فرق میکنه. در واقع ما فکر کردیم که بهتره اول از احساس تو مطمئن بشیم.

بی اختیار خندید. خنده هایش بیش از آنکه بوی بی حیایی بدهند غوغای درونش را عیان میکردند.
-چه حسی!؟

وقتی خشمگین بود و وقتی مادرش از تماشای او در آن وضع رنج میبرد...
-عزیزم...نهال...

-مامان، هیچی نیست. بهتون اطمینان میدم که هیچی نیست.

مژده نگاه غمگینش را به فرهاد دوخت و لحظه ای بعد دوباره برگشت: میدونم عزیزم. با اینحال باید بهش فکر کنی. برای هر دختری بالاخره این اتفاق می افته. هر دختری یه روز مجبوره که از روی این پل رد بشه...

سرش را تکاند و برخاست. نگاه خسته و منزجرش را به صورت مبهوت مادرش دوخت و مسیر گام هایش را بسوی اتاقش تنظیم کرد. در آن لحظات او جایی را میخواست که از همه چیز فاصله داشت. فاصله از خستگی های بی پایان... از گذران یک روز طولانی در کنار آلا و نامزدش و در نهایت شنیدن شوکی که منتظرش نبود... وقتی دکمه های لباسش را یکی یکی باز میکرد... وقتی همزمان لب تابش را روشن میکرد و ایمیل هایش را از نظر می گذراند... وقتی منتظر صفحه ی تازه ای بود... دست نوشته های زنی که قول داده بود هیچ نگفته ای باقی نگذارد...هیچ نگفته ای...

سایه

بخاطر آوردنش ناراحت نمیکنه. انگار اصلاً هیچ خاطره ی بدی از گذشته ندارم. حتی با وجود اینکه میدونم باورش برای تو چقدر سخته اما دلم میخواد اعتراف صادقانه ی منو باور کنی...مادرت رو همیشه با یه لبخند نگران به خاطر میارم. وقتی از سر کار بر می گشت و با ناراحتی توی اتاقش حبس می شد. وقتی هیچ رغبت و هیجانی برای ادامه ی زندگیش نداشت...وقتی غمگین بود و غصه هاشو توی نگاهش می ریخت...از فرهاد که می پرسیدم با بی تفاوتی بحث رو تغییر می داد.

با خونسردی از دلیل گوشه گیری های مادرت رد می شد. بی توجه به نگرانی من... بی توجه به حال و روز مژده...

-اگه بخوای برای هر کدوم از رفتارهای رفیقت یه دلیل پیدا کنی دیگه وقت نمیکنی به من و زندگیمون بررسی سایه خانوم!

-پس بفرما تو نگران خودتی این وسط...

چرخید و پشت سرم ایستاد...

-نگران زندگیمونم.

شانه هامو بالا انداختم و در حال دور شدن ازش گفتم: نگران نباش. زندگیمون سر جاشه.

قبل از اینکه از اتاق بیرون برم دستمو گرفت و به سمت خودش کشید. مقابلش که ایستادم... چشم توی چشم... با یه حال و هوای عجیب بهم خیره شد. نگاهشو فراموش نمیکنم. نگاهی که هزار و یک معنی داشت. تشنگی عمیق با رگه هایی از دلتنگی و التماس...

-سایه...

سرمو بالا تر گرفتم. گوشه ی لبشو به دندون گرفت و آرام گفت...

-بذار بره

سر ابرو هام در هم رفت. التماس پدرت حالمو دگرگون کرده بود. ناباورانه بهش خیره شدم.

-خودشم دلش نمی خواد بمونه. دنبال یه جای مناسب می گرده...

سرمو چند بار تکون دادم. با تحیر به سردرگمی چشم های پدرت نگاه می کردم.

-کمکش کن. یه اتاق کوچیک براش کافیه. همین اطراف...

می شنیدم و نمی فهمیدم. هر چقدر هم که تلاش می کردم دلیل تحکم پنهان و خواهش پیدای فرهاد رو درک نمی کردم! فقط یه چیز به ذهنم می رسید و اون خودخواهی پدرت بود. حس اینکه شاید به حضور مژده در کنار من و علاقه ی من به مادرت حسادت میکرد! این یه احتمال پر رنگ بود که من برای رد کردنش و پی بردن به دلیل واقعی آشفتگی بابات به گذر زمان احتیاج داشتم... وقتی با مژده دنبال یه جای مناسب برای موندنش می گشتم. وقتی بهونه گیر شده بودم و به در و

دیوار هر اتاقی که پیدا میکرد ایراد می گرفتیم. وقتی هزار و یک نگرانی داشتیم از تنها زندگی کردنش... وقتی زمان می گذشت و آروم آروم تمایل مادرت برای رفتن کم و کمتر می شد... وقتی ورق بر می گشت... وقتی برای اولین بار از پله ها پایین اومدم و صدای خنده هاشونو از داخل آشپزخونه شنیدم... وقتی برای پدرت صبحانه حاضر میکرد و سر شب با هم از سر کار برمی گشتند... کنار هم دیدنشون وقتی که کم کم داشت برای همه مون عادت می شد... فقط به این دلیل ساده که همکار و هم خونه بودند... وقتی دیگه کسی اصراری برای پیدا کردن یه اتاق برای مادرت نداشت... فقط به این بهونه که فرصتش پیش نمی اومد...

-داری با دستای خودت گور زندگیتو میکنی!

نگاهم روی مردمک چشمای فریبا ثابت موند.

-دوباره شروع نکن...

با خشم بطرفم خم شد و صورتشو مقابل صورتم نگه داشت.

--سرتو کردی زیر برف و خودتو به نفهمی زدی که چی بشه!؟

-فریبا...

-هیچی نگو سایه... بخاطر خدا به خودت بیا... بندازش بیرون قبل از اینکه دیر بشه...

سرمو پایین کشیدم و سر انگشتمو درهم گره زدم. شاید دیر شده بود... شاید هم نه...

-تو داری اشتباه میکنی.

فریاد فریبا مجبورم کرد چشمامو ببندم.

-من یا تو؟

پلکامو که از هم دور کردم کنارم نشستنه بود. با نگرانی عجیبی که توی چشماش بود...

-سایه جان، عزیزم... تو زیادی نسبت به مردا خوشبینی...

خوشبین نبودم. اما به طرز غیر قابل فهمی به پدرت اعتماد داشتم.

-چطور دلت میاد به فرهاد تهمت بزنی!؟

سروش را کج کرد و با افسوس به من خیره ماند.

-اصلاً بذار معلوم بشه واقعاً حق با کیه؟! اگه فرهاد انقدر بی جنبه س که می تونه براحتی به من خیانت کنه ترجیح میدم همین الان بشناسمش...

دهانم هنوز باز بود. لب هامو به زحمت جمع کردم و با نگرانی به فریبا خیره شدم. به لبخند بی روح و معنای ترسناک نگاهش... دلم میخواست وقتی با اطمینان از فرهاد و عشقش نسبت به خودم حرف میزنم همه ی وجودم از آرامش لبریز باشه اما حقیقت این بود که توی اون لحظات هر کسی که منو می دید متوجه تشویش درونم می شد...

فکرم درگیر شده بود. کم کم داشتم سر رشته ی یه اضطراب تلخ رو در رفتار و گفتار خودم حس میکردم. وقتی در طول روز چند بار با مطب تماس می گرفتم و می خواستم موقعیت فرهاد و مژده رو نسبت به هم بدونم. وقتی بیخبر به دیدن شوهرم می رفتم. کاری که از من خیلی دور بود... منی که داشت ذره ذره احساس خطر رو تجربه می کرد... می تونستم بین فرهاد و مژده یه فاصله ی معقول بوجود بیارم و بدون اینکه متوجه طرز فکر تازه ی من بشن مراقب سلامت زندگیم باشم. شاید می تونستم شایدم تقدیر برای من و مادرت از قبل نوشته شده بود و دست و پا زدن های دیرهنگام من دیگه غیرممکن بود که بتونه نجاتم بده...اون روزها من فقط می خواستم خوشبین باشم. خوشبینی ساده لوحانه ای که با یه جرقه ی کوچیک از بین میرفت...جرقه ای که برای من همون پیدا شدن سر و کله ی دایی هات بود. وقتی عصر یه روز خلوت کاری به خونه برگشتم و متوجه حضور غیرمنتظره ی فرهاد و مژده شدم. وقتی چشمای بابات از شدت خشم بیرون زده بود و چشمای مادرت بارونی و متورم بود... وقتی یه سکوت سنگین با ورود من بوجود اومد و خیلی راحت منو متوجه خبرهای تازه کرد. وقتی کنار فرهاد می نشستیم و نگاهم به مژده بود... با یه سوال واضح توی چشمام...

-خبری شده؟!

مادرت هق زد و به سمت اتاق دوید اما فرهاد با نگاهش به جنگ با من اومد: خبرای خوش! بالاخره موفق شدی با ندونم کاری هات گند بزنی به أبروم....

ناباورانه اسمشو لب زدم اما نداشت چیز دیگه ای بگم و با عصبانیت تعریف کرد که برادرای مژده ریختن توی مطبشو و بعد از کلی داد و بیداد و کتک کاری، همه جا رو بهم ریختن و رفتن...وقتی

پدرت حرف میزد کار من فقط گوش کردن بود. بدون هیچ حرکتی... بدون هیچ اظهار نظری... می تونستم صبور باشم. تحملم در مقابله زیاد بود اما فقط تا قبل از اینکه اسم مادرتو بیاره...

-آبروم جلو همکارام رفت. جلوی بیمارام سگه ی یه پول شدم. هزار جور تهمت ناموسی و افترا بهم بستن. هر چی از دهنشون دراومد گفتن و گورشنونو گم کردن...

نفسمو حبس کردم و سرمو پایین انداختم.

-چقدر بهت گفتم با این جماعت نمیشه در افتاد. چقدر گفتم خودتو بکش کنار... حالا چرا ساکتی؟! سرتو انداختی پایین که چی بشه؟ کاش بودی و میدیدی که بخاطر یه دختر چهل کیلویی چه جور ی خار و خفیف شدم جلو مردم...

سرمو به سرعت بالا کشیدم و گوشه ی لبمو به زیر دندون بردم. میخواستم با نگاهم بهش التماس کنم اما در اون لحظات پدرت غیر قابل مهار شده بود.

-آخه یکی نیست به ما بگه شما چیکار به کار مردم داری؟ برادرانش میخوان سرشو ببرن... به ما چه که خودمونو اینجوری انداختیم تو دردسر؟ آخه ما چیکاره شیم سایه خانوم...؟!

فرهاد دست بردار نبود و اگه جلوشو نمی گرفتم ممکن بود از جمله های زشت تری هم استفاده کنه به همین خاطر دلمو زدم به دریا و بلند شدم اما قبل از من مادرت حاضر و آماده با یه ساک خیلی کوچیک از اتاق بیرون اومد و با چشمای اشکبار به بابات خیره شد: شما آقای کردی آقا فرهاد... بخدا من خیلی شرمنده تونم... قسم میخورم هر طور شده خسارتی رو که به محل کارتون وارد شده جبران کنم... میدونم خیلی براتون زحمت داشتیم این مدت. خواهش میکنم حلالم کنید...

حیرت زده به عزم مادرت برای رفتن نگاه کردم. با اشاره ی چشمام از فرهاد خواستم یه چیزی بگه و جلوی رفتنشو بگیره اما پدرت شونه هاشو بالا انداخت و توی مبلش فرو رفت. به ناچار و با التماس به طرف مژده دویدم. به بازوهایم چنگ زدم و مقابله ایستادم. با اینکه حال منو توی نگاهم دیده بود یه بوسه ی آروم روی گونه م گذاشت و با هق هق از کنارم گذشت. من مات و مبهوت به مقابلم نگاه میکردم. چند دقیقه ی بعد صدای داد و فریاد وحشتناکی از کوچه بلند شد و من سراسیمه به دنبال مژده خونه رو ترک کردم. در اون لحظه وقتی با قیافه های ترسناک دایی هات روبرو شدم ناگهان از تکاپو ایستادم. سه مرد درشت هیكل و آفتاب سوخته با چشمای سیاهی که از حدقه بیرون زده بود... اعتراف میکنم در اولین برخورد آنچنان ترسیدم که سر جام خشکم زد و خیلی زود به فرهاد بخاطر تغییر رفتارش حق دادم. فکر اینکه چطور می شد با غول هایی که در

مقابلمان ایستاده بودند گفتگو کرد در یک سو و فکر بازگشت مژده با آنها در سوی دیگر توازنی در دناک در ناخودآگاهم ایجاد کرده بود...طوریکه برای چند دقیقه قادر به نشون دادن هیچ واکنشی نبودم...

اما اونا برعکس من آماده ی انجام هر کاری بودن...همینکه نزدیک شدن منو به مادرت دیدن بطرفم هجوم آوردن و شروع کردن به بد و بیراه گفتن. حرفای زشتی که نه می تونم و نه میخوام دوباره به خاطر بیارم. آنقدر مبهوت بودم که هیچ حرکتی نکردم و هیچی نگفتم. چند لحظه بعد فرهاد از خونه بیرون اومد و دیوانه وار به طرف برادرای مژده حمله ور شد. حس میکنم در اون لحظات خون جلوی چشمای باباتو گرفته بود. مردی که من می شناختم نمی تونست فریاد بزنه...هیچ وقت دعوا کردنش رو ندیده بودم...خشمش رو در اون حد هرگز باور نمی کردم...اما فرهاد مرد دیگری شده بود...مردی که تحمل اهانت به همسرش رو نداشت...به هیچ قیمتی نداشت...

صدای فریاد های مادرت که بلند شد بالاخره به خودم و اومدم اسم پدرت رو فریاد زدم. من و مژده وسط چند تا مرد دست و پا میزدیم و تلاش میکردیم مانع درگیریشون بشیم... تلاشی که کم کم همسایه ها رو به کوچه کشوند و یه آبروریزی بزرگ براه انداخت. یعنی درست همون چیزی که بابات نگرانش بود و ازش می ترسید. وقتی سر و صدا فروکش کرد کنار فرهاد ایستادم و به چشمای پر از خونس نگاه کردم اما اون به قدری از دستم عصبانی بود که سرشو برگردوند و چشماشو بست. همسایه ها که نزدیکتر اومدن و از علت دعوی ما سوال کردن دایی هات به طرز نفرت انگیزی شروع کردن به دروغ گفتن و تهمت زدن به فرهاد...اوضاع خیلی بدی بوجود اومده بود...وضعیتی که غیرممکن بود بشه اصلاحش کرد...و شاید من اصلی ترین مقصر آبروریزی اون روز بودم. منی که دست و پا میزد جلوی شرمساری همسرش رو بگیره...

چرا مزخرف میگی؟! خونه ی فساد کدومه؟! -

فریاد من مژده رو به گریه انداخت. با نفرت سرمو جلوی هیکل های درشتشون بالا گرفتم و بدون هیچ ملاحظه ای ادامه دادم: چرا راستشو نمی گین تا همه بدونن خواهر بدبختتون چی کشیده از دست شما سه تا شارلاتان؟! انقدر اذیتش کردین که مجبور شد فرار کنه و به من پناه بیاره... فقط بخاطر اینکه بخاطر خرج عمل شما بی غیرتا مجبور نشه زن یه پیرمرد مواد فروش بشه...

جمله ی آخرم که تمام شد برادر کوچکتر با نعره بطرفم هجوم آورد و مردای همسایه مانع پیشروی بیشترش شدند. کاری که خشم فرهاد رو به اوج رسوند و با کشیدن بازوی من سرم فریاد زد و دورم کرد...

-زر نزن عوضی... با این چرت و پرتا نمی تونی از خواهر ما نون دربیاری... ازت شکایت میکنم. کاری میکنم قانون در این خونه رو گل بگیره که دیگه کسی جرأت نکنه ناموس مردمو از راه بدر کنه...

ناباورانه و خشمگین بطرفش خیز برداشتم و فرهاد دوباره بین ما قرار گرفت: تو ناموس میفهمی مفرنگی؟! جرأت داری شکایت کن تا روسیاهی به ذغال بمونه...

و دوباره با این فریاد من همهمه ی تازه ای به راه افتاد و اوضاع از اون چیزی که بود پیچیده تر شد... وقتی چشم های پدرت از حدقه بیرون زده بود... وقتی مژده زیر مشت و لگد های برادرهاش دست و پا میزد... وقتی تلاش من و همسایه ها راه به جایی نمی برد تا جایی که بالاخره فریاد زدم: یکی زنگ بزنه به پلیس!

و با این درخواست من دایی هات از تب و تاب افتادند اما همچنان سعی کردن خودشونو حق به جانب جلوه بدن...

-ما رو از مأمور می ترسونی؟! اتفاقاً بذار بیان که معلوم بشه توی این خونه چه خبره... اونى که شکایت داره ماییم... اونى که الان چند هفته س دنبال خواهر چشم سفیدش میگرده و عاقبت اینجا پیداش میکنه... اصلاً باید معلوم بشه این دکتر قلبی واسه چی دخترا رو دور خودش جمع کرده...؟!

نعره ی مهیب فرهاد با یورش ناگهانی اش بسوی مردها منو مجبور کرد یه بار دیگه و این بار با صدایی لرزان فریاد بزنم: هر غلطی میخواین بکنین... این وصله ها به شوهر من نمی چسبه... -شوهرت؟! فک کردی ما خریم؟! از کجا معلوم شما زن و شوهر باشین...

-خفه شو آشغال عوضی... خفه شو...

-بهت نشون میدم کی باید خفه شه... تو به چه حقی خواهر ما رو سه هفته ت خونه ت قایم کردی?!

مژده با بیچارگی بلند شد و قدمی به جلو برداشت اما قبل از اینکه بتونه چیزی بگه دوباره با سیلی محکم برادرش نقش زمین شد...

-چیکارش داری کثافت...چیکارش داری...-

-به خودمون مربوطه...این ضعیفه بابا نداره. اگه قرار باشه ولش کنیم به حال خودش بی ابرومون میکنه...به روح اقام حتی اگه لازم باشه سرشو میبرم اما نمیذارم تهران بمونه!

باران قطره های ریز و درشت خون که از دهان مادرت روی آسفالت کوچه می چکید... نگاه های معصوم مادرت به من... حالت چشم های قشنگش که به حالی میرفت...دردی که در سینه ام راه گرفته بود...دردی که نهایت نداشت...

-تو غلط میکنی بهش دست بزنی...گورتونو گم کنین و از اینجا برین. حتی اگه بمیرم نمیذارم ببریدش...

-تو چیکاره شی مثلاً که نداری؟!-

سرمو عقب کشیدم و یه نگاه سرد به زمین انداختم. کلمه ها روی زبونم بدجنسی میکردند...
-من هیچی... ولی...

نگاهمو دوباره دور بردم. زندگی من هیچ ارزشی نداشت. خوشبختی من کمترین اهمیتی نداشت. من توی اون لحظه ذره ای تیره گی نداشتم... می تونستم برای آرامش مژده ... می تونستم بخاطر همه ی خوبی ها...با کلمه های آسون جمله های سخت بسازم... می تونستم...

-من کاره ای نیستم. فقط دوستشتم. ولی این آقا...

نگاهمو روی چشم های فرهاد ثابت نگه داشتم. در اون لحظات نمی تونستم تشخیص بدم کدومشون رو بیشتر دوست دارم...

-این آقا شوهرشه...!

مثل یه خواب ترسناک، همیشه تلاش کردم خاطره ی اون لحظات رو از ذهنم پاک کنم. اینکه واکنش برادرهای مژده به جمله ی کوتاه و احمقانه ی من چی بود... اینکه نگاه های مبهوت مادرت رو در کنار چشمای گر گرفته ی فرهاد چطور تحمل میکردم... شبی که تا صبح کنار مادرت موندم...شستشوی زخمای صورتش... سنگینی نگاه قشنگش وقتی هر چند لحظه یکبار با یه آه

سرد و موج دردی که روی صورتش می نشست مسیروش رو تغییر میداد... صدای گرفته ی بابات وقتی وارد اتاق شده بود و از کنار در به صورت مچاله ی مژده نگاه میکرد...

-خدا لعنتشون کنه... اینا دیگه کی هستن!؟

سرمو بالا نبردم. پنبه های خون آلود رو گوشه ی سینی گذاشتم و یه نفس عمیق و گرم کشیدم...

-به پژمان زنگ زدم. گفت هیچ غلطی نمی تونن بکنن. قرار شد فردا بریم ازشون شکایت کنیم.

آخرین فشار سرانگشت های من روی گونه ی سرخ مادرت... صدای آروم آخ گفتنش وقتی نمی خواست از کسی شکایت کنه...راضی نبود....

-حالیتهون میکنم دنیا دست کیه. وقتی چند سال آب خنک بخورن قلدر بازی از سرشون میفته...

نگاه مادرت تاریک شد. با پلک زدن های بی وقفه می خواست نگرانی هاشو نشونم بده.

-نمیخوام...

با مهربونی بهش خیره شدم. مثل همیشه به سادگی می تونستم درکش کنم. اما فرهاد برعکس من بیکباره از کوره در رفت و صداشو بالا برد: نمیخوای؟! یعنی چی که نمیخوای!؟

چند دقیقه توی سکوت گذشت. مژده چشماشو بسته بود و هیچی نمی گفت. از صدای آشفته ی نفس هاش ترسیدم و با التماس به فرهاد نگاه کردم. نگاهی که پدرت رو بیشتر به خشم آورد: مگه میشه؟! آخه مگه میشه یه نفر انقدر ترسو و بیچاره باشه!؟

لبمو به دندون کشیدم و با اخم بهش نگاه کردم.

-آره من می ترسم...

صدای گرفته ی مادرت که از ته چاه حلقش دراومد اخم منو پر رنگتر کرد.

-ترس که چیز بدی نیست. من بخاطر شما می ترسم. بخاطر مادرم...حتی بخاطر خودم...چه اشکالی داره!؟

فرهاد چنگی به موهای زد و با عصبانیت گفت: بیخود ما رو بهونه نکن... تو اگه ازشون شکایت نکنی خطرات بیشتری تهدیدت میکنه.

مژده سرش رو بلند کرد و به فرهاد خیره شد. درشتی چشمای رنگیش وقتی سعی میکرد تأثیر نگاهش رو روی پدرت بیشتر کنه برای یک لحظه نگرانم کرد...

-فقط این نیست. قانون برای اونا هیچ مفهومی نداره...من نمیخوام بیشتر از این عصبانی بشن. نمیخوام برای هیچ کس در دسر درست کنم.

فریاد حیرت انگیز فرهاد...وقتی نفس برای حرف زدن کم آورده بود...

-پس به نظر تو چاره چیه؟ میخوای خبرشون کنم بیان ببرنت؟ یه غلط کردم مفصل هم بهشون بگم که خشم آقایون حسابی فروکش کنه...هوم؟!

نگاهمو بین پدر و مادرت تقسیم کرده بودم. بدون هیچ کلمه ای که ارزش شکستن سکونتم رو داشته باشه.

-بین چی میگم...غیرممکنه کوتاه بیام. مخصوصاً حالا که ابرومو همه جا بردن... دیگه نه می تونم برم سر کار نه اینجا آرامش دارم...بعد از این باید سرمو جلوی دوست و آشنا پایین بندازم...

مادرت خودشو روی تخت جمع کرد و به زحمت کمرش رو بالا تر آورد...

-میدونم...بخدا از تون خجالت می کشم. خدا میدونه حاضرم هر کاری بکنم که ابروی شما برگرده سر جاش...

بغض مادرت بغض منو تحریک میکرد. هر دومون برای سر ریز شدن منتظر یه اشاره ی بودیم. اشاره ای که با قدم های بلند فرهاد بسمت پنجره و آشفتگی حرکاتش خلق شد. وقتی که با انگشت تهدید بطرف مادرت برگشت و بعد از یه نگاه کوتاه و عجیب به من، خیلی آروم گفت: گور بابای ابروم...دیگه نمیدارم بری...

لب های مژده روی هم به آرامی جنبید: آقا فرهاد!

آقایی که آشفتگی هایش کم کم داشت به چشم می آمد. وقتی تحمل دیدن زخم های صورت مژده را نداشت: هیس!!!

نگاهم را به مقابلم دوخته بودم. جایی میان انگشت های لرزان مادرت... صدای فرهاد هنوز جریان داشت. با کلماتی شفاف و غیر قابل انکار...

-دیگه هیچی نگو!

اون شب یه سوال بزرگ رو با خودم روی تخت بردم. قبل از خواب فرهاد بهم نزدیک شد و بی مقدمه پرسید....

-چرا بهشون گفتم من شوهرشم؟!-

با اولین نفس عمیقی که کشیدم دچار تهوع شدم. روی تخت از فرهاد فاصله گرفتم. مثل یه تیکه چوب که در مسیر رودخونه دقیقاً هیچ کنترلی روی سرنوشت خودش نداره...

-نمیدونم...

-نمیدونی؟!-

پوفی کرد و با حرارت گفت: رفتارت هر روز داره بچه گانه تر میشه...

صداشو از پشت گوش هام می شنیدم. حتی نزدیکتر شدنش رو داشتم ذره ذره حس میکردم.

-ببین با ندونم کاری هات چه بلایی سر زندگیمون آوردی... انگار نه انگار آخر امسال من امتحان تخصص دارم. انگار نه انگار که احتیاج دارم خونه م محل آرامشم باشه...

زبونمو روی لبم حرکت دادم. تشنگی تا مغز استخونم نفوذ کرده بود.

-معذرت میخوام.

هیچی نگفتم اما بالا و پایین شدن تخت نشون میداد که داره دور میشه. مثل خیلی از نشونه های دیگه!

-خودم درستش میکنم.

جمله ی کوتاه من دوباره صدای باباتو درآورد...دوباره داشتم آزارش میدادم بدون اینکه بخوام.

-لازم نکرده. هر وقت که اینو میگی وحشت میکنم. هر وقت که قراره خودت درستش کنی!

دیگه واقعا نمی تونستم تک روی کنم. حتی اگر میخواستم فرهاد نمی داشت. روز بعد مرخصی گرفتم و کنار مادرت موندم اما همین که فرهاد رفت مژده هم وسایلو جمع کرد که بره...خیلی پریشون و آشفته بود...مجموعه ی غم انگیز همه ی آلام....

-نمیخوام بیشتر از این شما رو به دردسر بندازم. من همیشه بهت مدیونم سایه... برای همه ی
عمرم ...

-رفتنت دردسرهای ما رو کمتر نمیکنه. اونا بهر حال دست از سرمون بر نمیدارن...
-خیلی متأسفم.

-متأسف نباش. فقط بمون و مقاومت کن...

مقاومتی که به مادرت پیشنهاد میکردم دقیقاً همون چیزی بود که خودمم بهش احتیاج داشتم.
فرهاد که برگشت خبر داد که وکیل گرفته و ازشون شکایت کرده. نمیدونستم این خبر خوبیه یا
بد... نمیدونستم باید از شوهرم ممنون باشم یا احساس نگرانی کنم. اونم وقتی که سر میز شام دو
نفره مون ازم خواهش کرد نذارم حالا که کار به شکایت و قانون کشیده مزده جا بزنه...

هنوز پشت میز نشسته بودم که با شمردن صدای قدم های همسرم متوجه حرکتش به سمت اتاق
مژده شدم. نگاهم به پنجره ی تاریک مقابلم بود و گوشم به خاموشی قدم هایی که چند دقیقه ی
بعد بالاخره راهشو به سمت پله ها پیدا کرد و دور شد. یه حسی نزدیک بود. یه حسی مثل تنهایی
روی تخت، وقتی هر شب قبل از اینکه وارد اتاق بشم صدای نفس هاش نظم گرفته بود...بی نیاز
به حضور من...

-فرهاد...

-هوم؟!

-اگه بازم بهت تهمت بزنن چی؟!

-بهر حال اینکارو میکنن.

نفسی گرفتم و با ترس توی خودم مچاله شدم.

-میخوای مژده رو پنهان کنیم. مثلاً بفرستیمش شمال... پیش صبا؟!

-نه...

قاطعیتش مبهوتم کرد.

-نه؟!

کلافه به طرفم غلت زد. یه دستشو زیر سرش گذاشت و توی تاریک روشن اتاق بهم خیره شد.
-دیگه خیلی دیره. راضیش کن بره شکایت کنه و همه ی حقیقت رو بگه. فقط اون می تونه قانون
رو مجاب کنه که حق با ماست!

ولی مادرت غیر ممکن بود که راضی بشه. وقتی صحبت از ایستادن مقابل برادرهاش به میون می
اومد ترجیح میداد خودکشی کنه...حق هم داشت...روز های بعد هم مزاحمت های مستقیم و غیر
مستقیمشون ادامه داشت. خرابکاری هایی که کم کم داشت زندگی رو برامون سخت میکرد...کم
کم داشتیم روال عادی زندگی رو گم میکردیم...

-خیلی حرومزاده ن، هیچ کاری ازشون بعید نیست سایه!

-میتروسم فرهاد...

نگاهم روی بیرنگی لب هاش نشست. اونم ترسیده بود. با این حال بلند شد و جلوی چشمام
شروع کرد به قدم زدن.

-حتی اگه قانون به نفع ما رأی بده بازم مژده نمی تونه اینجا بمونه و باید برگرده سر خونه و
زندگیش...

-مگه میشه؟! من نمیدارم.

-دست من و تو نیست. ما هیچ نسبتی باهاش نداریم. دلیلی نداره که قانون به ما اعتماد کنه.

-قرار نیست اینجا بمونه. این عوضیا که گورشونو گم کنن مژده می تونه زندگی خودشو داشته
باشه.

-بهر حال اینا راحتش نمیدارن. خودتم میدونی که فقط دارن به یه چیز فکر می کنن و مژده
براشون وسیله س!

دستمو جلوی دهانم نگه داشتم. میدونستم حق با فرهاده...عاجزانه بهش نگاه کردم...

-چاره چیه؟!!

اونم به من خیره شده بود. توی چشماش هیچی ندیدم. نه دروغ و نه حتی صداقت... پدرت
سردرگم و آشفته بود...

با سوالش بهم نشون داد که راهشو میدونه اما راه گفتنشو نمیدونست. نگاهمو دور کردم. خیلی دور... بهمش اجازه دادم نفس بکشه... این مشقتی که من خالقش بودم نهایت نداشت...

-باید نا امید بشن. باید برای همیشه بی خیال خواهرشون بشن...

یه پلک آروم... یه نفس عمیق... یه سوال کوتاه...

-چطوری؟!

چشماشو درشت کرد و به من خیره شد. دو طرف یه میز کوچیک ایستاده بودیم. دو سوی یه دنیای حیرت انگیز...

-با یه عقد...

اون لحظه یه نهایت بود برای من... نهایت ناباوری... مثل خوابی که هیچ تعبیری نداره... مثل خلاء... مثل خاموشی مطلق... بهمش نگاه نکردم. اونم منتظر نگاه من نموند و از اتاق بیرون رفت. شاید به نظرت خنده دار بیاد که من بعد از رفتنش با صدای بلند خندیدم. خنده هایی از سر جنون... مردی که به زنش پیشنهاد عقد یه زن دیگه رو میداد... به هر بهونه ای... مرد من...

سکوت من بعد از اون روز ادامه پیدا کرد. پدرتم دیگه در موردش حرفی نزد. دوباره مشغول کار و درسش شد. مژده هم خودشو توی خونه حبس کرده بود. هر سه مون داشتیم در سکوت یه زندگی احمقانه رو با هم تجربه میکردیم. هر سه مون منتظر حرکت بعدی بودیم. در اون شرایط دغدغه های من چندین برابر شده بود. می خواستم بدونم چه اتفاقی داره می افته. آیا واقعاً عقد صوری مژده یه راه حل ساده بود یا یه وسوسه ی دردناک که به مغز شوهرم نفوذ میکرد. یه خواسته ی غیر منطقی و هشدار دهنده... دیگه نمی تونستم خودم باشم. هر چقدر هم که پر رنگتر لبخند میزد. هر چقدرم که تلاش میکردم بازم نمی تونستم نیازمو به شناختن فرهاد نا دیده بگیرم. اینبار وقتی دوباره سیل جدید مزاحمت ها شروع شد... وقتی هر سه در سکوت مقابل هم نشستیم بودیم... با ساده ترین کلمات... با دردی که روی زبونم جاری بود و به قلبم راه داشت خیلی آروم زمزمه کردم: اگه ازدواج کنی از دستشون خلاص میشی.

مژده با شنیدن نظر من سرشو پایین انداخت و با سکوتش حرفمو تأیید کرد. یه نگاه کوتاه به نیم رخ ملتهب فرهاد انداختم. شوهرم قرار نداشت. اینو توی پلک زدن های غیرقابل فهمش حس کردم.

-شاید بتونیم یه کاریش کنیم. برای یه مدت کوتاه...

دیگه به هیچ کدومشون نگاه نکردم. چند ثانیه بعد صدای سرفه های فرهاد منو از بیخبری خارج کرد. پدرت آشفته بود. سراسیمه منو از مژده دور کرد و با اعتراض بهم گفت: هیچ معلومه چی داری بهش میگی؟!

سرمو چند بار تکون دادم.

-خودت گفتی.

دستشو توی موهایش فرو برد و به ته پذیرایی نگاه انداخت.

-من غلط کردم. خریت کردم. چه میدونستم تو توی هوا میزنی؟!

دستامو از دو طرف باز کردم و یک قدم دور شدم.

-خریت کردی؟!

آهی کشید و چند ثانیه بهم خیره شد. قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم جلوتر اومد و منو توی بغلش گرفت. فشار پنجه هاشو روی بازو هام حس میکردم. صدای نفسش توی گوشم می پیچید...حالم انگار خوب بود... خوب بودم وقتی کنار گوشم خیلی آرام زمزمه میکرد: انگار تو از منم خر تری!

بودم یا نبودم بهش اجازه دادم به حال و روزم بخنده. بهش اجازه دادم فکر کنه از سرم افتاده اما نیفتاده بود. من میخواستم برم جلوتر. میخواستم کاری بکنم که هم مژده نجات پیدا کنه و هم عیار همسرم معلوم بشه. وقتی با تلاش خیلی زیاد بالاخره هر دوشونو متقاعد کردم... وقتی یه روز خیلی سرد مثل رفتن به یه فروشگاه برای خرید، هر سه با هم راهی محضر شدیم. وقتی شاهد عقدشون بودم...بدون هیچ تبریک و شاد باشی بدون هیچ حس منحصر به فردی در سکوت...وقتی برگشتیم سر کار و دوباره زندگی روی روال افتاد...انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده...انگار که هیچ محرمیتی وجود ندار... هنوزم فرهاد آقا فرهاد بود و مژده ، مژده خانوم...

هنوزم ظاهراً جای هر چیزی سر جای خودش بود. همه چیز به جز آرامش من. منی که با یک جنون
آنی روی زندگیم قمار کرده بود. روی همسرم. الان که بهش فکر میکنم هیچ بهونه‌ی قابل فهمی
برای کارمون پیدا نمیکنم. شاید توی این سن و سال دیگه نتونم سایه‌ی اون روزها رو بفهمم.
زنی که اشتباهاتش اندازه نداشت. چند روز که گذشت تازه این سوال جلوی چشمم بزرگ شد که
من چیکار کردم؟! دیگه نگاهم به مژده دوستانه نبود. هر چقدرم که تلاش میکردم نمی‌تونستم.
هر چقدرم که خودمو سرزنش می‌کردم بازم تهش دلم برای خودم می‌سوخت. با خودم حرف
میزدم. به جای سر کار رفتن توی خیابون قدم می‌زدم. فکر میکردم و فکر میکردم. مژده از دست
برادرهاش خلاص شده بود. وقتی مدارک از دواج رو دیدن یه مدت کوتاه شاخ و شونه کشیدن اما
چون از قانون و پلیس واهمه داشتن بالاخره از زندگیمون دور شدن. فرهاد اون روزها به شدت
درگیر درس و دانشگاه بود. خیلی کم خونه می‌موند. خیلی کم حرف میزد. همیشه نامرتب و آشفته
بود. همه‌ی ذهنش درگیر امتحانی بود که پیش رو داشت. شاید این موضوع منو خوشحال میکرد.
حداقل بهم فرصت می‌داد خودمو پیدا کنم. دنبال یه راه تازه بودم. مژده رو میدیدم که شرمند
نیست. که هنوزم حدود و حریم رو با همسر من رعایت میکنه و کاملاً امیدوار شده به ادامه‌ی
زندگیش. قرار بود چند روز قبل از عید طلاق بگیره و زندگی مستقلی رو تو یه خونه‌ی نقلی که با
کمک هم پیدا کرده بودیم شروع کنه. اعتراف میکنم که وقتی دوباره آرامش به زندگیم برگشت
بخاطر خوشحالی مادرت بی‌نهایت خوشحال شدم. بخاطر لبخندهای رنگینی که روی لبش می
نشست و برنامه‌هایی که برای آینده داشت. می‌خواست ادامه تحصیل بده و معلم بشه. آرزوش
این بود که بتونه مادرشو بیاره پیش خودش و با هم زندگی کنن. آرزویی که بنظرم خیلی قشنگ
می‌اومد. آزمون فرهاد که به خیر و خوشی تموم شد دوباره ارتباطمون با هم قوت گرفت. مثل
روزها و ماه‌های قبل از مادرت... مثل گذشته‌های نه‌چندان دور... بازم ساعت‌های زیادی رو بعد از
کار با هم می‌گذروندیم. شام بیرون می‌رفتیم. تا دیر وقت بیدار می‌مونیدیم. جشن می‌گرفتیم.
باورم شده بود که هیچ اتفاقی نیفتاده. باورم شده بود که همه چیز به همون سادگی که من فکر
میکردم گذشته. خیالم راحت شده بود. خصوصاً وقتی که گوشه‌گیری‌های مادرت رو می‌دیدم...
وقتی ترجیح میداد خیلی کم از اتاقش بیرون بیاد و خلوت خودش رو داشته باشه...

-بنظرت مژده از چیزی ناراحته؟!

فرهاد بدون اینکه سرشو از روی کتابش بلند کنه لب‌هاشو روی هم فشرد و با یه صدای مسخره
به من پاسخ منفی داد: نوچ!

-خواست با منه؟

-اوهوم...

-فرهاد؟!

-ها...؟

با ناراحتی به طرفش خیز برداشته و گفتم: این اداها چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟

کتابشو بست و خندید: خب دارم حرف میزنم دیگه...ولی به زبون زیبای خودم!

بهش اخم کردم. بازم خندید و ادای منو درآورد. اینبار با یه صدای کشیده و آروم صداش کردم: فرهاد...

لب هاشو جمع کرد و با شیطنت بهم جواب داد: جونم!

یه چشممو بستم که قیافه ی خنده دارشو نبینم: فک کنم ما داریم این طفلک رو اذیت میکنیم.

-کدوم طفلک رو؟!

-فرهاد...

خندید و بلند شد. قدم زدنشو تا کنار پنجره دنبال کردم. دستاشو توی جیب هاش فرو برده بود و به تاریکی شب نگاه میکرد.

-کی طلاقش میدی؟!

با همه ی وجودم گوش میکردم اما در اون لحظات تنها پاسخی که ازش گرفتم سکوت بود. سکوتی که طول کشید و منو به فکر فرو برد. دلم نمی خواست زیاد ادامه پیدا کنه. شاید مجبور نبودیم تا عید صبر کنیم. من می خواستم به مژده کمک کنم چون حس میکردم کنار ما آروم نیست. یه شب که من و فرهاد هر دو مون شیفت بیمارستان بودیم. آخرای شب که سرم خلوت شد به اتاقش رفتم اما روی تختش نبود. از مسؤل بخش در موردش سوال کردم اما جواب واضحی نگرفتم. به چند جای دیگه هم سر زدم اما هیچ کس نمیدونست فرهاد کجاست. با اینکه این جور غیبت ها توی شیفت شب عادی بود اما من اون شب بدون اختیار و از روی غریزه این غیبت فرهاد رو جدی گرفتم. از روی غریزه بیشتر دنبالش گشتم و وقتی واقعاً پیداش نکردم یه

آشوب عجیب به جونم افتاد. یه نگرانی دردناک که حتی نمی تونم تفسیرش کنم. توی اون لحظه های سخت شیطان داشت همه جوهره برای آزار من سنگ تموم می گذاشت. داشتم خفه می شدم از نگرانی و ترس... فقط یه راه عاقلانه برای نجاتم از اون همه فکر و خیال وجود داشت. خیلی زود لباسمو عوض کردم و یه تاکسی دربست گرفتم. مقصدم خونه بود. جایی که می تونست به تمام سوالاتم جواب بده. در ورودی رو خیلی آروم باز کردم. خیلی آروم وارد حال شدم. ساعت از دو شب گذشته بود. هیچ صدایی نبود. هیچ نور خیره کننده ای که منو به سمت خودش جذب کنه وجود نداشت. با اینحال از روی غریزه به سمت اتاق مادرت براه افتادم. اتاقی که ظاهراً خاموش و آروم بود. تمام تنم از تصوّر چیزی که به مغزم رسوخ کرده بود می سوخت. غرق خیسی عرقی بودم که کم کم داشت منو می کشت. چند دقیقه ی بعد وقتی متوجه هیچ چیز مشکوکی نشدم یه نفس عمیق پشت در اتاقش کشیدم. یه نفس که همزمان شد با صدای آروم خنده ی مادرت... صدای آروم نجوای بابات... من اشتباه نمی کردم. به سلامت گوشم اعتماد داشتم. بدون اینکه بلغزم... بدون کمترین ترسی دوباره بطرف در اتاق برگشتم. اینبار صدای نفس هاشونو خیلی خیلی بلند می شنیدم. صدای خنده هاشون. صدای فرهاد که از کلمه های خاص خودش برای نوازش مزده استفاده میکرد... کلمات خاص من...

نهال

نگاهش را به گوشه ی پرتی از حال دوخت. نگاهی که آرام و قرار نداشت. صدای مزده را شنید و هیچ حرکتی نکرد...

-زده به سرت؟!

دیوانگی هایش را ذخیره کرده بود روی دورترین نقطه از ذهنش... برای روزهایی که در پیش بودند... برای جمله های نیمه تمام سایه... وقتی که شهامت گفتنش را می یافت!

-اشکالش چیه؟!

روی پاشنه ی پاهایش چرخید و با اطمینان به چشم های روشن مادرش نگاه کرد.

--اشکالش اینه که نمیدونم چی توی سرت میگذره. تا دیروز چشم دیدنشو نداشتی الان شرط میکنی که با خودمون بپریمش شمال...هیچ می فهمی چی میگه؟!

سرش را چند بار به آرامی تکاند. می توانست آتشفشان خاموشی باشد که هر لحظه بیم فورانش میرفت.

-اون تنهاست...یه سفر کوتاه حتماً خوشحالش میکنه.

به گردی چشم های مژده خیره شد. نگاه راکدی که ذره ذره عمق می گرفت. احتیاجی به لبخند مادرش نداشت. منتظر هیچ چیز جز موافقت او نبود. از خانه که بیرون میرفت اطمینان داشت که به خواسته اش خواهد رسید. با اینحال حتی حضور سایه در آن سفر ذره ای آرامترش نمیکرد... وقتی روی صندلی عقب اتومبیل سپهر نشست بود...در جاده های پیچ در پیچ شمال... وقتی گاه سایه را در کنار مادرش روی صندلی عقب اتومبیل پدرش میدید...وقتی نفس های نا منظم و عصبی می کشید. آلا درد او را حس میکرد...

-بخاطر خدا این سفر رو زهر نکن. یه کم به خودت مسلط باش.

دستش را روی سینه اش گذاشت.

-مسلطم...

نیم رخ آلا را دید و چشم هایش را برای چند ثانیه بست.

-آره معلومه.

پلک هایش را که از هم دور کرد با نگاه روشن مهرداد در ماشین مجاور روبرو شد. لبریز بود از احساسات گوناگون...دلش فریاد می خواست... هر زمان که سپهر سرش را پایین می انداخت و آهنگ تازه ای برای پخش انتخاب میکرد...

-نباید سایه رو مجبور میکردی بیاد.

-مجبورش نکردم.

-نمیخوام بدبین باشم نهال ولی...

با عصبانیت یک دستش را بلند کرد و مقابل آلا نگه داشت.

-پس خواهشاً نباش...بدبین نباش آلا...

بالا رفتن صدایش نگاه سپهر را متوجه او کرد. از داخل آینه چشم هایش را دید و برای لحظه ای کوتاه هیچ حرکتی به نگاهش نداد... احساس دشواری میکرد. روبرو شدن با او همان نفس کشیدن در برزخ بود. گرم بود. هر چقدر هم که نمی خواست... پرهیز میکرد... چشم هایش را می بست... سپهر می آمد... در بدترین لحظه ها سپهر می آمد. انگار داشت متقاعد می شد. یک اتفاق بزرگ افتاده بود. بی مبالاتی نهال کم کم داشت کار دستش میداد... همان کاری که متنفر بود از آن...

-میشه آرام تر بریم.

-آرومتر؟! -

لب هایش را تر کرد و بی آنکه به داخل آینه نگاه بیندازد ادامه داد: میخوام برگردم به ماشین بابام! خواسته اش را گفته بود و فقط به توقف اتومبیل سپهر فکر میکرد. اتفاقی که نیفتاد چون آلا همان راهی را میرفت که سایه از طی کردنش پشیمان بود...

-لازم نکرده بری... بهت بر خورد خانوم خانوما...؟! قول میدم دیگه هیچی نگم. قول میدم...

سرش را پایین انداخت و روی آخرین جمله های سایه تمرکز کرد. خیانت بد بود و خیانت به دوست خیلی بدتر... نمی خواست شبیه مادرش باشد... نباید به جای او از آن اتاق بیرون می آمد. نباید آن حس وحشتناک را تجربه میکرد وقتی که سایه در تاریک روشن هال، گوشه ی دنجی را برای نشستن و گوش سپردن به زمزمه های موهوم خیانت برگزیده بود. وقتی بعد از یک ساعت در اتاق باز می شد و فرهاد بیرون می آمد... با کمترین لباس زیر... با یک لبخند پهن که سرخوشی هایش را عیان میکرد. لبخندی که با فشردن کلید برق روی لب هایش مرد! سایه را دیده بود. در نزدیکترین فاصله از خیانتش. سایه را دیده بود. سر به زیر و آرام... در سکوت...

روی زانوانش خم شده بود. موهای کوتاه و بلند سینه اش بیشتر به چشم آمدند. پشت سرش هنوز یک صدای خنده جریان داشت. زنی که غریبه بود با سایه... زنی که وقتی از اتاق خارج می شد چشم هایش تا انتها باز بود... نگاه سایه خیلی زود روی بی نقصی های هیكلش نشست... روی برهنگی های تنش... روی لب هایی که باز مانده بود... زانوانی که از رمق افتادند... روی زانو زدند... وقتی که هیچ حرفی برای گفتن نداشت... هیچ حرفی...

-بپر پایین!

سرش را بلند کرد و از پنجره کنارش به آلا خیره شد.

-تو چته؟! بیا پایین مردیم از گرسنگی!

از دری که باز شده بود گذشت و روی پاهایش ایستاد. سپهر از کنارش گذشته بود. عطر ادکلنش را تازگی ها می شناخت. کمی دورتر سایه می خندید. با خودش زمزمه کرد...چطور می خندد؟!

--قشنگه؟!

سوال کوتاه آلا توجه اش را به ساختمان سفیدی که در مرکز یک مزرعه ی بزرگ قرار داشت جلب کرد. زیبایی ها را نمی شناخت. چانه اش را پایین کشید و لبخند زد. همین برای آلا کافی بود. او که رفت فرصتش را داشت که از پشت سر هیکل نحیف اما زیبای سایه را در کنار درشتی و زنانه گی مادرش مقایسه کند. زیبایی ها چه اهمیتی داشتند. چه اهمیتی داشت که صدای خنده های بلند آلا در کنار سپهر روی اعصابش بود. چه اشکالی داشت که خودش را مولود خیانت می دانست. مولود یک شب کریه...

باز و بسته شدن در اتاق را همزمان با صدای پاشنه های بلند آلا شنید. هم اتاق شدن با او در آن ویلای بزرگ غمگین ترش میکرد. بیشتر ترجیح میداد آن روز های دشوار را در کنار سایه می گذراند.

-سایه و مامانت هم اتاق شدن.

سرش را بالا گرفت و گردنش را کمی چرخاند: چی؟!

آلا ریز خندید و روی لبه ی تخت نشست.

-تعجب کردی؟!

سرش را به دو طرف تکان داد و همزمان پرسید: پس بابام چی؟!

آلا چشمک شیطنت آمیزی زد و آهسته لب زد: با نوید...!

چند ثانیه بی هیچ حرکتی به چمدان کوچکش خیره ماند. دنیای رنگارنگ جوانی اش در چشم بر هم زدنی بی رنگ شده بود.

-اسب ها رو دیدی؟! اگه بخوای مهرداد میتونه بهت سواری یاد بده.

آهی کشید و با یک بلوز زرشکی از کنار تخت برخاست.

-اینو میخوای بیوشی نهال؟!!

نگاه کوتاهی به لباسی که دستش بود انداخت و چیزی نگفت.

-چرا یه چیز شادتر تنت نمیکنی...مثلاً...

خم شد و روی چمدان باز نهال تمرکز کرد.

-این چطوره؟ هم شاده هم خوشگل.

به سارافن سفید و کوتاهی که در میان دستان آلا بود نگاهی انداخت و با خونسردی از کنارش

عبور کرد: اونو گذاشتم شب نامزدیم بیوشم!

در حال باز کردن دکمه های درشت مانتو چهره ی مبهوت آلا را در میان آینه از نظر گذراند. بی

اختیار به چیزی که گفته بود فکر کرد و خیلی زود با صدایی آرام خندید.

آلا لب هایش را روی هم فشرد و اخم کرد. حالا هر دو از میان آینه به هم نگاه میکردند. نهال به

کوتاهی قد و قامت آلا، معصومیت نگاهش، گردی صورت و سادگی چهره اش و آلا به زیبایی غیر

قابل انکار او...

-آلا... آلا جانم!

صدایی که از پشت در اتاق شنیده می شد دختر ها را به تکاپو انداخت. برهنگی نهال باعث شد آلا

بی معطلی به دنبال صدای سپهر از اتاق خارج شود. سکون و سکوت نهال در مقابل تصویر خودش

با رفتن آلا همچنان ادامه پیدا کرد. دچار سردرگمی عجیبی بود. دچار بود به دردی که آنرا قبیح می

دانست. دردی که کم کم داشت در وجودش ریشه می دواند و او معتقد بود که باید کاری میکرد. از

اتاق که خارج شد یک بلوز حریر زرشکی با آستین های کوتاه و یک شلوار کتان سفید به تن

داشت. موهایش را پشت سرش جمع کرده بود و امتداد آن از یک سوی روی شانه ی راستش می

افتاد. با اینکه هیچ آرایشی نداشت اما مثل اکثر وقت هایی که غمگین بود برافروختگی و سرخی

گونه هایش خیلی زود به چشم همه می آمد...

-نهال جان حالت خوب نیست عزیزم؟!!

با سوال مهرانه مسير نگاه ها به سوی او که کنار در اتاق ایستاده بود تغییر کرد. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید مژده بجای او پاسخ مهرانه را داد: نگران نباشید. یه کم خسته س.

لبخند زد و چند گام دیگر پیشروی کرد. جایی را می خواست که دور بود از همه. جایی که تقریباً وجود نداشت. وقتی نشست خیلی زود نگاه سنگین پدرش را روی خودش حس کرد. دلیل بدخلقی های او را نمی فهمید. آنهم وقتی که از راه رسیدن سایه را دید و نشستنش را در کنار خود حس کرد. آقای ساران با هیجان و حرارت بسیار از زیبایی های مزرعه ی پدری اش سخن می گفت و از همه دعوت میکرد همه جای آنرا ببینند. نگاه نهال بی آنکه کنترلی روی سمت و سوی آن داشته باشد که گاه روی نیم رخ های خندان سپهر و آلا که در جایی دنج و دور از جمع نشسته بودند می افتاد. گاه خودش را گم میکرد. هر زمان که چهره ی دوست داشتنی سپهر درست پشت سر پدرش خودنمایی میکرد.

-از چیزی ناراحتی نهال؟!

سرش را کج کرد و نگاه گنگی به سایه انداخت. این چه سوالی بود.

-نباید باشم؟!

لبخند کم رنگ سایه تمرکزش را بهم می ریخت.

-تو چطور میتونی اینقدر خونسرد باشی؟ چطور میتونی لبخند بزنی؟!

سایه ابروانش را بالا برد و در سکوت به چشم های نهال خیره شد. اما نهال سکوت را در آن لحظات دوست نداشت...

-چطور میتونی باهاش هم اتاق بشی؟!

سایه سرش را آرام چرخاند و نگاه نگرانی به نگرانی های فرهاد انداخت.

-از اون سالها خیلی گذشته...

نگاه او به فرهاد همان شعله ی کوچکی بود که باروت تن نهال را شعله ور میکرد.

-چه اهمیتی داره؟ حتی اگه هزار سال بگذره فرقی نمیکنه.

-هیسس!!

صدای مستخدم ویلا که با صدای بلند همه را به ناهار دعوت میکرد یک بهانه ی خوب بود برای ادامه یافتن سوالات نهال...

-من متعلق به همون شبم!؟

مردمک چشم هایش شروع کردند به لرزیدن. برخاستن و دور شدن دیگران را در گوشه ی نگاهش می دید اما سایه در مرکز بود. در مرکز همه چیز...

-میخوام بدونم.

آه سایه را شنید و باز و بسته شدن سنگین پلک هایش را دنبال کرد...

-نهال...

-خواهش میکنم سایه

نفسی گرفت و اینبار خیلی آرامتر زمزمه کرد: فقط بگو...یه کلمه برام کافیه...

نگاه سایه دور شد. خیره گی او به مقابلش نهال را نگران میکرد. پی پاسخ سوالی بود که تکلیفش را با خودش روشن میکرد...

-من نمیدونم.

-سایه!؟

-باور کن نهال...هنوز بعد از اینهمه سال نتونستم بفهمم اون اولین رابطه شون بود یا نه...نتونستم بفهمم بعدش تا قبل از بوجود اومدن تو بازم با هم بودن یا نه...اصلاً نمیخوام بفهمم. توأم نخواه دخترم...خودتو آزار نده...

به عقب تکیه زد و بی جهت خندید. پاسخش را گرفته بود. تنش بوی خیانت میداد...چطور میتوانست آزار نبیند...وقتی محصول یک هیجان مسخره بود... نه حاصل عشق....

میز ناهار همان جایی بود که او برای تحملش باید خیلی صبور میشد. وقتی مقابل مادرش و فرهاد می نشست بی آنکه سرش را بالا بگیرد... وقتی آلا نشسته بود اما سپهر برای اینکه کنار او بنشیند یک صندلی را چند بار جابه جا کرد و موجی از خنده براه انداخت. وقتی حتی حوصله ی جویدن و

بلعیدن غذایش را نداشت...ورود مهرداد وقتی با جمع سخن میگفت اما چشم هایش را به او دوخته بود...

-هوا باز سرد شد. حس میکنم امشب بارون میاد...

آلا سر ابروانش را در هم کشید و با اعتراض گفت: دوباره شروع نکن عقل کل! باز حس ششمت راه افتاد.

چرخش انگشتان مهرداد را روی موهای تیره ی آلا دنبال کرد.

-یه نگاه به آسمون بندازی می فهمی عقل کل به کی میگن!

جیغ ضعیف آلا و ضربه ی آرام سپهر به زانوی مهرداد به این بحث کوتاه خاتمه داد. نشستن او را در کنار خودش دوست نداشت اما مهرداد نشسته بود چون هیچ جای خالی دیگری وجود نداشت. چنگالش را بین انگشتانش می فشرد و با بی حوصله گی به دستور پخت غذاهایی که روی میز چیده شده بود از زبان مهراوه گوش میکرد. احساس خستگی و بی حوصله گی میکرد و دلش جایی را میخواست که دور بود از همه...

-پشت مزرعه یه رودخانه هست. قبل از جنگل...

چانه اش را بالا گرفت و به چشم های پر نور مهرداد خیره شد.

--اگه بخوای میتونم ببرمت که ببینیش!

ابروانش را بالا انداخت و لب هایش را روی هم فشرد. رفتن با مهرداد آخرین چیزی بود که نهال میخواست. با اینحال نمی توانست از تجربه ی چنین خلوتی چشم پوشی کند. بعد از نهار و بی خبر از همه مزرعه را ترک کرد و یک راست خود را به رودخانه رساند. منظره ی سرسبز درختان جنگل در سوی دیگر رودخانه او را به شدت سر ذوق آورده بود اما برای پیوستن به آنهمه زیبایی باید از روی پل چوبی عبور می کرد و این همان کاری بود که نهال از آن وحشت داشت. به همین خاطر در حاشیه ی رودخانه روی تخته سنگی نشست و درحالیکه نگاهش به مناظر سرسبز مقابلش بود گوشش را به صدای برخورد دلپذیر امواج با حاشیه ی سنگی رودخانه سپرد. آنجا می

توانست احساس رضایت بیشتری از این سفر داشته باشد. می توانست از آرامش طبیعت الهام بگیرد و آشفتگی هایش را به آب بسپارد. می توانست نهال بهتری باشد اگر صدای آهنگین سپهر باز هم به خلوتش نفوذ نمیکرد...

-آلا؟!

برای یک لحظه هیچ حرکتی نکرد. او آلا نبود اما تا وقتی که سپهر نزدیکتر نمی آمد و چهره اش را نمی دید می توانست به جای آلا باشد... صدای قدم ها که نزدیکتر شد لرزه ی ریزی به شانه هایش نشست که غیرقابل مهار بود...

-آلا جان؟!

صدای لبریز از تردید سپهر همزمان با نزدیکی قدم هایش و تماشای چهره ی بیرنگ نهال به خاموشی رسید. حالا هر دو در لرزش شانه ها هماهنگ و هم درد بودند...

-ای وای... معذرت میخوام...

گامی را که سپهر به عقب برمیداشت با نگاه مایوسش به او پر کرد. اما هنوز هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

-من داشتم این اطراف چرخ میزدم. یه لحظه فکر کردم آلا اینجا نشسته!

غمگین از توهمی که اشتباهی بود... با یک حرکت سریع از جایش برخاست و در مسیر رودخانه براه افتاد... در جهتی که او را از مزرعه دورتر میکرد.

-نهال خانوم!

چشم هایش را بست و به گوش هایش التماس کرد.

-نهال...

ایستاد و لب هایش را از هم گشود. نگاهش به روبرو موج برداشته بود. این صدایی که یک لحظه راحتش نمیگذاشت.

-شما از چیزی ناراحتین؟!

حالا گام های کوتاه سپهر راهشان را تا مقابل نهال پیدا کرده بودند.

-قصد فضولی ندارم ولی...

دلش یک دلیل متفاوت می خواست. منتظر شنیدن خیلی چیزها بود.

-هوا خوب نیست. ممکنه بارون بیاد. این راهی که شما میری خیلی خطرناکه.

نگاهش را تنگ کرد. روی تیره گی موهای مردی که چشم هایش همیشه آرام بود.

-نگران نباشین.

لبخند سپهر پر رنگ تر شد و سرش را به سوی آسمان بالا گرفت. نهال هم اشاره ی پنهان او را به سیاهی ابرها دنبال کرد ...

-نگرانی که چیز بدی نیست.

سرش را که پایین می آورد همزمان دست به کمر شد و با مهربانی به نهال نگاه کرد.

-خصوصاً وقتی که باعث بشه کسی رو از خطر نجات بدی.

بار دیگر خط ابروان نهال حجیم تر شد و اینبار در جهتی مخالف براه افتاد. حقیقت این بود که او برای سپهر یک ممنوع بود. ممنوعی که احتیاج به یاری داشت.

-ناراحتتون کردم؟!

همزمان که وحشیانه براهش ادامه میداد سرش را چند بار به طرفین تکاند.

-نهال خانوم...

دلش این صدا را نمی خواست. نام خودش را که از زبان او می شنید ترجیح میداد سیل می آمد و آنها را میبرد...

-میخواین از روی پل رد بشین؟!

بی اختیار ایستاد. نگاهش به پل چوبی که تنها چند گام با آنها فاصله داشت افتاد و حالت چشم هایش تغییر کرد. سپهر را نمی فهمید. بین حرفهایش رگه هایی از دو رنگی میدید.

-شما که گفتین هوا خوب نیست...

روی پاشنه ی پاهایش چرخید و بطرف او برگشت.

-گذشتن از پل خطرناک نیست برام؟

لبخند سپهر بزرگ تر و براق تر شد. در نگاهش چیزی بود که عواطف سرکوب شده ی نهال را بیدار میکرد.

-نه وقتی که من همراهتون باشم...

برای چند لحظه نگاهش را از روی لب های او برداشت. همراهی او همان چیزی بود که رویایش را داشت. خنکای آبی بود که هر تشنه ای را وسوسه میکرد...

-بریم؟

به زحمت لبخند زد و جهت گام هایش را به سوی پل تغییر داد. با وجود سپهر شهامت رفتن بروی آن را پیدا کرده بود با اینحال اولین قدم را که برمی داشت لرزش های خفیف پل او را به شدت ترساند و خیلی سریع روی زانوانش خم شد.

-مواظب باش.

لب هایش را گزید و به بیقراری امواج زیر پایش خیره شد.

-نگران نباش. یه کم تکون میخوره ولی محکمه!

بی هوا خندید و به هر زحمتی که بود بار دیگر صاف ایستاد. اطمینانی که در نگاه سپهر می دید برایش کافی بود. شاید حتی با حس همراهی شانه های او می توانست دویدن روی پل را هم تجربه کند.

-دستتو بده به من!

سرش را بسوی سپهر چرخاند و نگاه عجیبی به دست پیش آمده اش انداخت. بی شک در آن دقایق سقوط از پل را به لمس سلول های او ترجیح میداد. وقتی با اطمینان طول گام هایش را بیشتر کرد دستان سپهر هم نا امیدانه به سوی جیب هایش بازگشتند. حالا نهال به یک سوال ساده برای پرهیز از التهاب های درونش محتاج بود...

-شما اینجا ها رو خوب می شناسین؟!

با عبور از روی پل نگاه سپهر به راه باریکی که از میان درختان میگذشت افتاد و با رضایت گفت:
مثل کف دستم!

نهال هیجان زده پرسید: واقعاً؟!

-بله، این مزرعه متعلق به پدر بزرگم بود و ما اکثراً تعطیلات رو به اینجا می اومدیم...

-چقدر خوب.

آه آرامی که از میان لب های نهال بیرون آمده بود سپهر را کنجکاو کرد: شما چی؟! اهل مسافرت هستین؟

با شنیدن این سوال ساده، یک لبخند بیرنگ روی لب های نهال نقش بست. تمام مسافرت هایی را که رفته بود به خاطر می آورد. کمتر از انگشت های یک دستش...

-بله خیلی زیاد

لب های سپهر بار دیگر از دو طرف کشیده شدند.

-چه عالی... کجا ها رو دوست داری...؟

به تمام سفرهای خارج از کشوری می اندیشید که با پدرش نرفته بود. همه ی تعطیلاتی که با وجود مسافرت های کاری فرهاد به کامشان زهر می شد. انگار او و نوید همه ی عمرشان تاوان سیبی را مژده گاز زده بود پس میدادند... با شنیدن صدای یک رعد و برق خفیف پلک های روی هم فشرده اش را باز کرد و بی معطلی گفت:

-هیچ جا

سپهر ایستاد و با دقت بیشتری به آشفتگی چشم های نهال خیره شد.

-بهت دروغ گفتم!

وقتی گوشه ی لبش را به دندان میگرفت... وقتی در انتظار واکنشی متفاوت بود از مردی که در کمال خونسردی شروع کرد به خندیدن...

-اشکالی نداره... هنوز خیلی فرصت داری!

نگاهش را با اندوه به مسیری که سپهر در آن قدم می گذاشت دوخت. گاهی برای درک خوشبختی به فرصت بیشتری احتیاج نداشت. همین که زمان از حرکت می ایستاد کافی بود...
- فکر کنم باید برگردیم.

با اشاره ی انگشتان سپهر به صدای رعد و برق، سرش را با بی میلی تکان داد.

-چند دقیقه ی دیگه بارون میاد!

نهال دست به سینه شد و همچنان به عمق جنگل چشم دوخت. هیچ تمایلی به بازگشت نداشت. بیشتر ترجیح می ماند دور از تمدن و در کنار سپهر باقی می ماند و بار دیگر از آن پل چوبی نمی گذشت اما با نزول اولین قطرات باران مایوسانه به پشت سرش نگاهی انداخت و با ناراحتی گفت:
شروع شد!

سپهر خندید و با عجله زیر شاخ و برگ درخت ها پناه گرفت. نهال هم چند گام به سوی او برداشت و در کنارش ایستاد.

-ظاهراً شما هم مثل پسرعموتون استعداد پیش گویی دارید...

سپهر خندید و ردیف زیبای دندان هایش آشکار شدند: بهتره بگیم هواشناسی...

نهال هم خندید و سرش را چرخاند. باران بی مهابا و یکریز میبارید و هر لحظه بر شدت و حجم آن افزوده می شد.

-حالا چیکار کنیم!؟

سوال نهال سپهر را به فکر انداخت و بعد از لحظه ای تأمل با تردید گفت: فعلاً همیشه برگشت. حتی اگه به رودخونه برسیم نمی تونیم از روی پل رد بشیم.

-ولی اینجا هم خیس میشیم هم یخ میزنیم.

-نگران نباشید. بهتون قول میدم خیلی زود بند بیاد!

قول سپهر برای نهال شادی آور نبود. بی آنکه به خودش سخت بگیرد ماندن در این سوی پل را ترجیح میداد. دقایقی که گذشت وقتی از حجم و سرعت بارش باران کم نشد سپهر در مسیر درختان و بطرف جنگل براه افتاد و نهال هم بدنال او روانه شد. با وجود اینکه گل و لای زمین و

بارش شدید باران دویدن را برایشان دشوار کرده بود آنها بی وقفه در مسیری که سپهر انتخاب کرده بود پیش میرفتند و سرانجام در مقابل کلبه ی چوبی کوچکی که در میان درختان تنومند محصور بود توقف کردند. سپهر بی معطلی در کلبه را به روشی که برای نهال عجیب بود باز کرد و قبل از ورود به داخل آن کفش های گل آلودش را درآورد. نهال هم به تقلید از او کفش هایش را درآورد و وارد شد. در لحظه ی ورود نگاهش خیلی سریع دور تا دور آن اتاق کوچک را چرخ زد و با شگفتی به مردی که همراهش بود چشم دوخت. سپهر با تماشای این نگاه مبهوت به خنده افتاد و همزمان که برای روشن کردن آتش شومینه تلاش میکرد گفت: نگران نباش. اینجا کلبه ی مهرداد و تقریباً جای امنیه!

با شنیدن نام مهردا یک نیم دور چرخید و نگاهش را تا جایی که می توانست پنهان کرد. همینکه با وجود آن کلبه مجبور نبود بیشتر از آن زیر باران بماند و سرمای بیرون را تحمل کند خوشحالش میکرد. با کنجکاوی چند گام دیگر برداشت و نگاه دقیق تری به فضای کوچک و مرتب آنجا انداخت. یک مبل تک سیاه و چهار صندلی چوبی و به همراه یک میز کوچک گرد تمام چیزی بود که در نگاه اول به چشمش می آمد. قبل از اینکه روی یکی از صندلی ها بنشیند مانتو و شال خیسش را درآورد و روی دسته ی صندلی پهن کرد. در همان حال سپهر با وجود موفقیتش در برافروختن شعله ی شومینه با رضایت از جایش برخاست و نگاهش با نگاه منتظر نهال تلاقی کرد. بلوز کوتاه و بدون آستین نهال چیزی نبود که بخاطر پوشیدنش احساس راحتی نداشته باشد اما با وجود بهتی که در چشم های سپهر نشسته بود دستانش را دور خودش پیچید و بی اختیار نشست. –شاید مجبور بشیم یه ساعت اینجا بمونیم.

نهال شانه هایش را بالا انداخت و خودش را بیش از پیش بی تفاوت نشان داد. با این حرکت او سپهر بار دیگر به سراغ شعله ها رفت و در همان حال پیراهن خیسش را از تن خارج کرد. برای نهال چشم پوشی از تماشای نیم تنه ی برهنه ی او دشوار بود. آنهم وقتی که پشت به نهال و در مقابل شومینه روی زانوانش نیم خیز بود و اشرافی به سمت و سوی نگاه او نداشت! –فکر نمیکنم به این خوبی کار کنه...

با گفتن این جمله صاف ایستاد و پیراهنش را در جایی مناسب آویزان کرد اما قبل از چرخش به سوی نهال پتوی نازکی از سبد لباس ها برداشت و همچون یک شال بزرگ دور شانه هایش

پیچاند. این حرکت او نهال را قانع کرد مسیر نگاه حریصش را تغییر داده و بار دیگر گوشه و کنار کلبه را از نظر بگذراند.

- فکر نمی‌کردم مهرداد اینقدر خوش سلیقه باشه!

سپهر در حالیکه صندلی خود را در جایی میان نهال و شومینه قرار میداد در تأیید حرف او گفت: هم خوش سلیقه س و هم خوش اشتها... تقریباً همه جا یه همچین جای دنج و خلوتی برای خودش داره!

نهال پاهایش را روی هم انداخت و در سکوت به آبی دلپذیر شعله‌ها خیره ماند. صدای آرام برخورد دانه‌های باران به سقف... موسیقی دلنشین سوختن چوب‌ها در آتش... نیم رخ زیبای مردی که چهره اش را بی نهایت دوست داشت...

- کاش می‌تونستیم یه فنجون چای بخوریم!

با این آرزوی ساده سپهر را به تکاپو انداخت. ناباورانه برخاستن و دست به کار شدنش را تماشا میکرد و از عبور تک تک لحظه‌هایی که در کنار او می‌گذشتند به وجد می‌آمد: واقعاً میشه؟! سپهر کتری آب را روی شعله‌ها قرار داد و با رضایت گفت: چرا نشه...؟! هر جا مهرداد باشه بساط پذیرایی هم هست...

نهال با خوشحالی نگاهی به بسته‌های چای و نسکافه... جعبه‌ی شکلات و بیسکویت... پاکت سیگار و ساعت مچی مهرداد انداخت و با خودش زمزمه کرد: ظاهراً قبل از ما اینجا بوده! سپهر بار دیگر در مقابلش نشست و با افتخار گفت: اینم از چای... دیگه چی بانو؟!

لحن او طوفان بود. با خودش آخرین ذرات آرامشش را میبرد.

- نمیدونم... شاید یه آهنگ...

سپهر گوشی همراهش را از جیب شلوارش بیرون کشید و ضمن انتخاب یک آهنگ گفت: وقتی آنتن نداریم که باهاش با کسی تماس بگیریم میتونیم یه جور دیگه از باطریش استفاده کنیم! یک لبخند زیبا روی لب‌های نهال نشست بود که با شنیدن صدای آن موسیقی زیبا، به شدت گسترش پیدا کرد. برای او تجربه‌ی آن لحظات تعبیر یک خواب ندیده بود. وقتی به عقب تکیه

میزد و دل به آرامش آن کلبه می بخشید... وقتی سرمست بود از حس خوبی که انتظارش را نداشت... آنهم با وجود نگاه خاموش و ساکن سپهر...

- شما چی؟! چیزی هست که الان آرزوشو داشته باشید؟!

سپهر سرش را بلند کرد و با لبخند به آبی شعله ها خیره ماند. سوال نهال او را به خلسه ای شیرین برده بود... پاسخش را میدانست و برای گفتنش احتیاج به کلمات چندانی نداشت...

- آره... آلا... کاش الان اینجا بود!

رهاورد آرزوی او برای نهال یک سکوت حیرت انگیز بود. بدون کمترین حرکتی و با رنج به دورترین ذره از هیزمی که در آتش میسوخت خیره شد. سوختن تاوان زنی بود که دلبری هایش را در برابر دیگران به حراج می گذاشت. زنی که با خیانت بیگانه نبود... نبود حتی اگر نمی خواست...

- هر چند اگه الان اینجا بود کلی سرم غر میزد که من باعث شدم از پل رد بشیم و به این دردسر بیفتیم...

نهال با یک لبخند کم جان او را در بزمی که به یاد آلا براه انداخته بود همراهی کرد... با یک لبخند تلخ...

- شما چی نهال خانوم؟! از دست من دلخور نیستین؟

شانه هایش را در وجودش جمع کرد. سرما ناگهان تا مغز سلول هایش پیش آمده بود.

- چرا باید دلخور باشم؟

سپهر به منظره ی بارش شدید باران از پشت پنجره اشاره کرد و گفت: من باعث شدم توی دردسر بیفتین.

همزمان برخاست و چند گام به پنجره نزدیک تر شد: احتمالاً الان همه نگران شما هستن!

لب هایش را به دندان گرفت. حس خوبی نداشت. نگرانی های دیگران حتی ذره ی کوچکی از مشغله های ذهنی اش در آن لحظات نبود.

- فکر نمیکنم اصلاً کسی متوجه غیبت من شده باشه!

سپهر نیم نگاه متعجبی به او انداخت: چقدر بدبینانه!

نهال ابروانش را تا انتها بالا برد. حالا هلال کامل صورتش در نگاه سپهر کمترین عیب و نقصانی نداشت.

- پدر و مادر من دغدغه های مهمتری دارند!

سپهر خندید. صدای خنده هایش موسیقی غریبی داشت.

- مثلاً چی؟!

چشم های نهال با شنیدن این سوال به غم نشست. برای لحظه ای کوتاه به علایق فرهاد و مژده اندیشید و بی اختیار لبخند زد. سپهر با تماشای این لبخند قدمی به جلو برداشت و در مقابل نهال ایستاد. نگاه آنها به هم در آن لحظات لبریز بود از جاذبه ای که حد و مرز نداشت.

- بدترین چیز اینه که آدم از عزیزانش بیزار بشه!

نهال چشم هایش را با تأخیر باز و بسته کرد و به آرامی در پاسخ گفت: بدتر از اون اینه که بفهمی محصول یه رابطه ی شرم آوری!

رنگ چشم های سپهر کم رنگ شد و ناباورانه روی لب هایش نام نهال را زمزمه کرد. از بین تمام چیزهایی که میشد گفت... با تمام قدرتی که در وجودش برای فهم یک انسان داشت... با صدایی که خیلی سخت شنیده میشد گفت: نباید خودتو سرزنش کنی...

نهال عصبی خندید و گفت: میخوای بگی من مقصر نبودم!

- هیچ کس مقصر نیست!

- پس به نظر شما پدرم حق داشته... با این طرز فکر قراره قصه ی زندگیشونو بازنویسی کنی؟

- نهال...

با تنفر از جایش برخاست و یک قدم به جلو حرکت کرد. در چشم هایش وقتی که خیره در چشم های سپهر از خیانتی نفرت انگیز سخن می گفت شعله های پر سوز گناه می رقصید...

- پدر من آدم خودخواهی... برام سخت نیست که باور کنم به سایه یا هر کس دیگه خیانت کرده باشه...

سپهر سرش را چند بار با اعتراض تکان داد و گفت: داری اشتباه میکنی نهال... نمی تونی در مورد پدرت قضاوت کنی چون تو توی اون شرایط نبودی...

لب هایش را تا انتها از هم دور کرد و تک خنده ای از روی خشم سر داد.

-کدوم شرایط؟! اینکه یه نفر به اعتماد همسرش خیانت کنه به نظر شما چه توجیهی داره...؟! -

سپهر نفسی گرفت و نگاهش را برای لحظه ای کوتاه از روی صورت نهال دور کرد. در آن لحظات او روی زبانش میزبان کلماتی بود که در گفتنش تردید داشت!

-چطور میشه بخاطر یه نیاز مسخره دور همه چیز خط کشید؟! -

سوال آهسته ی نهال همان تلنگر بی جایی بود که به سپهر شهامت گفتن میداد.

-میشه نهال...مادرت زن زیباییه...

نگاه نهال با شنیدن این جمله از حرکت ایستاد و روی چشم های سپهر ثابت ماند.

-همین...؟! به همین دلیل ساده...؟! -

سپهر دستش را محکم روی لب هایش فشرد. خیسی شقیقه هایش از رنجی که برای خویشنداری می کشید پرده برداشته بود...

-اونا به هم محرم بودن. سایه نباید این اشتباه رو میکرد!

انگشتان لرزان نهال حیرت زده از هم دور شدند و او دست هایش را تا میتوانست باز کرد. آنقدر کنجکاو و سردرگم بود که حتی لحظه ای برای دانستن علت ها حوصله نداشت.

-چطور میتونی اینو بگی؟! پس تعهدش به سایه چی؟! زیبایی مادرم چقدر اهمیت داشت...؟! -

سپهر سرش را بلند کرد و به گوشه ای از کلبه که دور بود از قاب زیبای صورت نهال خیره شد. حالت چشم هایش در آن لحظات کم کم داشت رسوایی هایش را عیان میکرد...

-خیلی...فقط یه مرد میتونه حال پدرت رو بفهمه...

عینکش را که برمیداشت نگاه مبهوت نهال بی واسطه روی سطح شفاف چشم هایش نشست. اینکه او مولود خیانت بود کارها را در آن لحظات برایش راحت تر میکرد... اینکه او به قدر مادرش زیبا بود... اینکه سپهر از ضعف مردها در مقابل زیبایی یک زن حرف میزد...

-سپهر...

تلاقی نگاهشان قیامت بود. همان حرارتی که نهال آرزویش داشت. همان لذت غیرقابل پرهیزی که ممنوع بود!

-تو چی؟! -

نگاه آشفته ی سپهر با نگرانی از روی لب های برجسته ی نهال عبور کرد و روی زمین نشست.
-به من نگاه کن!

اینبار وقتی سرش را بالا میگرفت با یک نیاز واضح دست به گریبان بود.

-تو میتونی بخاطر من دور آلا رو خط بکشی...؟! -

با شنیدن این سوال رنگ بیرنگ چهره ی سپهر تغییر کرد و یک گام بلند به عقب برداشت.

-سپهر...؟! -

-نهال... -

چند گام دیگر...در حالیکه با هر گامی که بر میداشت ، نهال به او نزدیک و نزدیکتر میشد...

-به من نگاه کن... -

آرام آرام پیش میرفت و نگاهش به شانه های مردی بود که چند گام جلوتر از او حرکت میکرد.

-خدا بهتون رحم کرد. -

با شنیدن جمله ی کوتاه آلا نگاهش را از روی چهره ی او برداشت و به مادرش که نزدیکتر آمده بود دوخت.

-بهتره بگی خدا به ما رحم کرد. داشتیم می مردم از نگرانی...آخه تو نباید یه خبر کوچیک به من میدادی که قراره بری بیرون!?! -

شانه هایش را بالا انداخت و از کنار مژده گذشت. نه خسته بود و نه احساس سرما میکرد. با وجود نگاه های نگرانی که دورش می چرخید نگرانی چشم های خودش را از نزدیکی آلا به سپهر باید پنهان میکرد...

-چطوریه که شما ها یکی تون خیس شدین یکی تون نه!؟

روی مبلی که مهرانه با اشاره ی دست هایش به او نشان داده بود نشست و نگاهش را به حوله ی بزرگی که با انگشت های آلا به دور سپهر پیچیده میشد دوخت...

-چون من داخل کلبه بودم و ...

جمله ای را که نیمه تمام گذاشته بود آلا با تعجب بسیار تکمیل کرد: سپهر زیر بارون بود؟! این همه وقت؟!؟

لب هایش را روی هم فشرد. تحمل نگاه های آنچنانی اطرافیان را نداشت. وقتی از جایش برمیخاست و به اتاقش می رفت در تمام استخوان هایش احساس درد و تنفر میکرد. میتوانست تمام شب را روی تخت دراز بکشد و به نیم روزی که در کنار او گذشته بود بیندیشد. اما وقتی آلا وارد اتاق شد و بعد از تغییر لباس و با تجدید آرایش دوباره بیرون رفت ترجیح داد چشم هایش را تا انتها باز بگذارد. دلش نمی خواست حرارتی را که در میان بازوان سپهر تجربه کرده بود به خاطره هایش بسپارد. وقتی با وجود خستگی بسیار یک سارافن سفید کوتاه را به تن میکرد و مقابل آینه به خودش خیره می ماند. وقتی گرمای لب های او را در مرکز پیشانی بلندش ، هنوز هم حس میکرد. وقتی خودش را می بخشید... براحتی و آسان...از اتاق که بیرون می آمد... وقتی صدای عطسه ی سپهر را از دور می شنید. صدای گفتگو های دو نفره ای که برایش کمترین اهمیتی نداشت. وقتی کنار سایه می نشست و چشم هایش را به نقطه ای محو می دوخت. چه کسی از مکنونات او آگاه بود وقتی که با تماشای اخم های سپهر به روی آلا لذت میبرد... وقتی که می توانست به طرز حیرت انگیزی خودخواه باشد...

هر زمان که چشم هایش در میان موج نگاه هایی که جاری بود به تپله های تاریک او راه میگرفت و غرق در لذتی غیرقابل فهم می شد...

-سایه جون؟!؟

-جانم؟

احتیاجی به چرخاندن سرش نداشت. حتی وقتی که نگران دور و نزدیک شدن آن دو به یکدیگر بود هم می توانست سوالات مهم بپرسد: از اینکه پدر و مادرمو با هم ببینی ناراحت نمیشی؟!

چند لحظه ای که گذشت با کش دار شدن سکوت سایه سرش را برگرداند. نگاه او را از روی کنجکاوای تا موج خنده های مژده در کنار فرهاد دنبال کرد و لبخندی از روی اندوه روی لبش نشست... پرسش از غیر ممکن ترین مسئله ی دنیا اوج آشفتگی هایش را عیان کرده بود. آنقدر که برای گریز از نگاه پرسشگر سایه قبل از همه خود را به میز شام رساند و دور از تیر رس نگاه او نشست. به دنبال او مهرداد و مهرانه هم دور میز شام حاضر شدند و کمی بعد تمام صندلی های خالی اطرافش اشغال شد. صندلی هایی که چیدمان آدم هایش طرحی از یک پازل پر مغز بود. وقتی اولین قاشق از غذایش را به دهان میبرد با وجود نگاه های خریدارانه ی مهرانه و رفتار منحصر به فرد پسرش بی اختیار احساس ناراحتی و خشم کرد و سرش را بیش از پیش در گریبانش فرو برد. دور آن میز بزرگ... حالا بجز پدر و مادرش و سایه... کسان دیگری هم بودند که تحمل دیدن ارتباطشان را با یکدیگر، نداشت... آنهم وقتی که صدای آرام خنده ها و شیطنت های آلا لحظه ای فرو نمی نشست. لحظه ای سپهر را به حال خودش نمی گذاشت و به هر ترتیبی که بود تصمیم داشت از مرد افسرده و آرامی که کنارش نشسته بود دوباره یک جوان عاشق پیشه و رمانتیک بسازد. اما نهال هم بی کار نمانده بود. وقتی سرش را بسوی او چرخاند و در مقابل عطسه های یکنواخت و تأمل برانگیز سپهر با شرمساری و طنازی بسیار گفت: مثل اینکه من برای آقا سپهر در دسر درست کردم...

سپهر بیکیاره سرش را بالا گرفت و به محض تلاقی نگاهش با او گونه هایش گل انداخت و خیلی آرام گفت: اختیار دارید!

نهال لبخند زد و در مقابل ادامه داد: البته اگه پیشنهاد شما نبود من هیچ وقت از روی پل رد نمی شدم!

با شنیدن این جمله ی نهال سرها یک به یک بلند شد و نگاه ها به سوی آن دو با تحیر نشانه رفت. سپهر که توقع چنین لحظه ی دشواری را نداشت موج نا آرام عطسه هایش را بهانه کرد و از پشت میز برخاست. برای نهال آن لحظه ی سخت و آسان از راه رسیده بود. لحظه ای که برای تحمل نگاه کنجکاو آلا مجبور بود سرش را پایین بگیرد و برای تماشای رد شرمساری در چشم های مادرش باید صاف می ایستاد!

چشم هایش را که باز کرد... طرح اندام ریز و نحیف آلا در امتداد نور پر رنگی که از پنجره به داخل اتاق می تابید توجه اش را جلب کرد...

-آلا؟!-

آلا مثل همیشه لب هایش را از دو طرف کشید و دندان های زیبایش را به معرض نمایش گذاشت: صبح بخیر عزیزم! بیدار بودی یا من بیدارت کردم؟!

روی تخت نیم خیز شد و با تعجب به ظاهر آراسته و آماده ی او خیره شد.

-جایی میری؟!-

آلا دوباره بطرف آینه ی قدی روی دیوار چرخید و همزمان گفت: با سپهر میرم خرید...

لحظه ای بعد برگشت و ضمن جمع کردن موهایش گفت: امشب تولد مهرداد و ولی من هنوز نتونستم براش چیزی بخرم...

آب دهانش را در مرکز گلویش نگه داشت و برای چند ثانیه بی هیچ حرکتی به او خیره ماند. حالت چشم هایش طوری بود که حتی آلا را به واکنش وامیداشت...

-اگه بخوای توأم میتونی بیای...-

خنده ی زیر پوستی آلا را میدید و همزمان از روی تخت به زیر می آمد.

-شاید بخوای یه چیزی برای داداشم بخری، هوم؟!-

سری تکان داد و در حالیکه از کنار آلا می گذشت ضربه ی آرامی به روی بازویش نشانده. برای اولین بار سردرگم و گیج دور خودش چرخید و با نگرانی به ظاهر آشفته اش در میان آینه نگاه انداخت. احساس خجالت آور و غیر قابل انکارش را در قفس سینه اش محصور کرد و به سرعت برای خروج از اتاق آماده شد.

-نهال؟!-

از پشت سرش صدای آلا را می شنید و ترجیح می داد بر سرعت گام هایش بیفزاید. از کنار مهرانه میگذشت و به لبخندی ساده اکتفا می کرد. دور خانه را با نگاهش می پیمود. موهای آشفته

اش را پشت سرش می انداخت و با هر حرکت سریعی که به هر طرف میکرد پیراهن کوتاه پر چینش بالا و بالاتر میرفت...

-سپهر؟!

وقتی نگاه سپهر با تحیر روی لباس هایش نشست پاهایش را به هم نزدیک تر کرد و گوشه ای ایستاد...

-میخوام باهات حرف بزنم؟!

-نهال...

یک گام بزرگ به جلو برداشت و مقابلش ایستاد: فقط یه دقیقه.

انگشت های سپهر آرام آرام میان موهایش خزید و با درماندگی از نهال فاصله گرفت: اینجا همیشه!

نهال باز هم نزدیکتر رفت و با سر انگشتانش بازوی او را لمس کرد. حرکتی که سپهر را به واکنش وا داشت و از روی غریزه نهال را به داخل اتاقش کشاند...

-متوجه نیستی نهال...

به سینه ی سپهر نزدیک شد و سرش را با التماس بالا گرفت: من یا تو؟!

سپهر یک گام به عقب برداشت و دست هایش را پشت گردنش قلاب کرد...

-ممکنه ما رو ببینن و برامون بد بشه.

از روی خشم لب هایش را به زیر دندان گرفت و لحظه ای بعد با صدایی آرام زمزمه کرد: چرا بهش نمیگی؟!

نگاه خیره ی سپهر را روی لب هایش می دید. شاید اگر قدمی به جلو بر میداشت تأثیر صدایش بیشتر می شد: چرا میخوای باهاتش بری بیرون سپهر؟!

آه سرد او را شنید و چشم هایش همزمان با چرخش پاشنه های سپهر به سوی پنجره خیلی نرم بسته شد.

-ما با هم نامزدیم نهال جان!

سروش را با نفرت به دو طرف تکاند. او جان هیچ کس نبود. مگر اینکه اتفاق تازه ای می افتاد...

- فکر می کردم نظرت تغییر کرده...

قدم کوچکی به عقب برداشت و به دنبال آن چند گام دیگر دور و دور تر شد: مثل اینکه من اشتباه کردم. شاید... شاید تو حالت عادی نداشتی...

صدای بلند سپهر جمله ی کوتاه او را نیمه تمام گذاشت: نه نهال!

وقت پافشاری بیشتر بود: از حس من به خودت سوء استفاده کردی سپهر!

-نه!

سپهر چند گام بزرگ به سوی او برداشت و با بیچارگی مقابلش بروی زمین نشست: نه لعنتی... یه کم... یه کم بهم فرصت بده... ترو خدا...

صدای گفتگوی آرام آلا و مادرش پشت در اتاق تمام فرصتی بود که نهال به سپهر میداد. وقتی با شنیدن این صدا نگاه پر خواهش دیگری به نهال انداخت و از اتاق خارج شد بار دیگر حسی شبیه به محرومیت روح و جان او را در خود محصور کرد. قادر به دور ماندن و پرهیز از سپهر نبود آنهم وقتی که طعم داشتنش را میدانست. قادر نبود بخاطر هیچ کس حتی آلا... این حس بی مانند و اغواگرانه را از خود دور کند... سپهر را خواسته بود و وقتی برای جشن نیم روزی تولد مهرداد تمام تلاش خود را میکرد که بیش از هر زمان دیگری به چشم ها بیاید متوجه برداشت های متفاوت دیگران نبود... وقتی با بلوز و دامن آبی روشن و آرایش دلنشینی که معمولاً به آن عادت نداشت از همان اتاقی که آلا آنرا با یک پیراهن بلند سیاه ترک کرده بود خارج می شد... وقتی از بین تمام مسیر هایی که برای رسیدن به صندلی کنار سایه وجود داشت عبور از مقابل زانوان سپهر را انتخاب میکرد... وقتی می نشست و عطر گرم ادکلنش در فضای کوچک اطرافش منتشر می شد... وقتی پاهایش را روی هم می انداخت و کوتاهی دامنش بیشتر به چشم می آمد... وقتی از هر نفس بلندی که سپهر می کشید لذت میبرد... از تک تک نگاه های مستقیم و غیر مستقیم او به خودش...
- ماشاالله نهال جون مثل یه تیکه ماهه!

از تعریف کوتاه مهرانه با لبخند گذشت و نگاه های زیر چشمی او را به مهرداد ندید. با وجود اینکه دود سیگار پدرش و آقای ساران او را می رنجاند تغییری در محل نشستنش نداد تا همچنان بیشترین اشراف را به چهره ی در هم سپهر داشته باشد. کیک کوچک تولد مهرداد که بوسیله ی

مهرانه روی میز قرار گرفت آلا از جایش برخاست و دستان برادرش را به سمت خود کشید... صدای آرام آهنگی شاد و رقص بی میل مهرداد با خواهرش لبخند های کم رنگی روی لب ها نشانده بود. آقای ساران به فرهاد تعارف کرد که با همسرش در این رقص شرکت کند و فرهاد با نگاه کوتاهی که به سایه می انداخت این دعوت او را نپذیرفت. مهرانه خانوم نگاه خریدارانه ای به نهال انداخت و با گرفتن بازوی او پیشنهاد کرد بچه هایش را همراهی کند. نهال بدون کمترین مخالفتی در کنار آلا شروع کرد به رقصیدن و در سوی مقابل متوجه بالا رفتن انگیزه و حرارت مهرداد برای رقصیدن شد! همزمان آلا برای دور ماندن از نهال و مهرداد به طرف سپهر رفت و دست او را گرفت. گام های کوتاه سپهر به طرف آنها بار دیگر نهال را در کنترل حرکاتش دچار مشکل کرد. با وجود اینکه رقصیدن را دوست نداشت اما وقتی قرار بود آلا و سپهر در مقابل چشمانش حرکات آنچنانی داشته باشند ترجیح میداد بهترین هنرنمایی عمرش را به نمایش بگذارد! وقتی می چرخید و پشت به سپهر و رو به مهرداد می رقصید... وقتی تماس تنش را گه گاه با او حس میکرد و دچار تهوعی نابهنگام می شد... وقتی آرام و قرار نداشت... هر زمان که آلا با صدای بلند می خندید و خودش را به بازوان پسر عمویش نزدیک میکرد... هر زمان که چشم هایشان در هم قلاب می انداخت و آشفتگی نگاه سپهر به اوج خود می رسید...

مهرانه پسرش را قانع کرد با وجود بی اعتقادی به اینکار خودش کیک تولدش را برش بزند و سهم هر کس را درون بشقابش قرار بدهد. آلا هم کنارش ایستاده بود و بشقاب های کیک را پخش میکرد. نهال خسته از رقصی پر تحرک و آشوبی بی پایان در گوشه ای از پذیرایی ایستاده بود و به دیگران نگاه میکرد...

-آب میخوری؟!

با سوال آرام و کوتاه سپهر نگاهش را به او که در کنارش ایستاده بود داد و به لیوان آبی که در دست داشت خیره شد: بله ممنون.

خنکای آب را که در دهانش حس میکرد متوجه نگاه های خیره ی او به لب هایش شد. ضربان قلبش بیکباره و با تماشای این نگاه او اوج گرفت و با ناتوانی به دیوار پشت سرش تکیه زد.

-نهال...

زمزمه ی آرام سپهر سنگینی نفس هایش را چندین برابر میکرد.

-تو خیلی خوشگلی!

لب هایش را روی هم فشرد و نفسی از عمق جان کشید.

-نهال...

نام خودش را روی لب های او میدید... این زمزمه ی مبهمی که با نزدیکتر شدن آلا رو به خاموشی رفت: اینم سفارشی برای نهال خانوم!

بشقاب کیک را از دستان آلا گرفت و هر دو همزمان به نام حک شده ی مهرداد روی برش کیک خیره شدند...

تارهای کوتاه و بلند موی سپهر که آرام آرام به سمت پیشانی اش فرو می ریخت ... نگاه خیره ی او به نام مهرداد وقتی سرش را بالا گرفت و نگاهشان با هم تلاقی کرد... وقتی هیچ نشانی از صمیمیت در آن چشم ها نبود...

-منو ببخشید...

با این زمزمه ی آرام از کنار آلا و سپهر گذشت و بدون توقف به سوی درهای ته سالن دوید. در آن لحظات سخت، هیچ چیز مانع گریز او نبود. سکوت و تاریکی ایوان مقابل ویلا... وقتی خودش را میان حلقه ی دستانش در آغوش میکشید... وقتی می خواست احساس آرامش را با نگاه خیره اش به ماه تجربه کند درحالیکه آرام نبود... وقتی خودش را نمی شناخت... خود خودخواه این روزهایش را...

-بشقاب کیکت رو جا گذاشتی نهال!

سرش را پایین انداخت و به گوشه ی تاریکی از ایوان خیره ماند. صدای گام های محکم مهرداد ذره ذره او را به حسی شبیه وحشت دچار میکرد.

-میگن نباید مستقیم به ماه نگاه کرد...

همزمان چند گام کوتاه برداشت و پشت به آسمان و رو به نهال به نرده های پشت سرش تکیه زد...

-البته من این روزا کاری جز این ندارم!

نگاه نهال روی پاکت سیگاری که کنار بشقاب کیک روی سکوی مقابلش قرار میگرفت نشست و کمی بعد بوی تند سیگار شامه اش را تحریک کرد...

-میدونی من... امشب بیست و نه سالم شد!

نگاه خیره ی او را روی صورتش دوست نداشت. نگاهی که گاهی در میان موجی از دود محو می شد.

-مامانم فکر میکنه بهتره من قبل از سی سالگی ازدواج کنم!

با این حرف سرش را کمی خم کرد و خیلی آرام و غمگین خندید. نهال با تماشای این رفتار غیرقابل فهم از مهرداد بیش از پیش در خودش جمع شد و فاصله اش را با او به قدر یک گام بیشتر کرد.

-اون دلش میخواد تو عروسش بشی نهال...

اعتراف ساده ی مهرداد شانه هایش را لرزاند. پک طولانی و عمیق او به سیگارش موجب کش آمدن سکوتشان شده بود...

-نهال...

وقتی یک دستش را خیلی آرام روی سینه اش می گذاشت بی اختیار صدای سپهر را در خاطرش مرور کرده بود!

-اونا الان دارن در مورد ما حرف میزنن.

لب هایش را با فشار به زیر دندان برد و برای چند لحظه نفس نکشید. پک های عمیق و پی در پی مهرداد به سیگارش... نگاه های گاه و بی گاه او به صورت زیبای نهال... سکوتی که هیچ کس جرأت شکستنش را نداشت... نه تا وقتی که راهی برای رهایی باز می شد...

-اونا نمیدونن... که... تو متعلق به من نیستی!

جمله ی کوتاه و مطمئن مهرداد ناباوری هایش را به اوج خود رساند. با دهانی نیمه باز و نگاهی ثابت روی لب های او منتظر جمله های دیگر ماند...

-هر چند... فهمیدنش سخت نیست.

اینکه نهال دردی داشت که دانستن و فهمیدنش دشوار نبود او را می ترساند. آنقدر که شانه هایش را بالا برد و با اطمینان گفت: من نمی تونم ازدواج کنم...

مهرداد لبخند تلخی به لب راند و نگاهش را به زمین دوخت: با من نمی تونی؟!

نهال سراسیمه و سردرگم جواب داد: موضوع این نیست.

همزمان مهرداد صاف ایستاد و میان کلامش را گرفت: من میدونم موضوع چیه نهال!

نفسش را درون سینه حبس کرد و با نگاهش به جنگ چشم های روشن مهرداد رفت.

- تو راهتو گم کردی خانوم. زدی تو خاکی...

سرش را چند بار تکان داد و آرام آرام دور شد. فاصله ای که با لبخند های معنا دار مهرداد پر میشد.

- سپهر کسی نیست که بتونی بدستش بیاری!

پلک هایش را روی هم فشرد و ناباورانه آه کشید. دلش هیچ کلمه ی دیگری نمی خواست. وقتی صدای نفس هایش هر لحظه بالاتر میرفت و با استیصال بروی زمین می نشست. وقتی دیگر هیچ رازی برای نهفتن نداشت...!

صدای مادرش را می شنید و همچنان با چشم هایی بسته منتظر رسیدن به مقصد بود...

- انگار نه انگار ساعت یازده شبه، ببین چه ترافیکی شده!

کمی بعد صدای گرفته و آرام فرهاد گوش هایش را پر کرد: این مسیر همیشه شلوغه. بخاطر سایه مجبور شدم از اینجا بیام...

تکان های ریز او را در کنارش حس کرد و خودش را قدری عقب کشید.

- کاش منو سر خیابون پیاده میکردی فرهاد... می تونستم این یه تیکه رو با تاکسی برم!

لب هایش را جمع کرد و با تنفر منتظر واکنش پدرش ماند... انتظاری که کم کم از حوصله اش خارج شد و همچنان بی ثمر ماند. بالاخره و با آخرین تکان قابل توجه ماشین چشم هایش را باز کرد و نگاهش را به در های بزرگ آپارتمان سایه دوخت. همچنان که تلاش او را برای برداشتن کیف و وسایلش از نظر می گذراند بعد از نگاه کوتاهی به چشم های پدرش در مرکز آینه با تردید پرسید: منم می تونم برم؟!

در اولین لحظه متوجه بیرون زدن چشم های اطرافیانش شد و تلاش کرد این موضوع را نادیده بگیرد. برای چیزی که خواسته بود هیچ دلیل قابل وصفی نداشت و در قلبش آرزو میکرد هیچ کس از او توضیح بیشتری نخواهد. حتی توقع موافقت فرهاد و مزده را نداشت اما همزمان با باز شدن دهان مادرش ، فرهاد گفت: اشکالی نداره. فقط مواظب باش خواب نمونی...

سرش را پرخاند و بعد از گذشتن از روی چهره ی مبهوت مادرش به لبخند ساده ی سایه رسید.
-فردا کلاس ندارم.

فرهاد سرش را برگرداند و بی توجه به نگاه های تند و تیز مزده به خیابان مقابلش خیره ماند: شب بخیر...

هر دو شب بخیر آرام او را بسیار آرامتر پاسخ گفتند و بدنبال هم از ماشین پیاده شدند. صدای دور شدن اتومبیل فرهاد و برخورد محکم پاشنه های سایه با زمین سکوت انتهایی آن شب معمولی را می شکست. اما شاید برای نهال که مجموعه ی بزرگی بود از سردرگمی های کوچک این شب معمولی می توانست یک شب متفاوت و تأثیر گذار باشد. می توانست وقتی از در ورودی خانه ی سایه می گذشت... وقتی گوشه ای می ایستاد و سکوت و حزن خانه اش را می دید... وقتی تنهایی غیرقابل باور او را در کمترین فاصله باور میکرد... شاید دوباره انقلابی تازه در وجود آشفته اش شکل می گرفت. شاید وقتی مقابل آینه ی اتاق او می ایستاد... وقتی به عکس کوچک فرهاد بر روی آن آینه نگاه میکرد... شاید اگر چشم هایش را باز می گذاشت... می توانست آلا را همه جای آن خانه ببیند...

-نهال جان!

پرخید و چشم هایش را دور و دور تر برد.

-داری گریه میکنی دخترم؟

به زحمت مرز لب هایش را شکافت و با صدایی گرفته گفت: نه سایه جون!

انگشت های سایه را که روی شانه هایش حس کرد با درماندگی روی صندلی کنارش نشست.

-به من دروغ نگو بچه جون!

در میان موج اشک ها لبخند زد و سرش را پایین و پایین تر انداخت.

-نهال؟!-

اینبار هیچ ردی از مقاومت در صدایش نبود: سایه جون!

-جانم؟-

چانه اش را جمع کرد و همراه با هق هق گریه گفت: شما مامانمو بخشیدی؟

سرش پایین بود و لبخند ژرف لب های سایه را نمی دید.

-اصلاً همیشه بخشید؟ همیشه کسی رو که به آدم خیانت میکنه بخشید؟!-

خیلی زود دست های گرم سایه دور شانه هایش پیچید و همزمان صدای آرام او در گوشش طنین

انداخت: آرام باش عزیزم... با هم حرف میزنیم...

انتخاب یک شال قرمز هماهنگ با سرخی چشمگیر لب هایش آخرین تلاشی بود که برای زیباتر

شدن میکرد...

-مگه همیشه نیای؟!-

گوشی تلفنش را بین سر و شانه نگه داشت و وسایل داخل کیفش را با دقت از نظر گذراند.

-چرا نشه؟! اصلاً حوصله شو ندارم...

صدای حیرت زده ی آلا از آنسوی خطوط بار دیگر بر چراغ های خاموش وجدانش نهیب زد: دست

بردار نهال... استاد با هیچ کس شوخی نداره. وقتی میگه حذف میکنه یعنی اینکارو میکنه!

اخم هایش را در هم برد و گوشی را از گوش هایش دور و دورتر کرد: به جهنم...برام اهمیتی

نداره...

همزمان با فریاد نام خودش از زبان آلا ارتباط را قطع کرد و با یک لبخند ساختگی از اتاق بیرون

رفت. نگاه های مستقیم و متحیر سایه را که به ظاهر آراسته و دگرگون خود دید سرعت گام

هایش را به طرف در بیشتر کرد.

-سایه جون همیشه یه زنگ بزنی به آژانس؟!-

صدای آرام و حیران سایه را از پشت سرش شنید.

-تو که گفתי امروز کلاس ندارم.

بی آنکه سرش را برگرداند در جواب گفت: میرم پیش یکی از دوستانم. خیلی وقته که ندیدمش...

با نگرانی منتظر واکنش سایه ماند اما با طولانی شدن سکوت او نفسی گرفت و خداحافظی کرد. با وجود اینکه جرأت گفتن حقیقت را داشت اما هر زمان که به سایه می رسید حتی از اندیشیدن به سپهر شرم میکرد. دلش نمی خواست خودش را در مسیر مادرش ببیند. نمی خواست همان کسی باشد که خاطرات دردناک گذشته را برای سایه زنده خواهد کرد اما وقتی خود را مقابل دفتر کار سپهر پیدا کرد قادر بود تمام این نگرانی ها را با خیال راحت دور بریزد...چشمان مبهوت سپهر وقتی که با مرد جوانی از اتاقش خارج میشد... خشکی لب هایش همزمان با نگاه گنگی که به لب های درشت و خوش رنگ نهال می انداخت...

-نهال...

شانه هایش را جمع کرد و به زحمت لبخند زد: مزاحم که نیستم!؟

سپهر نگاه کوتاهی به همکاریش انداخت و خیلی آرام گفت: نه خوش اومدی...

با دور شدن آن مرد سپهر و نهال پشت سر هم وارد اتاق شدند. لحظه ای بعد از بستن در سپهر روی پاشنه ی پاهایش چرخید و مقابل نهال ایستاد. دهانش را باز کرده بود که چیزی بگوید اما با وجود نگاه خیره ی نهال برای چند ثانیه هیچ حرکتی نکرد و در همان حالت باقی ماند...

-نباید می اومدم!؟

سپهر با یک دست روی لب هایش فشار آورد و با صدایی گرفته گفت: غافلگیر شدم!

لبخند عمیق و شیرین نهال او را با درماندگی از کنار در اتاق دور کرد. کت سفیدش را از تن خارج کرد و روی مبلی که در سمت راستش قرار داشت انداخت. آشفتگی رفتارش در آن لحظات به حدی بود که نهال را مجبور به نشان دادن واکنش میکرد: آگه مزاحم بهم بگو...

سپهر بار دیگر به سوی او چرخید و دستش را پیش کشید.

-نه عزیزم... بیا بشین!

چند گام کوتاه و بلند به سوی او برداشت. کیف کوچک سیاهش را قبل از نشستن در آغوش گرفت و خیلی آرام و با تأخیر در نزدیکترین فاصله از پاهای سپهر نشست.

-چیزی میل داری؟!

هنوز احساس راحتی نمی‌کرد. با اینحال لبخند زد و چیزی نگفت. سپهر از کنار پاهای او عبور کرد و در سوی مقابلش روی مبل نشست.

-کاش بهم خبر میدادی...

اخم هایش با شنیدن این آرزوی سپهر در هم رفت. قبلاً رفتار او را با آلا بارها و بارها دیده بود. در آن لحظات فکر می‌کرد چقدر زمان خواهد برد که بتواند جانشین خوبی برای دوستش باشد.

-اگه بجای من الان آلا اینجا بود بازم اینو بهش میگفتی...

سپهر سرش را چند بار با ناراحتی تکان داد و بلندی موهای حالت دار و نیمه فرش بیش از پیش به چشم آمد.

-تو مثل اینکه متوجه نیستی نهال. من هنوز نتونستم با رابطه مون کنار بیام. بهت گفتم... خواهش کردم یه کم بهم زمان بدی...

نهال کیفش را کنار گذاشت و کمی به سوی مقابل خم شد: من مشکلی با این موضوع ندارم ولی خودت میدونی که فقط یه هفته تا جشن عقدتون مونده... نمیخوام دقیقاً همون روز با خودت کنار بیای و آلا رو دچار مشکل کنی!

سپهر سرش را به عقب تکیه داد و نگاهش را با یک لبخند تلخ به سقف اتاقش دوخت.

-نگرانیتو برای آلا دوست دارم!

لحن تمسخر آمیز سپهر موجی از بیقراری در نهال برآورد.

-منظورت چیه؟! من که مجبورم نکردم. فقط بهت یه پیشنهاد دادم و توأم قبول کردی. حداقل رفتارت نشون میده که قبول کردی.

سپهر چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. همزمان نهال از جایش برخاست و بطرف او رفت.

-خودتو آزار نده...این خاصیت ازدواج های بدون عشقه. من میدونم که آلا انتخاب تو نبود. لقمه ای بود که پدر و مادرت برات گرفتن...

سپهر سرش را بلند کرد و نهال را روی مبل مجاورش دید. نگاهشان به هم در آن لحظه بار دیگر حرارتی غیر قابل وصف پیدا کرد. چشم های درشت سپهر با لرزشی مشهود روی سلول های صورت نهال سر میخورد و وقتی که به بازی یقه ی مانتوی او می رسید ناخودآگاه بسته میشد...

-سلام

با شنیدن این سلام بعد از یک ثانیه بهت ، هر دو همزمان سرشان را بسوی در باز اتاق چرخاندند.

-معذرت میخوام که در نزدم. فکر میکردم سپهر تنهاست!

روبرو شدن با صدای گرفته ی مهرداد و حالت سرزنش آمیز نگاهش شاید بدترین اتفاقی بود که نهال در آن اتاق بزرگ انتظارش را می کشید.

ضربات یکنواخت پاشنه اش به زمین...فنجان های داغ قهوه روی میز... دود سرگردانی که از انتهای سیگار برمیخاست...

-سیگار میکشی سایه جون؟!

-هر وقت که بهش احتیاج داشته باشم!

-الان احتیاج داری؟!

نگاهش روی لب های جمع شده ی او ثابت ماند. وقتی سایه میتوانست با چنین چیزی آرام بگیرد چرا او نتواند... آنهم وقتی که برای فراموش کردن فریاد های مهرداد به آن محتاج بود...

-سایه جون؟!

همزمان با روی هم افتادن پاهای کشیده و ظریف سایه صدای آرام خنده اش نیز به هوا برخاست...

-این یعنی تو یه چیزی میخوای؟!

نهال با رویی باز از جایی که نشسته بود دور شد و در کنار سایه نشست. آرامش و مهربانی سایه در آن لحظات کار را برایش به مراتب آسانتر کرده بود...

-حق با شماست. میخوام یه مدّت اینجا بمونم. شاید برای چند ماه!

با این درخواست تمرکز نگاهش را روی تغییر چهره ی سایه بیشتر کرد اما چون متوجه چیزی نشد با امیدواری بیشتری ادامه داد:

-اینجا آرامش هست. چیزی که این روزا خیلی بهش نیاز دارم.

هجوم یک حلقه دود غلیظ بین چشم های او و سایه برای لحظه ای نفس کشیدنش را سخت کرد. با اینحال تحملش را داشت که با یک لبخند بزرگ اما ساختگی همچنان منتظر واکنشی از سایه بماند.

-برای من پیشنهاد بدی نیست. حداقل اینکه از تنهایی درمیام. اما برای مژده...

به اینجا که رسید با رضایت میان کلام سایه را گرفت: خودم بهش میگم. قول میدم راضیش کنم! سایه سری تکان داد و با یأس به مقابلش نگاه کرد: ایراد ما اینه که می تونیم همدیگه رو راضی کنیم. بدون اینکه به خوشحالی هم اهمیت بدیم.

متوجه زهر کلام سایه بود با اینحال به عقب تکیه زد و دست به سینه نشست. دلش آن فضای گرفته و مایوس را نمی خواست. شاید تنها به همین خاطر بود که سر یک شوخی تازه را با او باز کرد...

-خب اینکه من میخوام شما رو از تنهایی در بیارم یعنی اینکه دوست دارم خوشحالتون کنم دیگه.

سایه نیم نگاه خندانی به او انداخت و فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت... حرکات آرام و ظاهر خونسردش جذابیت منحصر به فردی به او می بخشید. آنقدر که برای نهال حتی تماشای این آرامش هم شادی آفرین بود...

-سایه جون

سایه نفسی گرفت و لبش را روی لبه ی داغ فنجان گذاشت.

- شما که پدرمو بخشیدی و اینهمه سال کنارش موندی چرا یه فکری برای تنهایی خودت

نکردی... منظورم یه بچه ست... یه خواهر یا برادر برای من!

با جدا شدن آرام فنجان از لب های سایه نهال هم بار دیگر سکوت کرد. سوالی را پرسیده بود که پیش از آن جرأت بر زبان آوردنش را نداشت. با اینحال در آن لحظات با خیره شدن به چهره ی مغموم سایه منتظر پاسخ سوالش ماند.

- فکرشو بکن منم یه دختر سرتق و لجباز مثل تو داشتم.

خودش را گوشه ای کشید و لب هایش را کج کرد: سایه جون...

سایه خندید و قبل از برخاستن سیگار روشنش را درون زیر سیگاری روی میز رها کرد. صدای قدم های کوچک او بسوی پنجره با همراهی نگاه خیره ی نهال برای لحظاتی تنها صدایی بود که بگوش می رسید. تا اینکه سرانجام با یک نفس عمیق و یک سوال کوتاه بار دیگر سکوت بینشان شکسته شد...

- داشتن یه بچه چه لطفی داره؟!

سایه همزمان با پرسیدن این سوال چرخید و به دیوار کنار پنجره تکیه زد.

- اونم یه بچه ای که همه چیز رو از مادرش پنهان میکنه!

نهال با شگفتی اخم کرد و گفت: منظورت منم سایه جون؟!

سایه شان هایش را بالا انداخت و نگاهش را ریز تر کرد. نگاهی که خیلی زود نهال را به نگرانی انداخت.

- چیزی شده؟!

سایه دست به سینه شد و سرش را پایین کشید.

- بین تو و سپهر چه خبره؟!

اینبار لحن قاطع او در حالیکه خیلی آرام حرف میزد نهال را به شدت شوکه کرد. اما قبل از آنکه سایه بار دیگر سرش را بالا بگیرد و نگاهشان تلاقی دیگری با یکدیگر داشته باشد خودش را روی

مبل جابه جا کرد و مسیر نشستنش را تغییر داد. با اینکه شنیدن این سوال غافلگیرش کرده بود اما رفتار سایه مثل همیشه به او این جرأت را میداد که خیلی زود تمرکز از دست رفته اش را بازیابد...
- شما به چی فکر میکنی سایه جون؟!

سایه سرش را تکانی داد و با درماندگی زمزمه کرد: تو بهم بگو چه فکری بکنم. من که علم غیب ندارم.

زنگ گوش های نهال با شنیدن این جمله خیلی زود به صدا درآمدند و بعد از بستن چشم هایش از روی خشم شروع کرد به خندیدن...

-مهرداد اینجا بود؟!

-می خواست ترو ببینه.

-شما بهش چی گفتی...؟

-گفتم رفتی دیدن یکی از دوستانت.

-و اونم اومد دفتر کار سپهر!

در این لحظه چشم هایش را با پریشانی گشود و به سایه خیره شد.

-به خدا چیز مهمی نیست.

سایه با خشم به لب های لرزان نهال نگاه کرد و سری از روی تأسف تکاند.

-مهرداد بهتون چی گفته سایه جون؟!

-ما با هم حرف نزدیم.

-پس از کجا...

سایه تکیه اش را به دیوار پشت سرش بیشتر کرد و با صدایی که از درد لبریز بود در پاسخ نهال

گفت: وقتی از کلبه برمی گشتین خودم اینو حس کردم!

-کلبه...

رنگ نهال با تکرار آرام این واژه به بیرنگی افتاد و سرش را بار دیگر روی زانوانش خم کرد.

-اونجا چه خبر بود؟!

-هیچی... باور کن هیچی...

-به من نگاه کن نهال

نهال با بی میلی تمام بار دیگر سرش را بلند کرد و با چشمانی که ذره ذره نم بر میداشت نگاهش را به سایه دوخت.

-با هم رابطه داشتین؟!

سوال برهنه ی سایه حالت چهره ی پریشان نهال را بیکباره تغییر داد.

-خدای من نه!

همزمان با شنیدن این فریاد آرام حالت نگاه سایه به نهال تغییر کرد و در چشم هایش رگه هایی از آرامش پدیدار شد.

-فقط برای یه لحظه بغلم کرد. بعدشم از کلبه بیرون رفت و تا وقتی که بارون بند بیاد همون جا موند. خودتون که دیدین چقدر خیس بود!

سایه از دیوار پشت سرش فاصله گرفت و چند گام کوتاه به جلو برداشت. در بی نظمی حرکات ناخودآگاهش... وقتی گردنش را با سر انگشتان هر دو دست میفشرد... تحیرش از این رابطه ی موهوم و نفرت انگیز نمایان بود.

-آخه چرا نهال؟! تو چه احتیاجی به این رابطه ی لعنتی داری؟!

نهال سرش را پایین گرفت و با انگشتانش به جنگ دندان هایش رفت.

-چرا داری راهی رو انتخاب میکنی که میدونی سرانجام خوشایندی برات نداره!

نهال نگاهش را به زمین دوخت و با صدایی که بی اعتقادی اش را نشان میداد زمزمه کرد: من نمیخوام در موردش حرف بزنم.

سایه کمرش را صاف کرد و با غیظ به او خیره ماند.

-باشه ولی اگه میخوای اینجا بمونی باید بدونی که من تک تک رفت و آمد هاتو به فرهاد اطلاع میدم.

سرش را بیکباره بلند کرد و با وحشت به چشم های سایه چشم دوخت. نگاهی که برای سایه خالق یک حس مادرانه ی غریب بود...

-چرا داری اشتباه مادرت رو تکرار میکنی نهال؟! چطور میتونی؟!

نهال اخم هایش را در هم کشید و آرام زمزمه کرد: شاید چون دختر همون مادرم ...

سایه میان کلام او را با خشم و تنفر گرفت: نه... بهونه ی خوبی نیست... مادرت به اندازه ی تو وقیح نبود. شاید بهتره یادت بندازم که سهل انگاری و سادگی من باعث شد که پای فرهاد و مژده بلغزه... فقط چون اونا هم مثل بقیه ی آدم ها دچار لغزش و اشتباه می شن. اما تو داری مرتکب یه کار نفرت انگیز میشی. داری گند میزنی به زندگی بهترین دوستت... واقعاً چطور ممکنه آدم تا این حد بی وجدان باشه؟!

شانه های نهال با درک خشمی که بر ریز ترین حرکات سایه مستولی بود شروع به لرزیدن کرد. لحظه ای بعد سایه بعد از چند گام پیشروی به سوی نهال با صدایی به مراتب آرامتر و دلسوزانه تر گفت: حیف تو نیست؟! چرا میخوای صاحب توجه شیطنانی سپهر به خودت بشی درحالیکه میتونی مالک روح و قلب یه مرد دیگه باشی؟ چرا منتظر نمی مونی که عشق واقعی رو با مردی که کاملاً متعلق به خودت باشه تجربه کنی؟!

-سپهر منو دوست داره.

-نهال...

-مجبورش کردن که با آلا ازدواج کنه!

سایه سری از روی تأسف تکان داد و نشست.

-دوره ی این حرفا گذشته دخترم. دیگه فکر نمیکنم بشه هیچ مردی رو مجبور به چنین کاری کرد!

نهال سرش را با اندوه بالا گرفت و به چشم های براق سایه خیره شد.

-زیبایی تو براش جذاب بوده نهال... فقط همین عزیزم...

نهال چند بار و بی وقفه سرش را تکان داد و راه گوش هایش را با انگشت های اشاره گرفت.

-مردا بعضی از زن ها رو برای نیاز های جنسی شون میخوان... مثل خوردن غذا...فقط برای چند ساعت و چند دقیقه...و بعضی از زنها رو برای همیشه میخوان...بخاطر مهر جاودانی که بهشون پیدا می کنن!

-اینجوری نیست.

-تو هنوز بچه ای نهال...

نهال دست هایش را از هم باز کرد و چانه اش را بسوی سایه چرخاند.

-شما چی؟! چرا یه همچین اعتقادی دارین وقتی الان سالهاست که پدرم داره با مژده زندگی میکنه و شما عملاً همسر دومش هستین...

نگاه سایه برای لحظه ای روی صورت نهال ثابت ماند. لحظه ای که مملو بود از کلمات نامفهوم و غیر قابل بیان. پاسخ این سوال را میدانست اما برای گفتنش به قدر کافی آرام نبود.

-من همسر دوم پدرت نیستم. همسر اولشم نیستم. در واقع من همون چیزی هستم که فرهاد هیچ وقت نتونست با نداشتنش کنار بیاد!

اعتراف ساده ی سایه قبل از برخاستنش از مقابل نهال موجب لبخند تمسخر آمیز او شده بود...

-دلخوشی خوبیه...ولی بنظر من وقتی پدرم بیشتر اوقاتش رو با مژده میگذرونه یعنی اینکه اونو به شما ترجیح میده..

لحن سبک و کلمات بدون مغز نهال بار دیگر ذرات ته کشیده از تحمل سایه را به جنبش واداشت. وقتی با خشم و شگفتی روی پاشنه ی پاهایش می چرخید...وقتی از بین تمام چیزهایی که باید می گفت به یک جواب بسیار ساده بسنده کرد...

-بهت که گفتم...تو هنوز بچه ای... وقتی تونستی بیشتر از بیست سال یه مرد رو بدون حتی یک رابطه ی جنسی عاشق و وابسته ی خودت نگه داری میتونی در این مورد نظر بدی...

انگشت اشاره ی سایه بعد از پایان حرفهایش در هوا چرخید و بدنبال آن صدای محکم برخورد گام هایش به زمین در گوش نهال طنین انداخت. حالا او پاسخ سوالش را میدانست. بچه ای وجود نداشت چون رابطه ی دیگری بوجود نیامده بود... این دل بستگی های پدرش به تختخواب مشترکش با سایه...آنها هم با وجود رنجی که این پرهیز بیست ساله برایش داشت...

سایه:

اون شب من نشستم و با گوش های خودم صدای آوار شدن سقف زندگیمو روی سرم شنیدم. شاید اگر هر کس دیگری به جای من بود با فریاد های بلندش دنیا رو از دردی که توی سینه ش بود با خبر می کرد. ولی من نشستم و گوش کردم. به روبرو شدن با فرهاد در اون لحظات احتیاج داشتم. اگه قرار بود از ش متنفر بشم باید می دیدمش. درست همون جا و در کنار مژده... وگرنه باورم نمی شد... بعد ها حتماً خودمو متهم به توهم میکردم... هزار دلیل و بهونه پیدا میکردم برای بخشیدنش... اما وقتی با هم روبرو شدیم دیگه قصه تغییر کرد. هنوز چشماش از رابطه ی خوبی که پشت سر گذاشته بود می درخشید! هنوز صورتش خیس و رگهای گردنش متورم بود. من عشقم رو در پیچیده ترین لحظه ی زندگیمون دیدم و در کمتر از یک ثانیه خیلی از مسائل برام حل شد. دیگه اهمیتی نداشت که اون چقدر شوکه شده بود از دیدن من... تمام شب رو تنها توی اتاق مشترکمون موندم و بهش فکر کردم. حتی یه قطره اشک... حتی یه آه سرد... حتی یه فریاد... هیچی جز من و سکوت اونجا نبود. در اتاق باز بود اما اون شب هیچ کس از پله ها بالا نیومد. از تاریکی و سکوت مطلق خونه گاهی به این نتیجه می رسیدم که جز من هیچ کس اونجا نیست اما صبح وقتی با یه چمدان کوچیک از اتاق بیرون رفتم متوجه شدم که فرهاد لابلای مبل های هال روی زمین خوابش برده... حال منو در اون لحظه هیچ زنی درک نمیکنه. متنفر نبودم. باید از غصه هق میزدم اما هیچ اشکی وجود نداشت. کسی که جانش رو از دست میده دیگه وجود نداره که درد اون لحظه رو برات توصیف کنه. شاید یه مال باخته به حس اون لحظه ی من نزدیکتر باشه. فرهاد رو که فکر میکردم همه چیز منه باخته بودم. کسی رو که بهش وابسته بودم و هیچ تصویری از زندگی بدون اون نداشتم. چند قدم خیلی کوچیک به سمتش برداشتم. می خواستم یه بار دیگه به صورتش نگاه کنم. می خواستم وقتی از اونجا میرم چمدونم پر از تنفر باشه... یه لحظه یه حس عجیب... یه درد غیرقابل تحمل از روی سینه م بالا اومد و دور حلقم پیچید... شاید اگه بلد بودم گریه کنم. شاید اگه اشکی وجود داشت کار خیلی برام راحت تر می شد. اما در اون لحظه با باز شدن در اتاق مژده، تقدیر اینجوری رقم خورد که بیرون رفتن از اون خونه هزار بار سخت تر و دردناک تر بشه! نگاه من و مادرت به هم... برای چند ثانیه کش اومد و بطرز عجیبی عمق پیدا کرد. چشمای مژده خیس نبود. غمگین نبود. خوشحال و سربلند هم نبود. مثل من انگار اونم دچار خلایی شده بود که نمی شناختش... که دلش یه روزنه می خواست برای نجات... با این تصور بی اختیار به خودم خندیدم.

حداقل اینکه من موفق شده بودم بهترین دوستم رو از آوارگی نجات بدم. دیگه می تونستم مطمئن باشم که مأموریتم تموم شده...می تونستم با خیال راحت برم دنبال یه راهی برای نجات خودم از آوارگی. خونه ی مادرم که نمی تونستم برم. چون نه حوصله زخم زبون هاشو داشتم و نه پدر پیر و بیمارم تحمل دیدن حال و روز منو داشت. از محل کارم دو هفته مرخصی گرفتم اما قبل از ظهر یه اتاق توی تهران اجاره کردم و با فریبا تماس گرفتم. از رفتار و برخوردش کاملاً معلوم بود که همه چیز رو میدونه. وقتی بهش آدرس دادم و به دیدنم اومد از دیدن جایی که برای زندگی پیدا کرده بودم به شدت عصبانی شد.

-این آخر و عاقبت یه زن یه دنده و مغروره...

-اومدی زخم زبون بزنی؟!!

کنارم نشست و دستمو گرفت: دلم زخمه عزیزم، نه زبونم!

سرم پایین بود. مثل کسی که مرتکب یه عمل شرم آور شده از نگاه کردن به چشمای فریبا خجالت می کشیدم.

-از صب تا حالا ده بار به من زنگ زده.

-بهش که نگفتی من اینجام؟!!

آهی کشید و آهسته گفت: نه!

با درماندگی ادامه دادم: خدا کنه به مامانم چیزی نگه.

-مگه از جونش سیر شده.

روی صندلی چرخید و مستقیم به چشمام نگاه کرد.

-تو چی دیدی سایه؟!!

لبامو روی هم فشار دادم. کاش پرسیده بود که چی شنیدم!

-خودتو اذیت نکن.

-یه وکیل میخوام. نمی تونم باهاش روبرو بشم.

سری تکون داد و هیچی نگفت.

- به کامیار بگو کمکم کنه.

نگاهشو بالا آورد و التماس چشماش پر رنگ شد: این هفته عروسیمه!

با بدبختی بهش نگاه کردم. دلم نمی خواست گند بزنم به خوشحالیش اما هیچ راه دیگه ای وجود نداشت.

- دو هفته مرخصی گرفتم. اگه توافقی باشه زود تموم میشه. نمیخوام تا بعد از طلاق بینمش.

لب زد: سایه...

با عجله و اطمینان ادامه دادم: بهش بگو... بگو فقط همینو میخوام... بگو موافقت کنه...

- سایه...

بطرفم چرخید و بازو هامو گرفت: میدونی که قبول نمیکنه.

بلند شدم و از خواهر فرهاد فاصله گرفتم. بیقراری عجیبی به جونم افتاده بود. نه وقتی می نشستم قرار داشتیم نه وقتی که راه می رفتیم...

- یه کم صبر کن.

فریاد زدم: که چی بشه؟!

دستاشو بالا برد و آهسته گفت: هیس... میگم شاید آروم بشی...

دوباره و با صدایی بلندتر گفتم: آروم بشم که چی بشه؟! که چهار تا دلیل و علت مسخره برام بیاره و خرم کنه؟! منظورت اینه فریبا...؟

- نه بخدا!!

- پس چی؟! تو خواهر فرهادی... بهت حق میدم که نگرانش باشی اما بذار خیالتو راحت کنم.

داداشت یه لقمه ی خوب برای خودش گرفته. از سایه بهترشو پیدا کرده. دیگه نگرانش نباش!

سرشو بین دستاش گرفت و شروع کرد به هق زدن. صدای بلند گریه کردنش برای منی که هنوز نتونسته بودم یه قطره اشک بریزم یه جورایی مسکن بود. روی زمین کنار دیوار نشستم و یه دستمو روی سرم گذاشتم. فریبا برای بدبختی من گریه میکرد و من هنوز توی شوک چیزهایی بودم که پشت در اتاق مژده شنیدم.

-تو اشتباه میکنی. بخدا حالش خوب نیست. بخدا داره دیوونه میشه سایه!

پوزخند منو که دید صداشو بالاتر برد و بهم اعتراض کرد: تو این بلا رو سرش آوردی. داداش بدبخت من از زندگیش راضی بود. داشت درسشو می خوندم. کارشو میکرد. تو این فتنه رو انداختی توی دامنش!

با تنفر بهش نگاه کردم. شاید دفاع اون از فرهاد طبیعی بود اما برای من مثل نیشتری بود که به جونم می رفت.

-داری ازش حمایت میکنی فریبا؟! از یه خائن؟!

فریبا اشکاشو پاک کرد و از جاش بلند شد. وقتی کیفشو برمیداشت یه نگاه گذرا به گوشه و کنار اتاق خالی و کوچیک من انداخت و با صدایی گرفته گفت: خدا لعنتتون کنه. از صب تا حالا یه ریز دارم گریه میکنم. به جای اینکه ذوق و شوق عروسیمو داشته باشم فقط دارم عزای زندگی قشنگ شما رو می گیرم که اینجوری پر پر شد...

چند قدم دیگه به سمت در اتاق که برداشت برگشت و اینبار با تنفر بیشتر مادرت رو نفرین کرد: خدا مژده رو لعنت کنه که مثل سرطان افتاد به جون زندگی داداشم. قسم میخورم انتقام همه چیز رو ازش بگیرم.

نمیدونم چرا قسمی که فریبا خورد دلمو خنک نکرد. نمیدونم چرا دست و پامو گم کردم و با عجله روی پاهام ایستادم.

-اینایی که گفتی همش تقصیر مژده نبوده. چرا میخوای گناه فرهاد رو بندازی گردن بقیه؟!

بطرفم برگشت و بلافاصله گفت: برای اینکه میدونم تا یه زن چراغ نزنه مرد غیرممکنه جرأت کنه به سمتش بره. من که میدونم مژده این راه رو برای داداشم باز گذاشته. فقط از این تعجب میکنم که تو چرا سرتو کردی زیر برف و این چیزا رو نمی بینی. اومدی چپیدی توی این دخمه و اون خونه و زندگی نازنینت رو دو دستی دادی تحویل یه دختر فراری... هر چی که داشتی و نداشتی رو ریختی به پاش و مثل یه احمق اینجا قایم شدی...

حرفای عمه ت مثل رعد و برقی که با صدا و نورش یه تاریکی محض رو روشن میکنه منو برای لحظه ای از غار خودم بیرون آورد.

-میخواهی طلاق بگیری بگیر عزیز من... ولی نه اینجوری... جای تو بودم نمیداشتم یه زن به این
آسونی زندگیمو

روی سرم آوار کنه و به ریشم بخنده...

نگاهم روی انگشت تهدید و اشاره ی فریبا ثابت موند و تا لحظه ای که رفت و در رو محکم پشت سرش بست از اون حال و هوا در نیومدم. شاید حق با اون بود. شاید وقتش رسیده بود که از یه زاویه دیگه به مادرت نگاه کنم. شاید وقتش رسیده بود که به خودم پیام و قصه ی دوستیمونو یه بار دیگه مرور کنم...اینکه من چیکار کردم برای مادرت و اون در مقابل چه جوابی بهم داد.

گفتن و نوشتنش برام راحت نیست... حتی به خاطر آوردن هفته ی تلخی که به تنهایی و توی اون اتاق پشت سر گذاشتم غمگینم میکنه... هفته ای که به حساب و کتاب و فکر و خیال گذشت. یه سوال بزرگ توی سرم داشتم. یه معما که جدی تر از اندوه از دست دادن زندگی مشترکم بود. اینکه من برای پدرت چی بودم؟! اون عشقی که بین ما وجود داشت چی بود؟! چقدر واقعیت داشت؟! چطور ممکنه که عشق باشه اما کافی نباشه؟! آنقدر قدرتمند نباشه که جلوی خیانت رو بگیره...

من زنی نبودم که پنهان بشه و تلخی ها رو فراموش کنه. همینکه نمی تونستم با صدای بلند گریه کنم و خودم رو به در و دیوار بکوبم نشون میداد که من برخلاف هم جنس های خودم احتیاج به یک درمان متفاوت برای دردهام داشتم. شاید وقتی یه پیراهن بلند سیاه تنم کردم و موهامو به رسم بیوه زنها خیلی ساده زیر یه شال حریر مشکی پوشاندم و در عروسی فریبا حاضر شدم می خواستم به خودم ثابت کنم که احتیاجی به پنهان شدن و گوشه گیری ندارم. می خواستم برگردم به زنی که دشواری ها از زندگی مایوسش نمیکرد.

اون شب حتی با وجود ظاهر یخی و آرومم می تونستم ادعا کنم که من هنوز مایوس نشدم... می تونستم چشمامو باز نگه دارم و از نگاه خیره ی فرهاد که به محض ورودم به تالار روی صورتتم نشسته بود نترسم. من زنی بودم که هیچ کس نمی تونست رفتارش رو درک کنه پس در اون لحظه هم احتیاج داشتم که اندازه ی تحملم رو بالا ببرم و همچنان منحصر به فرد باقی بمونم! به همین خاطر سعی کردم توجهی به توجهات مداومش به خودم نداشته باشم و در جایی که دور و دنج بود بشینم و روی برخورد احتمالی مون تمرکز کنم. برخورداری که با ورود پدر و مادرم و سعید و

نشستنشون در کنار من خیلی زود اتفاق افتاد و فرهاد برای احوالپرسی و خوش آمد گویی سر میزمون حاضر شد.

وقتی کنار من ایستاد و مشغول گفتگو با مادرم بود برای یه لحظه بی اختیار چشمامو بستم و عطر تنش رو نفس کشیدم. عطری که فرق کرده بود... آمیخته با بوی تن یک بیگانه... وقتی چشم باز کردم و نگاهشو روی صورتم دیدم... با یه کت و شلوار خیلی شیک و پیراهنی که رنگش آشنا نبود. خیلی زود فکر اینکه شاید از مژده در ست کردن این لباس ها کمک گرفته باشه مثل یک مرض رونده در جانم براه افتاد و تا زیر گلویم بالا رفت...

تحمل خیره گی نگاهش رو نداشتم و به محض دور شدنش با صدای بلند شروع کردم به کشیدن نفس های عمیق... شنیدن غرولند های مادرم و ایرادی که به سردی رفتار من با فرهاد می گرفت از یک سو و سرریز کردن طاقتی که کم کم داشت قانعم میکرد آمدنم به آن جشن اشتباه بود از سوی دیگر برای من از بهترین شب زندگی فریبا یک برزخ واقعی ساخته بود. شبی که برای من به سکوت و سکون و سرما گذشت. وقتی پدرت دنیای خودش رو داشت... وقتی هنوز می تونست آقای دکتر محترمی باشه که در صدر مجلس می ایسته و به مهمانهای پدرش خوش آمد میگه... وقتی خوش پوش و خندون و آروم بود... باید اعتراف کنم که داشتم کم کم مأیوس می شدم. من برای نشان دادن استقامتم به اون جشن رفته بودم اما فرهاد با بی توجهیش به من قانعم کرد که دیگه هیچ احتیاجی به این ظاهر مغرور و شکیل ندارم. من داشتم ذره ذره خودم رو از زندگی پدرت بیرون می کشیدم. وقتی با خواهرش می رقصید و من آروم آروم برایشون دست میزدم. وقتی منو نداشت اما چشمای درشتش هنوزم برق میزد. من نبودم اما انگار جای من کنارش خالی نبود. حداقل هیچ کس اینو توی رفتارش حس نمی کرد که یه گم شده داره... یه دور افتاده... انگار باید باور می کردم که اون شب هر چی که پشت در اتاق مادرت شنیدم واقعی بوده... باید باور میکردم مردی که چند میز اون طرف تر شامش رو با اشتها می خوره و در گفتگو های گرم با دوستانش شرکت میکنه یه مرد غریبه ست. مردی که منو بخاطر نیاره. به من احتیاجی نداره. شاید حتی بدون من راحت تره. بدون زنی که در سکوت با تاکسی در بستنی که خودش به زحمت از کنار خیابون پیدا کرده به خونه ی کوچیک و محقرش برمیگرده. زنی که غرورش ترک برداشته و بعد از یک هفته تنهایی... حالا با زانو زدن وسط یه اتاق تاریک، می تونه آروم آروم گریه کنه. من پدرت رو دوست داشتم. عشقی که حد و اندازه نداشت و کنار گذاشتنی نبود. من زندگی کردن بدون فرهاد رو بلد نبودم. انقدر به عشق و احساسش به خودم اعتماد

داشتیم که اصلاً به این فکر نکرده بودم که آگه یه روز مجبور بشم تنها زندگی کنم باید چیکار کنم. واقعاً باید چیکار می کردم. منی که در عرض چند هفته همه چیز رو به مژده باخته بودم. حتی قلب همسرم دیگه به من تعلق نداشت. حق میزدم و به این فکر می کردم که باید چیکار کنم. انگار تازه باورم شده بود که چقدر تنهام. انقدر تنها که وقتی صدای در اتاقم بلند شد به شدت ترسیدم. چون منتظر کسی نبودم و کسی هم جای منو نمی دونست. غافل از اینکه فرهاد اون جا بود و پشت در اون اتاق انتظارم رو می کشید.

در اولین نگاه وقتی چشمامون از لای در به صورت هم افتاد، یه سرمای عجیب روی تنم نشست. زمهریری که منو تا مرز انجماد پیش برد و حتی قدرت پلک زدن رو از من گرفت. انگار قبل از اون هرگز با قدرت روبرو نشده بودم. اصلاً انگار اونو نمی شناختم. با نگاه خیره م... با سکوت سنگینم... با سرمای انگشتم وقتی از روی دری که بینمون بود جدا نمی شد می خواستم فرهاد رو بخاطر بیارم. می خواستم کسی رو که در مقابلم ایستاده باور کنم. وقتی آروم درو به عقب هل داد و وارد اتاق شد من هیچ مخالفتی با ورودش نکردم. حتی وقتی که درو می بست و یه بار دیگه ما با هم توی یه فضای خیلی کم تنها می شدیم. تنهایی با مردی که رو به دیوار مقابلش و پشت به من ایستاده بود و هیچ حرفی برای گفتن نداشت. کم کم سرما و ناباوری درونم جای خودش رو به یک حرارت غیرمنتظره داد. مثل آتش گرفتن تلی از کاه... بیکباره تمام فاصله ی بین ما داغ و کبود شد... کم کم صدای نفس کشیدنم بالا گرفت... صدای خرد شدن غرورم پشت در اتاقی که او عاشقانه هاشو اونجا با یه زن دیگه مرور کرده بود... عاشقانه های آشنای منو... جمله هایی که دوستشون داشتیم... باورشون کرده بودم... باید جیغ میزدم... باید با انگشت هام به جون لباس های تنش می افتادم... لباس هایی که رنگشون سلیقه ی مژده رو بخاطرم می آورد...

-برای چی اومدی اینجا؟!

سوالمو شنید اما هیچ حرکتی نکرد. هنوز رو به دیوار و پشت به من ایستاده بود و به زمین زیر پاهاش نگاه میکرد.

-این چه طرز ایستادنه؟ نکنه توقع داری فلکت کنم؟!

یه سرفه ی آروم کرد و خیلی آهسته تر گفت: من معذرت میخوام.

با شنیدن این جمله ناگهان تمام دنیا جلوی چشمام مثل یه تیکه از یه جوک خیلی بی مزه کریه و بی ارزش شد.

منو چی دیده بود که فکر می کرد با این عذر خواهی می تونه...

-برای چی معذرت میخوای؟ تو که کار اشتباهی نکردی؟!

سرشو کج کرد و چونه شو بالا آورد. از لرزش مژه هاش متوجه باز و بسته شدن پی در پی چشماش شدم و خودمو به دری که پشت سرم بود نزدیکتر کردم.

-اگه اینجوری وجدانت آروم میگیره من حرفی ندارم. حالا دیگه برو!

یه لحظه مکث کرد و بعد خیلی آروم برگشت. سفیدی چشماش کاملاً سرخ و رگ های گردنش متورم شده بود. چند ثانیه خیره و خاموش به چشمام نگاه کرد. اصلاً انگار دیگه به کسی که چند ساعت قبل وسط جشن عروسی خواهرش ایستاده بود و با غرور به اطرافش نگاه میکرد هیچ شباهتی نداشت. دیگه از اون قد و قامت بلند و نگاه مطمئن هم خبری نبود...یه آه بلند کشید و خیلی سخت صداشو که شبیه خواهش شده بود به گوشم رسوند...
-بذار بمونم.

ناباورانه لب زدم: بمونی؟!

سرشو عقب کشید و چشماشو بست. یه کم که دقیق تر شدم رد پای یه مستی سبک رو توی رفتارش حس کردم و با بدبختی به دیوار تکیه زدم. مردی که من می شناختم با مردی که در آن لحظات مقابلم ایستاده بود هیچ نسبتی نداشت. مردی که گیج میزد و جمله هاشو کوتاه و ناقص بر زبان می آورد...مردی که حتی در گام برداشتنش هم تعادل نداشت...

بی اختیار با دیدن حال و روزش صدامو بالا بردم و سرش فریاد زدم: داری منو مسخره میکنی فرهاد؟!

با التماس گفت: نه بخدا...

چند قدم کوتاه به سمتم برداشت و همزمان زمزمه وار ادامه داد: یه هفته س خودتو قایم کردی. نداشتی یه کلمه حرف بزنی...نداشتی از خودم...

وسط جمله ای رو که روی زبونش جریان داشت با جیغ گرفتم: هیچی نگو...

دستاشو به سمتم دراز کرد و با سردرگمی اسمو صدا زد. تحمل مظلوم نمایی هاشو نداشتم. حتی ظرفیت شنیدنش رو هم نداشتم.

-نباید می اومدی... اگه میخواستم حرفاتو بشنوم که گم و گور نمی شدم...

دوباره اسمو لب زد. دوباره جیغ کشیدم و ساکتش کردم: خفه شو!

چشماش ذره ذره از شدت تعجب درشت و درشت تر شد و کم کم اون حالت پریشونی لحظه های قبل جای خودش رو به ناراحتی و ناباوری داد...چند بار لب باز کرد که حرف بزنه اما هر بار با دیدن نگاه غضب آلود من آهی کشید و سکوت کرد. نمی خواستم چیزی بگه همونقدر که دلم نمی خواست خودم حرفی بزوم. به همین خاطر یه بار دیگه در اتاق رو باز کردم و با نگاهم ازش خواستم منو تنها بذاره. نمیدونم در اون لحظه واقعاً دلم می خواست پدرت چه عکس العملی نشون بده اما وقتی کنار در ایستاد و با هر دو دستش اونو به عقب هل داد و بست دیگه تونستم هیچ مخالفتی با موندنش بکنم...

-فقط چند دقیقه...

بهش پشت کردم که ادامه نده اما اون با صدایی گرفته زمزمه کرد: یه هفته س ندیدمت لامصب!

تنمو با دستای ضعیفم در آغوش گرفتم و درحالیکه دلم می خواست محکم و صبور به نظر بیام درخودم جمع شدم.

-فریبا میگه اگه باهات حرف بزوم...اگه همه چی رو از زبون خودم بشنوی آروم میشی...

با تمسخر به استدلال مسخره ی فریبا خندیدم و گفتم: اتفاقاً من اون شب همه چی رو از زبون خودت شنیدم...

درد این جمله برای خودم انقدر زیاد بود که برنگشتم تا شاهد تغییری که در چهره ی او بوجود میاره باشم. اصلاً نمی خواستم بدونم پدرت چه منطق احمقانه ای برای کاری که کرده داره. همه ی آرزوی من این بود که فرهاد در سکوت از اونجا بره اما اون تصمیمشو گرفته بود و می خواست حرف بزونه.

-یه لباس سفید کوتاه تنش کرده بود. فک کردم میره توی اتاقش و تا وقتی که من برنگردم بیمارستان اونجا میمونه ولی نرفته بود.

خیلی آروم بطرفش برگشتم و با اخم و ناباوری به لب های پدرت خیره شدم. معنی حرفاشو نمی فهمیدم. حس کردم میخواد قصه ی اون شب رو تعریف کنه اما خیلی بی سر و ته و گنگ حرف میزد. شایدم بخاطر اینکه میدونست من تحمل شنیدنش رو ندارم.
-نمیخوام بشنوم.

بی توجه به من سرشو بین دستاش فشرد و با ناله گفت: موهاش باز بود. من تا اون شب اصلاً نمیدونستم رنگشون چیه...

فریاد زد: خفه شو عوضی... به جهنم که نمیدونستی...

روی پاهاش خم شد و چند ثانیه بعد دوباره صاف ایستاد.

-خر شدم. زنگ زد بیمارستان سراغتو گرفت. می گفت شیر حموم هرز شده... می گفت آب راه افتاده... تو سرت شلوغ بود اما من کار خاصی نداشتم. گفتم میرم درستش میکنم و زود برمیگردم. کاش می مردم و ...

دو زانو روی زمین در مقابلم نشست...

با نفرت از محل زانو زدنش دور و دور تر شدم و به سینه ی دیوار پناه بردم. دلم نمی خواست بشنوم اما فرهاد دیگه به هیچ قیمتی ساکت نمی شد.

-فریبا میگه اگه بدونی راحت تر باهاش کنار میای. بخدا من فقط یه لحظه مزده رو خواستم. به جون مادرم فقط همون لحظه که بهش نزدیک شدم خواستمش. گفتم مثلاً زن و شوهریم چه اشکالی داره اگه چهار تا کلمه حرف بزنینم. تا من شیر آب رو تعمیر کنم اون از خانواده ش یه چیزایی گفت. یه چایی خوردیم. همین که برگشتم به صورتش نگاه کنم دیدم می خنده. لعنت به تو سایه... لعنت به من... لعنت به اون شیر آب لعنتی...

موهامو چنگ زدم و کنار دیوار سر خوردم. حالا دیگه منم می تونستم براحتی با شنیدن اون حرفا گریه کنم.

حالا خیلی چیزها رو گفته بود و دیگه از شنیدن بقیه ش هم واهمه ای نداشتم. وقتی کتشو درآورد و گوشه ی اتاق انداخت. وقتی شروع کرد به قدم زدن و صورتشو با فشار عجیبی بین انگشتاش میفشرد...وقتی هنوز هم حرفهایی برای گفتن داشت...

-تو فکر کردی من کی ام؟! بخدا اگه سنگ اون شب به جای من بود آب می شد...اگه یه ذره انصاف داشتی... این امتحان سخت رو از من نمی گرفتی... اونی که این وسط یتیم شد منم. اونی که بدبخت شد منم سایه!

به اینجا که رسید بطرف من چرخید و بیکباره خاموش شد. نگاهش نگرانم میکرد. می خواستم تمام راه ها رو بروی بازگشتش ببندم.

سرمو روی زانو هام گذاشتم و چشمامو بستم. از تمام حواسم بیزار بودم. دلم سکوت و بیخبری مطلق می خواست... اما صدای گرفته و لرزون پدرت از هر سدی عبور میکرد...

-من یه غلطی کردم. تاوانشم میدم. تو قاضی باش سایه... ولی انصاف داشته باش... تاوانش هر چی که باشه حاضرم!

این طرز حرف زدن فرهاد... این غرور نهفته لابلای کلماتش سرم رو از روی زانو هام بلند کرد. وقتی نگاهمون بار دیگه در هم گره خورد پدرت دست به کمر شد و سرش رو به زیر انداخت... حالا انگار فقط یه جمله بود که باید می گفت. جمله ای کوتاه که با تلاشی تأمل برانگیز و صدایی گرفته خیلی آرام روی زبانش جاری شد: هر چی باشه بجز طلاق!

روی زمین آروم آروم بطرفش چرخیدم. نمیدونم بارش اون همه اشک چه بلایی سر چشمام آورده بود که به محض دیدن صورتم سرشو کج کرد و آروم و زیر لب قریبون صدقه م رفت: عزیز دلم! حالم خوب نبود. بدبخت و تنها بودم. محبتش رو بیشتر از هر چیزی می خواستم و نمی خواستم. بهش نیاز داشتم و نداشتم. متنفر بودم و نبودم. دلم یه عالمه اشک می خواست... یه چیز خیلی بزرگ میخواستم که شاید غیر ممکن بود...اما باید میگفتم.

-حرف طلاق نمیزنم...باشه...

سرمو بلند کردم که شاهد بهت چشماش باشم. سرشو پایین آورده بود و ناباورانه منو کنکاش میکرد. حس کردم نمیدونه باید خوشحال باشه یا نگران...حس کردم جز لب های من هیچ چیز دیگه ای رو در اون اتاق نمی خواد!

-طلاق یه کلمه ست. برای من کافی نیست. من احتیاج به یه جدایی عمیق تر دارم. میخوام بری بیرون... از زندگیم...از قلبم...از فکرم...از شناسنامه م...از خاطراتم...میخوام بذارمت کنار فرهاد... برای همیشه!

دستاشو آروم آروم بالا برد و از دو طرف به موهایش چنگ زد. حالا دیگه کاملاً متوجه حال من شده بود. حالا وقتی زیر لب زمزمه میکرد: ای وای! میدونست که سایه ی دوست داشتنی فرهاد حالا دیگه سایه ی هیچکس نیست!

نهال:

هوای درون ریه هایش را بیکباره و با قدرت خالی کرد. زن سیاه پوشی بود که رگه هایی از یک شعف حیرت انگیز در حرکات و کلماتش به چشم می آمد. طول گام هایش را به تناوب...هر زمان که شخص آشنایی را می دید بلندتر و هر زمان که با غریبه ای مواجه می شد کوتاه تر میکرد. با چشم های تنگ شده اش در آن ازدحام آزار دهنده بدنبال کسی می گشت... شاید کسی به جز آلا...

-نهال جان!؟

ایستاد و روی پاشنه ی پا چرخید. تیره گی مخوف لباس های آلا...سرخي و ورم چشم هایش و بغضی که خیلی زود بار دیگر آسمان چشم هایش را بارانی کرد...با یک گام کوتاه فاصله ی اندک بینشان را پیمود و دست هایش را به دور اندام ظریف او زنجیر کرد. دلش می خواست کلمات بهتری برای همدردی به ذهنش می رسید اما شاید برای اینکار به قدر کافی احساس ناراحتی و حرمان در خودش نداشت...

-بهت تسلیت میگم عزیزم. یه کم آروم باش لطفاً!

صدای هق هق آلا بار دیگر اوج گرفت و در حالیکه سرش را در میان سینه ی او فرو میبرد با صدایی که از ته چاه بالا می آمد گفت: چطوری آروم باشم؟ اصلاً نمی تونم باور کنم. عموی بیچاره ی من...کاملاً سرحال و طبیعی بود...هیچ کس فکرشم نمیکرد...

سرش را کنار گوش آلا ثابت نگه داشت و آهسته گفت: کسی که هشتاد و پنج رو رد کرده نمی تونه انقدرها سرحال و طبیعی باشه آلا جان!

دلداری منحصر به فرد او نگاه خیره ی آلا را در پی داشت.

-پس به نظر تو خوب شد که مرد؟!؟

اخم هایش را در هم برد و برای لحظه ای به آنچه که شنیده بود فکر کرد. از اینکه مکنوناتش را به همین سادگی آشکار کرده بود احساس شرمساری کرد و بار دیگر شانه های لرزان آلا را فشرد. همزمان چشم هایش همچون دیده بانهای عقابی حریص دور تا دور آن سالن را در پی چهره ای آشنا چرخ میزد.

-حالا جشن عقدتون چی میشه؟!

آلا با دستمال سفیدی که در دست داشت چشم هایش را پاک کرد و خیلی تلخ به منظره ی نزدیک شدن سپهر خیره ماند: نمیدونم!

نهال خودش را از آلا دور کرد و سمت و سوی ایستادنش را به سوی سپهر تغییر داد. کلمات زیادی وجود داشت که دلش برای گفتن آنها به مرد جوانیکه مقابلش ایستاده بود لک میزد اما به جای تمام آنها به یک سلام ساده از نهایت قلبش بسنده کرد...سپهر نگاه کوتاه و غمگینش را به صورت زیبا و آراسته ی او دوخت و سرش را خیلی نرم تکان داد... حرکت خنکی که برای نهال نهایت بدبختی بود. آنهم وقتی که آلا خودش را به سینه ی سپهر چسباند و خیلی زود با حرکت دست راست سپهر در آغوشش پذیرفته شد...

-بهتتون تسلیت میگم...آقای ساران!

عمداً رسمی ترین کلماتی را که می توانست در این جمله ی کوتاه به کار برده بود تا شاهد بیرون زدن چشم های کشیده و سیاه او باشد...

-ممنونم نهال خانوم. زحمت کشیدین تشریف آوردین...

آلا روی سینه ی سپهر سرش را کمی بالا گرفت و نگاهش را به چشم های نامزدش داد: نهال میپرسه جشن عقدمون چی میشه؟! چه بدبختی بزرگی من اصلاً بهش فکر نکرده بودم سپهر... سپهر نگاه معنا دار و ساکنش را به چشم های نهال دوخت و همزمان در جواب آلا گفت: بذار یه هفته از فوت عمو جان بگذره بعد بهش فکر کن عزیزم!

نهال شانه هایش را جمع کرد و ابروانش را بالا انداخت. خودش را مخاطب جمله ی کوتاه سپهر می دانست و به همین خاطر ناخودآگاه احساس خوشایندی داشت. اما همچنان نزدیکی سلول های آنها در مقابل چشمانش راه را برای ورود آرامش به وجودش می بست... چشم براه فرصتی بود که

می توانست شفاف ترین حسش را نسبت به مرگ عموی پیر سپهر با او در میان بگذارد. فرصتی که خیلی زود و در فاصله ای که مهمانها به قرائت قرآن گوش می کردند بوجود آمد...

-فکر کنم عمو جانت کار رو برات راحت کرد!

سپهر از حالت دست به سینه خارج شد و خودش را یک گام خیلی کوتاه به نهال نزدیکتر کرد...

-برای من یا تو!؟

نهال لبخند زد و چشم هایش را روی چهره ی گریان مدعوین چرخاند...

-شاید هر دومون...

نیم نگاه کنجکاو و متفاوت سپهر را با وجود قد و بالای بلندترش نسبت به خود، از بالا روی صورتش احساس کرد و سرش را بلند کرد... تلاقی نگاهشان با وجود عطشی که در نگاه سپهر موج میزد او را به فضای دل انگیزی برد که فرسنگ ها با آن مراسم ختم فاصله داشت.

-تو بگو من چیکار کنم نهال!؟

سرش را تکاند و با تحیر لب زد: من بگم!؟

سپهر بی توجه به جمعیتی که دور تا دور سالن در سکوت و مقابل هم ایستاده بودند به سوی نهال چرخید و از بالا به صورتش خیره ماند: تو منو بیچاره کردی!

نهال سرش را بی اختیار عقب کشید. توقع بروز آنهم جسارت را از سپهر آنهم در مجلس ختم عمویش و در مقابل اقوام نداشت.

-من نمی فهمم منظورت چیه...

سپهر ریز خندید و خماری چشم هایش بیشتر شد. نگاه خیره ی او به برجستگی لب های نهال همزمان با کش آمدن صدایی که خش برداشته بود... نگاه های کنجکاو آدم هایی که این فاصله ی نزدیک را بین سپهر و یک دختر زیبا رو درک نمی کردند... حال و هوای دگرگون نهال در آن لحظات...

-مگه میشه نفهمی!؟ من تحملم تموم شده... هر بار که می بینمت... هر بار...

آب دهانش را خیلی سخت از مجرای گلو فرو برد و با صدایی که بوضوح میلرزید پاسخ داد: همه چی به تو بستگی داره...

سپهر با بیچارگی لب زد: چیکار کنم؟!

او را همین طور می خواست. همین قدر مطیع و مهار شده... حالا می توانست خودش باشد... می توانست شانه هایش را با لذت بالا بیندازد... می توانست با غرور به اطرافش نگاه کند... می توانست سکان این کشتی رویایی را خودش در دست بگیرد و مالک آن چیزهایی باشد که آرزویش را داشت...

-بیا خواستگاریم...همین امشب...

چشم های سپهر با شنیدن این راه حل نهال بیکباره گرد شد و حیرت زده پرسید: خواستگاری؟! اونم امشب؟! مگه میشه؟!

نهال با رضایت به سمت مهمانها چرخید و بار دیگر نگاهش را به جمعیت عزادار دوخت. او تمام برنامه اش را در یک جمله ی کوتاه بر زبان آورده بود اما سپهر همچنان و با شگفتی به این جمله می اندیشید...

-نهال...

-هیچی نگو سپهر... من نمی تونم همه ی عمرم منتظر بمونم که تو جرأت گفتنش رو پیدا کنی...

-به پدر و مادرم چی بگم آخه؟!

با این سوال زیر لب دست هایش را کلافه روی لب هایش فشرد و بار دیگر نهال را زمزمه کرد. دختری که با نیم نگاه زیبایش آخرین ذرات تمرکز را از وجود او دور کرده بود...

مادرش را پریشان می دید و تماشای این پریشانی را بی نهایت دوست داشت. وقتی خودش زیر چای تازه دم را کم می کرد و فنجان های قدیمی را درون سینی نقره می چید... وقتی علاقمند شده بود به کارهای خانه...

-قندونش کجاست؟!

بی توجه به بی توجهی های مزده کابینت ها را یک به یک باز و بسته میکرد. با وجود باد خنکی که از لای پنجره به داخل آشپزخانه می وزید و آرامش دلچسبی که با خود می آورد جای هیچ نگرانی دیگری تا قبل از رسیدن مهمان عزیزش نداشت.

-اگه بابات بفهمه خونه رو روی سرمون خراب میکنه...

دستش را از روی قندان های بلور گذراند و سرانجام با لمس لبه های طرح دار قندان چینی در مقابل کابینت نشست.

-بالاخره که باید بفهمه!

همزمان با برداشتن قندان برخاستن مادرش را از روی صندلی دنبال کرد: خیلی سرخود شدی نهال!

ایستاد و هجوم بزرگی از خشمش را با یک نفس عمیق از حریم سینه بیرون کرد...

-من فقط دارم برای زندگی خودم تصمیم می گیرم.

چرخید و نگاهش را به مادرش داد. به زنی که کاملاً پریشان و مبهوت بود.

-تو به این میگی تصمیم؟! داری گند میزنی به زندگیت...

دهانش را تا جایی که میتواند شکافت اما قبل از خروج اولین کلمه صدای زنگ در آپارتمان بلند شد و یک لبخند معنادار و عمیق جای هر پاسخی را روی لب هایش گرفت... بعد از چند ثانیه سکوت... قبل از اینکه حرکتی برای باز کردن در اتفاق بیفتد آخرین تهدید مزده را هم شنید...

-جای تو بودم فکرشو از سرم بیرون میکردم. پدرت غیرممکنه که قبول کنه...

با عبور او از مقابلش لبخندی که روی صورتش نشست بود هم ذره ذره محو شد و جای خود را به دلواپسی و تردید داد. مثل تکه چوب سبکی روی امواج ناآرام آب ها پیش میرفت و گاهی بی اندازه

از این پیش روی غیرمنتظره وحشت میکرد...دلش طوفان نمی خواست. سپهر را که می دید...با آن ظاهر برازنده و خواستنی...و با وجود لبخند زیبایی که با دیدن نهال روی صورتش نشسته بود...می توانست نسبت به هر کس و هر چیزی بی تفاوت باشد. می توانست سرعت گام هایش را بیشتر کند. می توانست دست گرم او را در میان دستش بفشارد و با توفی کوتاه روی صورتش به این حس خوب و لذت بخش، در مقابل نگاه مبهوت مادرش، عمق و معنا ببخشد...

-خیلی خوش اومدی!

پاسخ خوش آمد گویی خود را با یک لبخند بزرگ از سپهر دریافت کرد و کمی بعد از نشستن مژده در دو سوی او نشستند.

-فرهاد خان تشریف ندارند؟

مژده نگاهی را به گوشه ای از میز دوخت و به آرامی گفت: اگه بود که قطعاً شما رو بدون پدر و مادرتون نمی پذیرفت...

نگاه سپهر و نهال برای لحظه ای به هم افتاد. همزمان لرزش ریز انگشتان سپهر روی زانوانش در نگاه نهال نشسته بود.

-حتماً در جریان فوت عمومی من هستید...

مژده سرش را بلند کرد و با کنایه گفت: بله و در جریان جشن عقد شما و آلا جان که ظاهراً به تأخیر افتاده!

نوع کلمات مژده و لحن او نشان میداد که سپهر باید خیلی صریح تر و سریع تر خواسته اش را مطرح کند.

-تأخیری در کار نیست خانوم...

زمان برای لحظه ای کوتاه روی دور کند افتاد...لحظه ای که مسیر تمام نگاه ها به لب های سپهر ختم می شد.

-من و دختر عموم دیگه قرار نیست با هم ازدواج کنیم.

موجی از رضایت و شادمانی با شنیدن این اعتراف ساده در وجود نهال جریان یافت. همچنان که بازتاب آن در وجود مژده انقلابی غیرقابل توصیف براه انداخته بود.

-در واقع من امروز اینجام که در مورد نهال با شما صحبت کنم...

تلاقی نگاه حیران مژده و دخترش...فشرده شدن لب های نهال بر روی هم... نفس گرم و عمیقی که سپهر بین جمله هایش می کشید...

-من نهال رو دوست دارم.

یک ثانیه سکوت و دهان باز شده ی سپهر که با ورود مژده به میان کلامش بار دیگر بسته شد.
-خواهش میکنم دیگه ادامه ندین.

با این درخواست مسیر نگاه سپهر بطرف لبخند بزرگ نهال تغییر کرد و هیچ کس لرزش شانیه های جمع شده ی مژده را در یکدیگر ندید.

-من امروز کاملاً غافلگیر شدم.

سرش را که بلند میکرد...در چشم های سپهر...در نگاه خیره ی او به لب های نهال...در برافروختگی چهره اش..ذره ذره فرهاد را بخاطر می آورد...همچنان که در وجود دخترش مژده ی دیگری حلول کرده بود...

-بنظر من این اتفاق غیرممکنه...

وقتی برمی خاست و با قیام ناگهانی او بهت سپهر و نهال از این شنیدن این پاسخ کوتاه بیشتر میشد...

-مامان...

مژده انگشت تهدیدش را به سوی نهال گرفت و با خشم بسیار گفت: هیچی نگو نهال...تو خودت پدرت رو خوب می شناسی...

وقتی روی پاشنه پاهایش چرخید و مسیر گام هایش را به جانب پله ها انتخاب کرد... وقتی اعتراض نهال او را سر جایش خشکاند...جمله ی کوتاهی که تحمل شنیدنش را نداشت...

-اتفاقاً چون خوب می شناسمش میدونم که مشکلی با این قضیه نداره...

صدای سوت ممتدی که در گوش مژده پیچید و نفس عمیقی که با نگاه خیره اش به قاب عکس فرهاد دردناک شده بود...

زیپ چمدان کوچکش را کشید و روی لبه ی تخت نشست.

-بفرمایید...

باز شدن آرام در اتاق و ورود مژده را از گوشه ی چشم تماشا کرد. حوصله ی بحث های آنچنانی با او را نداشت و برای پرهیز از این اتفاق از جایش برخاست. درحالیکه به سمت پنجره گام برمیداشت مژده را می دید که از سوی دیگر به چمدان کوچک او روی تختش نزدیک می شود...

-فکر می کردم برای چند روز میری!

شانه هایش را بالا انداخت و لب زد: چند روز یا چند هفته...

و زمزمه وار ادامه داد: چه فرقی میکنه!؟

مژده با تحیر پرسید: چطور فرق نمیکنه!؟

نهال دست به سینه شد و آرام بسوی مادرش چرخید. در موج زیبای موهای حالت دار و روشنش... و شفافیت پوست شاداب او... خاطرات کهنه ی مژده بار دیگر جان گرفته بودند...

-چطور ممکنه برای یه مادر مهم نباشه!؟

نهال چشم هایش را ریز کرد و با غیظ به مادرش خیره شد.

-اگه براتون ارزشمند بودم به صدای قلبم گوش می کردین!

ابروان مژده نرم و آرام بالا رفتند. در ذهنش با دشواری عجیبی روبرو بود. چطور می توانست محبتش را بار دیگر به تنها دخترش اثبات کند...

-تو هنوز بچه ای نهال... از زندگی هیچی نمیدونی...

نهال دست هایش را از هم شکافت و با پریشانی از مقابل مادرش دور شد.

-این کافی نیست مامان. بالاخره باید یه روز قبول کنید که من بزرگ شدم.

مژده مثل ساقه ی پیر گلی پژمرده سر فرود آورد و با درماندگی به حرکات ناآرام دخترش نگاه کرد... شاید در طغیان خواهش های جوانی او، خودش را دیده بود...وقتی که موجی از درد روی شانه هایش راه گرفت.

-داری اشتباه میکنی عزیزم. سپهر انتخاب خوبی برای تو نیست!

چرای بلند نهال را شنید و روی لبه ی تخت او نشست.

-آلا دختر عموی سپهره...اونا تا آخر عمر همدیگه رو می بینن!

نهال به دیوار تکیه زد و بی تفاوت گفت: اینو میدونم مامان...

-چرا میخوای یه زندگی جهنمی داشته باشی...

-من اینو نمی خوام!

مژده میان کلام دخترش فریاد کشید: ولی اینجوری میشه.

نهال یک قدم کوتاه پیش آمد اما خیلی زود این پیش روی مختصر را با یک گام بلند به عقب جبران کرد. نمی خواست در کلماتش ردی از تردید پدیدار شود...حتی اگر تردیدی وجود داشت!

-سپهر پسر خوبیه...توی کارشم خیلی موفقه...

صدای خشمگین مژده کلام او را نیمه تمام گذاشت.

-برای تو مرد قحط نیست!

با اطمینان پاسخ داد: مردی مثل سپهر همیشه ممکنه قحط باشه!

فریاد مادرش او را مجبور کرد راه گوش هایش را بگیرد... مادری که آرام نبود...حتی در آن ساعت از شب که چراغ هیچ خانه ای در آن خیابان عریض روشن نبود...

-همه ی مردا مثل هم هستن. چطور ازش یه قهرمان ساختی وقتی داره به دختر عموی خودش خیانت میکنه؟!

نهال پوفی کرد و در سوی دیگر تخت نشست.

-خیانت نیست مامان...اونا هنوز به هم محرم نیستن. هیچ تعهدی بهش نداره!

مژده با حرص خندید و زمزمه کرد: خیلی مسخره ست... تو تعهد رو چطوری معنی میکنی نهال؟!

نهال چشم هایش را گشاد کرد. با کلمه ای روبرو بود که معنایش را خوب می دانست. اما در آن لحظه او به هیچ کدام از دانسته هایش اطمینان نداشت... وقتی سرش را بسوی مادرش چرخاند و نیم رخ خشمگین او را از نظر گذراند یک سوال بزرگتر در ذهنش خلق شده بود...

-بذارید من از شما بپرسم ماما؟ معنی تعهد چیه؟!

مژده بیکباره برافروخت و در گذر چند ثانیه آرام آرام خاموش و سرد شد. سوال ساده ی دخترش او را ترسانده بود...

-چی میخوای بگی؟!

نهال قصد پیشروی نداشت. آزدن مادرش در شبی که از فرهاد هم خبری نبود خوشحالش نمی کرد...

-هیچی!

وقتی برمیخاست با اشاره ی سر انگشت های سرد مادرش مواجه شد و نیم خیز ماند. نفس های کوتاه و غضبناک مژده و حالت برافروخته ی چشم هایش او را از سوالی که پرسیده بود پشیمان میکرد اما این پشیمانی هیچ تأثیری در حس مژده به رابطه ی ویرانش با نهال نداشت.

-ته این راهی که برای زندگیت انتخاب کردی من ایستادم...

نهال آرام نشست و آرامتر لب زد: شما که ضرر نکردی!

مژده از روی خشم خندید.

-از کجا میدونی؟!

همزمان چرخید و بازوان نهال را در میان دستانش گرفت: میدونم که برات از گذشته حرف میزنه. میدونم که فکر میکنی خیلی چیزها رو میدونی...

لب های نهال از هم باز شد و صورتش را کمی عقب کشید.

-تو از کجا میدونی کی ضرر کرده؟!

تکان های محکمی که به بازوان دخترش میداد هر دوی آنها را از روی تخت جدا کرد.

-داری از زندگی مادرت الگو میزنی؟! فکر میکنی با این بهونه که من دارم با فرهاد زندگی میکنم می تونی با سپهر خوشبخت بشی؟! به نظر تو زندگی کردن یعنی خوشبختی!؟

خشمی که در نگاه مژده بود دخترش را قانع می کرد به سکوتش ادامه دهد. خیلی چیزها بود که دلش می خواست در موردشان از مژده سوال کند. صفحات تاریکی که فقط مادرش از راز آنها آگاه بود...

-حتی اگه دوستش داشته باشی ارزشش رو نداره. هیچ فکر کردی بعداً چطور میخوای با آلا روبرو بشی؟ چی قراره بهش بگی...

نهال خودش را از چنگ مادرش خارج کرد و بار دیگر روی لبه ی تختش نشست. تا آن لحظه حتی به چیزی که مادرش گفته بود فکر هم نکرده بود...

-حتماً تو دلت میگی همونطور که تو با سایه روبرو شدی!

نهال سرش را پایین انداخت و خاموش ماند. با وجود خشمی که از مادرش به دل داشت اندوه و شرمساری او را نمی خواست. تحمل حال دگرگون آن لحظاتهش را نداشت...

-من تجربه شو دارم نهال...دلم نمی خواد توأم رنجی رو که من تحمل کردم تجربه کنی.

مژده چند گام کوتاه به جلو برداشت و روی صندلی گوشه ی اتاق نشست...

-کار آسونی نیست...نمیخوام همه ی عمرت با این حس نفرت انگیز زندگی کنی...

نهال نفسی گرفت و نگاهش را دور کرد. قصد پاره کردن زنجیر کلام مژده را نداشت اما تحمل شنیدنشان را هم نداشت...

-حتی اگه همه ی دنیا ترو بیخشن و کارت رو فراموش کنن محاله که خودت بتونی!

به اینجا که رسید...مژده آه عمیقی کشید و چشم هایش را بست.

-تا حالا به خط اخم من دقت کردی؟! این محصول خشم منه نسبت به خودم...هر وقت که تنهام...هر زمان که باید آرام باشم و از زندگی لذت ببرم این حس نفرت انگیز برمیگرده و منو رنج میدهد. نمی تونم با خودم کنار بیام نهال...حتی بعد از اینهمه سال!

نهاد سرش را کاملاً بالا گرفت و در حالیکه آبشار روشن موهایش از پشت سر به کمرش رسیده بود شروع کرد به خندیدن... خنده ای که مژده را به فکر فرو برد...

-نهاد...

نهاد سرش را چرخاند و به مادرش نگاه کرد.

-مامان... زندگی من و شما با هم خیلی فرق داره. سپهر تصمیمش رو گرفته و قراره آلا رو از زندگیش بیرون کنه. کاری که بابا نکرد. اون هیچ وقت بخاطر شما سایه رو کنار نداشت...

مژده سری تکان داد و به آرامی خندید. با دخترش هم عقیده بود و نبود... به قول مردها ایمان داشت و نداشت...

درد اینکه دخترش هم سرنوشت مشابهی را تجربه خواهد کرد در وجود او خالق یک جنون آنی شده بود...

-من هیچ وقت به اندازه ی تو وقیح و بی رحم نبودم نهاد. هیچ وقت نخواستم که من باشم و سایه نباشه. شاید حتی اگه تو نبودی... اگه خدا نخواسته بود که من باردار بشم... الان اصلاً نمی دونستم فرهاد کجاست!

نهاد با شنیدن این جمله آرام شد و خودش را محکم در آغوش گرفت. نمی خواست تولدش بهانه ی دوام یک خیانت باشد اما بود...

-مردها برای دوست داشتن یه زن دلایل مسخره ای دارن. اونا می تونن با یه زن بگن و بخندن و چای بخورن اما دوستش نداشته باشن. می تونن حتی با زنهای زیادی رابطه داشته باشن اما دوستشون نداشته باشن. اونا حتی ممکنه با زنی ازدواج کنن اما دوستش نداشته باشن... خیلی سخته که بفهمی یه مرد واقعاً دوستت داره یا نه...

نهاد اخم هایش را در هم برد و به زمین زیر پایش خیره شد. منظور مادرش را از حرفهایی که میزد درک کرده بود اما تحمل باورش را نداشت.

-اینجا حاصل یه عمر تجربه ست نهاد جانم. من اون موقع این چیزها رو نمی دونستم. وقتی پدرت منو برد پیش خودش سر کار... وقتی بهم محبت میکرد. وقتی با من چای می خورد. وقتی منتظرم می موند تا کارم تموم بشه و با هم برگردیم خونه. وقتی توی ماشینش آهنگای قشنگ پخش میکرد و زیر لب می خوند. وقتی به من نگاه می کرد و لبخندش رنگ می گرفت...

مژده یک دستش را روی سینه اش گذاشت و به آرامی فشرد. هرگز فکر نمی‌کرد یک روز این اعترافات دردناک را در مقابل کسی بر زبان بیاورد. اما نهال جزیی از وجودش بود و با خودش تفاوتی نداشت...

-من دختری بودم که هیچ کس بهش محبت نکرده بود. وقتی پدرت برام دلسوزی می کرد عمیقاً لذت می بردم چون قبل از اون هیچ کس حتی به خودش زحمت نداده بود برام دلسوزی کنه. جنس مخالف برای من یه جزیره ی ناشناخته بود. چیزی که منو به سمت خودش می کشید و دلم می خواست تجربه ش کنم اما شناختی ازش نداشتیم. من تنها و محروم بودم نهال...وقتی فرهاد رو می دیدم که در مقایسه با مردهای زندگی من زمین تا آسمون فرق داره...هر بار که اتفاقی رفتارش رو با سایه می دیدم...پدرت دلبری های خاص خودش رو داشت. حرکات و کلماتی که برای یه دختر کم سن و سال که از یه شهر کوچیک و یه محیط خیلی بسته اومده جذابیت عجیبی داره...پدرت برای سایه وقت میداشت. حتی وقتی که خیلی گرفتار بود و سخت درس می خوند می دیدم که کنار سایه روبروی تلویزیون می نشینه...با یه دستش کتابشو می گرفت و می خوند و با دست دیگه ش سایه رو در آغوشش نگه می داشت...انقدر که سایه خوابش میبرد... اونم در شرایطی که من داشتم توی اتاقم از تنهایی و دلتنگی خفه می شدم. حتی بعد از عقدمون رفتار بابات هیچ تغییری نکرده بود. همیشه سایه براتش در اولویت بود. من میدونستم که اون عقد هیچ معنا و مفهومی براتش نداره با اینحال برام سخت بود که عواطفم رو کنترل کنم. میدونم خیلی خجالت آورده ولی من به فرهاد علاقمند شده بودم. به مردی که عاشقانه هاش خیلی خاص و خواستنی بود. من یه نگاه می خواستم. یه نوازش...بعد از عقد روزها برای من خیلی سخت می گذشت...انگار وقتی کنار پدرت نشستیم و به اون خطبه گوش کردم یه بخش بزرگی از قلبم تکون خورد. گاهی خودمو سرزنش میکردم. گاهی... هر وقت که صدای خنده هاشونو می شنیدم و رفتار عاشقانه ی پدرت رو با زنش می دیدم به آب سرد حموم پناه می بردم. تحمل تنهایی برام سخت شده بود. اونم وقتی که یه نفر مثل فرهاد... کنارم بود و بهش محرم بودم! من نمی خواستم به سایه خیانت کنم. اون موقع اصلاً فکرم اون همه جلو نمی رفت. تهش به این فکر می کردم که دستمو بگیره...حرفای قشنگ بهم بزنه...دوستم داشته باشه...

مژده به این لحظه ی سخت از گذشته اش که رسید تلخ خندید و سرش را تا جایی که می توانست پایین انداخت.

-ولی مردا قدرتش رو دارن که خیلی زود پیشروی کنن. اونا بدون اینکه درگیر محبت کسی باشن می تونن تصرفش کنن...بدون اینکه حتی بشناسنش....

نگاه نهال روی لرزش شانه های مادرش ثابت ماند. حتی اگر مادرش را نمی فهمید...حتی اگر هیچ حقی به او نمی داد...باز هم تحمل گریه هایش را نداشت...وقتی با بیقراری اتاقش را ترک کرد و به دنبال یک لیوان آب خنک تا آشپزخانه رفت. وقتی صورتش را مقابل باد خنکی که از پنجره به داخل می وزید نگه داشت...به یک سوال بزرگ فکر میکرد...

-نهال جان

با صدای مادرش آرام چرخید و او را در مقابلش دید.

-می خواستم براتون آب بیارم.

مژده لبخند زد و پشت میز وسط آشپزخانه نشست. محبت دیدن از دختری که این روزها هیچ کس مهربانی اش را ندیده بود خوشحالش میکرد...آنقدر خوشحال که می توانست لیوان آب خنک را برای ساعت ها کف دستش نگه دارد و از حس سردی آن آرامش بگیرد...

-مامان...

-جانم

نهال لب هایش را روی هم فشرد. پرسیدن بعضی از سوالها مثل جان کندن دشوار بود.

-شما اون شب...

مژده با شنیدن این کلمه ها سرش را پایین کشید...

-اون شب اون رابطه رو...شما می خواستین؟!

نفس داغ نهال بعد از آخرین کلمه در سینه اش حبس شد. منتظر شنیدن یک جواب متفاوت نبود. فقط حقیقت را می خواست. آنهم در شبی که مادرش بعد از بیست سال بزرگ شدن او را باور کرده بود...

-چه فرقی میکنه...

نهال مقابل مادرش پشت میز نشست و با اطمینان گفت: میخوام بدونم.

مژده نگاه کوتاهی به چشم های منتظر دخترش انداخت و شانه هایش را جمع کرد...

-من فکرمی کردم پدرت بیاد. بهم گفته بود سرشون شلوغه. جای ابزار رو بهم گفت و یادم داد خودم شیر آب رو سفت کنم. اما وقتی داشتیم اینکارو می کردم در ورودی باز شد و پدرت برگشت. وقتی راه افتادن آب رو دید یه کم سرم غر زد و مشغول سفت کردن شیر آب شد. خب من اون شب فکر می کردم قراره توی خونه تنها باشم. یه لباس راحت تنم بود. برای اولین بار موهامو باز گذاشته بودم و پدرت منو در اون شرایط دید. اولش خیلی خجالت کشیدم و تصمیم گرفتم برم لباسمو عوض کنم. اما فقط یه لحظه بعد از این کار منصرف شدم. یه حسی برای اینکار به من حق می داد. ما به هم محرم بودیم. فکر کردم چه لزومی داره که خودمو جلوی فرهاد بپوشونم. چند دقیقه که گذشت دیگه خجالت و کم رویی هم از بین رفت. باباتم هر چی که می گذشت و کارش با شیر آب تموم می شد نگاه های دقیق تری به ظاهر من می انداخت. حتی حس کردم انگار که برای اولین باره منو می بینه. نگاهش هر بار که چشم از شیر آب بر میداشت روی صورت و موهای من طولانی تر و عمیق تر می شد. چند دقیقه که گذشت شروع کرد به حرف زدن... منم دیگه راحت تر شده بودم. وقتی از من خواست برایش چای ببرم فکر کردم شاید می خواد تنها باشه اما اون دعوت کرد کنارش بمونم و حرف بزنم. اون لحظه ها رو هرگز نمی تونم فراموش کنم. حس من ترکیب عجیبی از عشق و عذاب بود. بدون اینکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم به سمت پدرت کشیده می شدم. بدون اینکه متوجه موقعیتم باشم می خندیدم و حرف میزدم و شاد بودم. همینکه فرهاد منو می دید... همینکه با هر جرعه ای که از چایی می نوشید نگاهش به من وسوسه انگیز تر می شد... همینکه به خودم اومدم و دیدم موهای منو بو میکشه و نوازشم میکنه. دلم می خواست بذارم جلوتر بیاد اما هر بار که به یاد سایه می افتادم مکث می کردم. من یه حلقه از آتیش بودم. فرهاد اینو توی رفتارم حس کرده بود... می دونست اگه از این حلقه عبور کنه تاوان سختی در انتظارشه... با اینحال اونم مثل من درگیر شده بود... ما هر دومون توی اون رابطه به یک اندازه مقصر بودیم. هر دومون نیاز داشتیم که با هم باشیم. هر دومون سایه رو برای چند ساعت فراموش کرده بودیم...

مژده دستش را چندین و چند بار با قدرت مقابل بینی سرخ شده اش کشید و چشم هایش را با عذاب باز و بسته کرد. حرکاتی که نهال را به فکر میبرد. این نا آرامی مادرش که او اینهمه سال از درک آن غافل بود!

-بهتره بخوابیم. فردا صبح کلاس دارم نمی خوام خواب بمونم...

همزمان که بر میخاست صدای مژده او را از حرکت بازداشت.

-تو به دونستن این چیزها بیشتر از درس های دانشگاهت احتیاج داری!

نهال ایستاد و به مادرش نگاه کرد. نگاه مژده اما با اخمی عمیق به مقابلش بود.

-من اون شب غارت شدم. وقتی سایه برگشت و نگاهمون به هم افتاد مثل کسی که از یه خواب عمیق بیدار شده هنوز گیج و سردرگم بودم. اون لحظات رو خیلی سخت بخاطر میارم. فقط یادمه که سایه در سکوت ما رو با هم تنها گذاشت و به اتاقش رفت. من نمیدونستم باید چیکار کنم. همه ی توجه ام به فرهاد بود و می خواستم بدونم چه تصمیمی قراره بگیره. پدرت خیلی خونسرد لباسشو تنش کرد پشت میز وسط هال نشست. یه سیگار روشن کرد و به فکر فرو رفت. بعد از اون اصلاً دیگه به من نگاه نکرد. نه هیچ حرفی زد و نه هیچ توجهی به اطرافش داشت. منم مجبور شدم به اتاقم برگردم و تمام شب رو با نگرانی و ناباوری سپری کنم. صبح وقتی صدای پایین اومدن سایه رو از پله ها شنیدم با عجله از اتاق بیرون اومدم. می خواستم باهاش حرف بزنم. می خواستم به دست و پاش بیفتم و عذرخواهی کنم...اما سایه یه جور عجیبی شده بود...نگاهش انقدر دور و غریب بود که برای اولین بار از روبرو شدن باهاش ترسیدم. انگار قبل از اون هیچ وقت ندیده بودمش...انگار اصلاً منو نمی شناخت...

مژده با زمزمه کردن این جمله آهی کشید و به دخترش نگاه کرد...

-آلا دختر خوبیه. من معصومیتش رو خیلی دوست دارم. دلم نمی خواد تو باعث شکستن دلش بشی نهال... نمی خوام مجبور بشی ازش فرار کنی و خجالت بکشی...نمیذارم به سرنوشت مادرت دچار بشی...

نهال آرام سر جایش نشست. انگشتانش را در هم حلقه کرد و با ناخن های بلندش در مقابل چشمان مژده به جان پوست دست هایش افتاد. درد مادرش را درک می کرد اما خجالت نمی کشید از اینکه نمی توانست به او هیچ حقی بدهد...

-شما به سایه ظلم کردین... توقع داشتن چطوری باهاتون رفتار کنه!؟

مژده لب هایش را باد کرد و کمی به سوال نهال اندیشید...

-من هیچ توقعی نداشتم. اصلاً شرایطش رو نداشتم که به این چیزها فکر کنم. فقط ترسیده بودم. شرمسار بودم. سردرگم بودم...هیچ برنامه ای حتی برای یک لحظه ی بعدم نداشتم. فرهاد که

بیدار شد مستقیم به اتاق سایه رفت و وقتی متوجه رفتنش شد و بدون اینکه به من نگاه کنه یا هیچ حرفی بزنه خونه رو ترک کرد... دقیقاً برای یک هفته من توی اون خونه تنها بودم و از هیچ کدومشون هیچ خبری نبود... یه بی خبری کشنده که داشت منو از پا در می آورد...

سر ابروان نهال در هم رفت و با شگفتی پرسید: یک هفته؟!

مژده لب هایش را گزید و پس از مکثی کوتاه با تأسف ادامه داد: شایدم بیشتر... وقتی برگشت من روی کاناپه وسط هال خوابیده بودم. شبها از ترس در نزدیکترین فاصله به در ورودی می خوابیدم و مدام منتظر یه اتفاق بد یا خبر وحشتناک بودم... وقتی کلید رو داخل قفل چرخوند من سراسیمه بیدار شدم و سر جام نشستیم. در اولین نگاه برای چند ثانیه روی صورتم خیره موند و بعد درو کامل باز کرد و وارد شد... انقدر توی اون مدت بهم سخت گذشته بود که وقتی دیدمش دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم. دلم می خواست سرش داد بکشم. دلم می خواست بغلم کنه و بذاره انقدر حرف بزنم تا اروم بشم. من اون روزها... حتی اگه درکش برای دیگران سخت یا غیرقابل تحمل باشه... یه نو عروس بودم... یه دختر کم سن و سال و ضعیف که بعد از سخت ترین شب زندگیش تنها و بدبخت رها شده بود...

سکوت ناگهانی مژده بعد از اعتراف به این عقده ی بزرگ، دخترش را متأثر کرد. آنچنان که برای لحظه ای از تمام مواضعش عدول کرده و با لحنی بسیار آرام پرسید: بابا چیکار کرد؟!

سوال کوتاه نهال مژده را به طرز عجیبی خندانند. خنده ای که طعم و بوی تلخ آن براحتی حس می شد.

—فرهاد مثل همیشه منو با رفتارش غافلگیر کرد... هر چند وقتی جلوتر اومد و مقابلم نشست اما جواب سلامم رو نداد خودم دیگه توقع همدردی و نوازش ازش نداشتم... دیگه منتظر نبودم که منو اروم کنه، یا یه چیزی بگه که حالم بهتر بشه... اما راستش تحمل سکوت و بی توجهی پدرت رو هم نداشتم. خصوصاً وقتی سر و وضع مرتب و کت و شلوارش شیکش رو دیدم و حدس زدم که توی این مدت خیلی هم بهش سخت نگذشته... یه چند دقیقه که گذشت ازش پرسیدم چیزی می خوره براش بیارم که بازم بهم جواب نداد. توی اون لحظات سرشو به عقب تکیه داده بود و بدون هیچ حرکتی به سقف نگاه می کرد. وقتی دیدم قرار نیست چیزی بگه و کاری بکنه خودم پیش قدم شدم و پرسیدم: من باید چیکار کنم آقا فرهاد؟!

سوال منو که شنید سرشو پایین آورد و بهم نگاه کرد. روی لبش رد یه پوزخند دردناک بود و در جوابم با تمسخر تکرار کرد: آقا فرهاد؟!

از حالت حرف زدنش متوجه موضع سختی که در برابرم گرفته بود شدم و ترجیح دادم دیگه چیزی نگم اما اینبار فرهاد بود که شروع کرد به حرف زدن و گفت: تکلیف ترو من باید روشن کنم؟! هوم؟!

شونه هامو بالا انداختم که مجبور نباشم حرف بزنم. فرهاد همونطور که بهم خیره بود با یه صدای خیلی گرفته و آروم ادامه داد: روشنت میکنم... منتهی یه شرط داره...

سرمو بالا گرفتم که توی تاریکی کم رنگ حال حالت نگاهشو بهتر تشخیص بدم. فقط می خواستم بدونم منظورش از این جمله ی کوتاه چیه. سوالی که خیلی زود خودش بهش جواب داد...
-باید بری پیش سایه و روشنش کنی!

با تعجب بهش نگاه کردم و وقتی هیچ توضیح دیگه ای نداد پرسیدم: منظورتون چیه؟!

کتشو درآورد و روی پاهاش نگه داشت... آشفته گی موهای خوش حالتشو توی اون لحظات هرگز فراموش نمی کنم. شاید من همون احمقی بودم که برای تداوم رابطه های پوشالی حتماً باید وجود داشته باشه. همون احمقی که وقتی فرهاد با خودخواهی تمام شرطشو بر زبون آورد سکوت کرد و هیچی نگفت...

نهال با ساکت شدن مادر کنجکاوی بیشتری برای دانستن از خود نشان داد.

-چه شرطی؟! بابا چی گفت بهتون؟!

مژده آهی کشید و گفت: از من خواست برم پیش سایه و بهش بگم که من مقصر بودم و فرهاد رو وسوسه کردم...

نهال با کف دست هایش پیشانی بلندش را کشید و آهسته پرسید: رفتین؟!

مژده سرش را تکاند و گفت: معلومه که نه! من نمی خواستم به کاری که نکرده بودم اعتراف کنم.

می تونستم از سایه عذرخواهی کنم یا از زندگیشون برم بیرون اما کاری که پدرت می خواست غیرممکن بود چون اصلاً حقیقت نداشت. خدا میدونه که من و فرهاد به یه اندازه مقصر بودیم و من هیچ وقت عمداً زیاده روی نکردم که پدرت رو به دام بندازم!

نهال آرنج هایش را روی سطح سرد میز کشاند و بار دیگر دست به سینه نشست. نگاهش در آن لحظات به مادرش... نگاه یک بازجو بود به زنی که در مظان اتهام ایستاده...

-ولی بهر حال شما این رابطه رو قبول کردین. شاید می تونستین باعث جلب توجه بابام نشین ولی اون شب خودتون هم دلتون می خواست که این توجه وجود داشته باشه...

مژده با شنیدن حرفهای دخترش سری تکان داد و خاموش ماند.

-بابا چی؟! وقتی قبول نکردین کاری که میخواست انجام بدین از دستتون عصبانی شد؟!

-خیلی زیاد... اولش یه کم خودشو کنترل کرد و بهم قول داد که اگه سایه برگرده سر خونه و زندگیش کمکم میکنه سر پای خودم بایستم و یه زندگی خوب داشته باشم... دست و پا میزد که منو دور کنه از خودش... که من نباشم... که سایه برگرده... انگار نه انگار من عروسش بودم. زنی که بهش حلال بود و به گردنش حق داشت. وقتی نتونستم تلخی حرفاشو تحمل کنم و به گریه افتادم از جاش بلند شد و تنهام گذاشت. فکر کردم اگه یه مدّت هیچی نگم خودش متوجه اشتباهش میشه و از پیشنهادش صرفه نظر میکنه اما وقتی که آروم شدم دوباره برگشت و بهم التماس کرد... حتی نمی تونی چهره ی بدبخت باباتو توی اون لحظات باور کنی... مثل مادر مرده ها مقابلم روی زمین نشسته بود و خواهش میکرد یه جوری سایه رو راضی کنم که برگرده. می گفت من می تونم. مطمئن بود که سایه هنوز منو دوست داره و باورم میکنه. نمی دونست که منم درگیر یه محبت عمیق شده بودم. عشق مردی که همسرم بود و یه رابطه ی گرم رو باهاش پشت سر گذاشته بودم...

مژده در این لحظه آهی کشید و با اشاره به ساعت روی دیوار قصد برخاستن کرد: دیگه کافیه... میرم بخوابم...

اما نهال دستش را بسوی او دراز کرد و سر انگشت های مادرش را گرفت. ذهن نا آرام و حریص او در آن دقایق بی آنکه قادر به مهار کنجکاوای هایش باشد بدنبال شنیدن بیشتر و دانستن بیشتر بود...

-چی شد که زندگی مشترکتون دوام آورد مامان؟ چی شد که کنار هم موندین؟!

مژده سرش را بار دیگر بسوی نهال چرخاند و با محبت به او نگاه کرد. چطور می توانست زیر پای آرامش دخترش را با دست های خودش خالی کند... چطور باید قدرتش را پیدا میکرد و کلمات را به طرزی که قابل هضم باشند بر زبان می آورد...

-تقدیر رو همیشه تغییر داد. من و بابات خیلی وقته که داریم با هم زیر یه سقف زندگی می کنیم و خدا میدونه که الان چقدر به حضور هم عادت کردیم...

نهال دست مادرش را تماماً در دست گرفت و با اصرار بیشتر گفت: این جواب من نیست ماما... مژده بار دیگر سرجایش نشست و با آرامش به مقابلش نگاه کرد. او راهی را آغاز کرده بود که بدون شک باید آنرا تا انتها میرفت...

-بابات منو برای همیشه نمی خواست. فهمیدنش سخت نبود. وقتی دیدم با خودخواهی میخواهید خودشو از گناهی که مرتکب شدیم تبرئه کنه نتونستم ساکت بمونم. بهش گفتم اونمی که توی این ماجرا بیشترین آسیب رو دیده منم. گفتم من دیگه یه زن شوهر دارم و نمی تونم مثل سابق زندگی کنم. گفتم حق نداره منو ندیده بگیره و حقم رو پایمال کنه....

نهال دست های مادرش را رها کرد و بار دیگر به عقب تکیه زد. گاهی می توانست خیلی راحت بخشی از آنهمه حقی را که وجود داشت به مادرش ببخشد. به دختری که تازه گی و بکارتش را بسادگی از دست داده بود...

-فرهاد وقتی حرفامو شنید خیلی بهم ریخت. می رفت و می اومد و با نفرت به من نگاه میکرد... دلم نمی خواست کاری کنم که این نگاه نفرت انگیز همیشگی بشه به همین خاطر بطرفش رفتم و آروم صدایش کردم: آقا فرهاد؟!

اما پدرت با شنیدن صدای من سرم داد کشید و گفت: انقدر بهم نگو آقا فرهاد... من اگه اقا بودم که خر عشوه های تو نمی شدم...

این جمله ی پدرت رو هیچ وقت فراموش نمیکنم. زبونم از شدت ناباوری و خشم بند اومده بود. سرمو روی زانو هام گذاشتم و شروع کردم به گریه...اما پدرت دست بردار نبود...بالای سرم ایستاده بود و می گفت: چی از جون زندگی ما میخواهی؟ از روزی که پیدات شده گند زدی به همه چی...چرا نمیری گورتو گم کنی...چرا دست از سر ما برنمیداری...

مژده با تکرار جمله های فرهاد بار دیگر به گریه افتاد و در خودش جمع شد.

-سرمو بلند کردم و بهش گفتم: چطور میتونی این حرفا رو بزنی؟! من گند زدم به زندگی شما یا تو منو بدبخت کردی؟ چطور وقتی داشتی از من کام می گرفتی نظرت در موردم اینجوری نبود؟
بابات یه بار دیگه صداشو بالا برد و تقریباً نعره کشید: خودت خواستی. خودت باعث شدی....وقتی برام دام پهن کرده بودی توقع داشتی چیکار کنم!؟

لبمو زیر دندون گرفتم و هق زدم. فرهاد رو دیگه نمی شناختم. تبدیل شده بود به یه هیولای ترسناک که هیچ حرفی دیگه توی سرش نمی رفت. وقتی دیدم غیرممکنه که دلش به رحم بیاد تصمیم گرفتم یه جور دیگه از حقم دفاع کنم. به همین خاطر اشکامو پاک کردم و گفتم: من الان زنتم. شرعی و قانونی...خودتم میدونی که نمی تونی منو از حقم محروم کنی...نمی تونی به این رفتار زشتت ادامه بدی فرهاد...

ایستادگی من پدرت رو سرش جاش نشوند. چند دقیقه بدون هیچ حرف و حرکتی مقابلم نشست و بهم نگاه کرد...منتظر بودم که یه ذره اروم بشه. میدونستم که از رفتن سایه در عذابه...میدونستم که اونم مثل من شوکه شده...جلوتر رفتم و کنارش نشستم. می خواستم با محبتم بهش آرامش بدم. می خواستم یه راهی برای نفوذ به قلبش پیدا کنم به همین خاطر گفتم: من هیچ وقت نخواستم ترو به دام بندازم. نخواستم زندگی تون رو خراب کنم. اون اتفاق تفصیر من نبود. خودت که دیدی منم مثل تو روی رفتارم هیچ تمرکز و اختیاری نداشتم. اما الان دیگه حتی حرف زدن در موردش هم هیچ سودی نداره...دیگه زمان به عقب برنمی گرده و خاطره ی اون شب از ذهن سایه پاک نمیشه. منم دیگه نمی تونم به قبل از اون رابطه برگردم. خواهش میکنم به خودت مسلط باش فرهاد...شاید اگه اروم باشی...اگه یه ذره انصاف داشته باشی بتونی یه تصمیم درست بگیری...من الان یه زن تنهام که توی این شهر فقط ترو داره...

وقتی دستش رو گرفتم حس کردم اروم شد و هیچ حرکتی نکرد. برای یه لحظه قلبم روشن شد و با امیدواری بیشتری ادامه دادم: من الان زنتم فرهاد...درست مثل سایه... تو آدمی نیستی که حق منو پایمال کنی...

فرهاد با شنیدن این جمله سرش رو بطرفم برگردوند و بهم نگاه کرد. دلم می خواست وقتی اونجوری مستقیم و نزدیک به چشمام نگاه میکنه محکم بغلش بگیرم و بهش بگم که چقدر دوستش دارم اما اون دنیای خودش رو داشت و مطمئنم حتی اگه این جمله رو از من می شنید هرگز نمی فهمید...

نهال پوفی کرد و ضمن برداشتن لیوان آب آرام زمزمه کرد: پس اینجوری بابارو راضی کردی!
مژده سری تکان داد و گفت: بابات در مقابل تمام این حرفا بهم گفت: برات یه خونه میخرم. بهت کمک میکنم درس بخونی و کار کنی و یه زندگی خوب داشته باشی... من نمیخوام حق ترو نادیده بگیرم. می فهمم چه اتفاقی برای زندگیت افتاده مژده... ولی خواهش میکنم توأم منو درک کن... موقعیت منو بفهم...

نهال ابروانش را با شگفتی بالا برد و پرسید: هنوز سر حرف خودش بود؟!

مژده گفت: حتی بدتر... می خواست من به دست و پای سایه بیفتم که برگرده!

- شما چیکار کردین؟! -

- بهش گفتم از زندگیش بیرون نمیرم. گفتم طلاق نمی گیرم و برای برگشتن سایه هم هیچ کمکی بهش نمیکنم!

نهال با تعجب گفت: واقعاً نمی خواستین جدا بشین؟!

مژده سرش را پایین انداخت و در حالیکه با انگشت هایش حاشیه ی صاف میز را لمس میکرد گفت: عمیقاً نمی خواستم. فرهاد رو دوست داشتیم و عاشق اون زندگی بودم اما تصمیم نداشتیم زندگیشونو بهم بریزم. حتی به طلاق هم راضی بودم اما فرهاد با نوع حرف زدنش منو سر لج انداخته بود. وقتی هیچ اهمیتی به من و رابطه ای که باهام داشت نمیداد منم نمی تونستم خونسرد باشم...

- خب؟! -

- یه بار دیگه تنهام گذاشت و رفت. اینبار برای ده روز... شایدم دو هفته... من توی اون خونه تنها بودم و کم و کم داشتم به این تنهایی عادت می کردم. تا اینکه بالاخره یه روز عصر با یه ظاهر خسته و آشفته پیداش شد. با وجود کیف و کتابهایی که دستش بود معلوم بود که از دانشگاه میاد. به محض دیدنش سعی کردم ازش فاصله بگیرم و بذارم خودش جلو بیاد و یه چیزی بگه...

نهال چشم هایش را روی صورت بیرنگ مادرش ریز کرد و با تردید به او خیره ماند... مادری که وقتی حرف میزد طور عجیبی در خودش می پیچید و کلماتش از ته یک چاه عمیق شنیده می شدند...

-اون شب ما برای دومین بار با هم رابطه داشتیم. یه ارتباط وحشتناک و وحشیانه که به شدت به من آسیب رسوند...

چشم های مزده که بسته شدند دست های نهال مقابل دهانش رفت و صدای فریاد بی صدایش در گلو خاموش ماند. حالا مادر او به نقطه ای از سرنوشتش رسیده بود که بخاطر آوردن و تعریف کردنش قدرتی بی اندازه می خواست...

-فرهاد می خواست به من نشون بده که زیر اون سقف چی در انتظارمه. می خواست منو از خودش متنفر کنه. می خواست عقده های خاموشش رو... سختی های دور موندش از سایه رو... دغدغه های زندگی رو به زوالش رو... در وجود من خالی کنه...

صدای گفتگوی آرام سایه و برادرش را از انتهای پذیرایی شنید و مسیرش را بسمت آشپزخانه تغییر داد. از ابتدای صبح با تهوعی آزار دهنده دست و پنجه نرم میکرد...هر زمان که در خانه ی سایه چرخی میزد و ردپایی تازه از پدرش می یافت...

-نهال...

ایستاد و به صدای سایه که پشت سرش ایستاده بود گوش کرد.

-حالت خوبه عزیزم!؟

آهی کشید و چرخید: بله چطور مگه؟

سایه نگاهش را دقیق تر کرد و با تعجب پرسید: چرا نمیای پیش ما؟! سعید سراغتو میگیره...

-می خواستم براتون چای بیارم.

لبخند سایه رشد کرد و به گونه هایش نزدیک شد. در نگاه راکد او چیزی بود که نهال را خیلی زود از یاد مادرش غافل میکرد...

-تو برو خودم میارم.

سر فرود آورد و آرام از کنارش گذشت. برای خوش آمد گویی به سعید و گفتگو با او به قدر کافی آرامش نداشت با اینحال وقتی او را ایستاده در انتظار خود یافت لبخندی زد و سلام کرد. سعید

دست سرد نهال را در میان دستانش فشرد و برای لحظه ای کوتاه نگه داشت. حرکتی که برای نهال غیرقابل فهم بود...

- شنیدم قراره اینجا و کنار خواهرم زندگی کنی!

در حال نشستن جمله ی سعید را به این شکل تکمیل کرد: بله برای یه مدّت...

سعید هم نشست و همچنان که با اشتیاق سر تا پای نهال را از نظر می گذراند زمزمه کرد: امیدوارم این مدّت کوتاه نباشه.

ابروان نهال با شنیدن این امیدواری عجیب کمی بالا رفت.

- حتماً می پرسید به من چه ارتباطی داره.

نهال سری تکان داد و بی روح لبخند زد.

- اختیار دارید. من چیزی نپرسیدم.

سعید پاهایش را روی هم انداخت و تکیه اش را به عقب بیشتر کرد.

- این کار شما خیال من رو تا حدودی در مورد خواهرم راحت میکنه. حتماً میدونید که اون اینجا چقدر تنهاست.

نهال انگشتانش را روی ران هایش در هم قلاب کرد و گفت: با وجود پدرم فکر نمی کنم سایه اینجا خیلی تنها بمونه!

ادعای خنک او سعید را به فکر برد. حالت چهره ی در هم او وقتی که هیچ پاسخی برای چیزی که نهال گفته بود نداشت نهال را مجبور کرد بگوید: مثل اینکه ناراحتتون کردم!

سعید شانه هایش را بالا انداخت و گفت: رابطه ی اونا به من ارتباطی نداره...

شیطنت نهال برای لحظه ای کوتاه به اوج خود رسید.

- با اینحال علاقه ای هم به شنیدنش ندارین.

سعید چشم هایش را روی صورت نهال ریز کرد و کمی بعد با هیجان عجیبی گفت: ای وروجک... توقع داری من چی بگم!؟

چهره ی نهال با شنیدن لحن شیرین سعید تلخ تر از همیشه شد و گوش هایش را به صدای قدم های سایه سپرد.

-سعید یه کتاب فروشی بزرگ راه انداخته و حسابی برای خودش در دسر درست کرده نهال جون... نگاه نهال روی چینش فنجان های چای روی میز نشست...

-فکر می کردم ایشون تدریس می کنن...

سعید فنجانش را از روی میز برداشت و به جای خواهرش در پاسخ نهال گفت: دیگه نه... تدریس مال اون طرف بود. اینجا...

و نگاهش را روی صورت زیبای نهال ثابت کرد.

-اینجا فقط میخوام زندگی کنم.

سایه کنار برادرش نشست و دستش را دور شانه های او انداخت.

-و زندگی یعنی فروختن کتاب؟!!

-چرا که نه... کتاب همه چیزه.

پاسخ کوتاه او سایه را قانع نکرده بود اما با چرخش نگاهش به سوی ساعت نشان داد که قصد پیشروی بیشتر در این بحث بی اهمیت را ندارد. انگار همینکه سعید بر نمی گشت و قرار بود آنها سال های باقیمانده از عمرشان را هم در نزدیکی هم سپری کنند برایش کفایت می کرد...

بعد از رفتن سعید نهال هم به اتاق کوچکی که سایه در آن خانه ی بزرگ برایش در نظر گرفته بود رفت و برای دقایقی روی تختش دراز کشید. فکر کردن به حرفهای مایوس کننده ی مادرش و تلخی جملات و کلماتی که از دهان او خارج شده بود حوصله و انگیزه ی شروع هر کاری را از او می گرفت. تیک تاک ساعت کوچک روی دیوار موزیک غم انگیزی بود که بار دیگر تک تک آن کلمات را بخاطرش می آورد...سایه را دوست داشت اما وقتی او را همان زنی می دانست که مادر باردارش را آزرده بود...وقتی بازگشت او را به خانه ی فرهاد تصور میکرد...آنطور که مادرش گفته بود...کنایه ها و تحقیرها...حس متعفن انتقام...دردی که او در بطن مژده تجربه کرده بود...صدای آرام خنده های فرهاد که ورود او را برای دومین شب متوالی به خانه ی سایه اطلاع می داد...تنهایی های مادرش...

از پله ها که پایین می آمد سپهر را با لب هایی خندان در انتظار خود دید و بر سرعت گام هایش افزود...

-سلام

پاسخ سلام آرام خود را با فشار کوچکی که به دست سردش وارد می شد گرفت و گونه هایش خیلی زود گل انداخت.

-میدونستی میام؟!

شانه هایش را بالا انداخت و به گوشه ی پرتی از حیاط اشاره کرد. اما سپهر بدون اینکه نگاهش را از پله ها بردارد بار دیگر پرسید: آلا هنوز اونجاست؟!

-فکر نکنم تا یک ساعت دیگه از برگه ی امتحانش دل بکنه!

سپهر سرش را چرخاند و لبخندش را تا می توانست از تیررس نگاه نهال دور کرد.

-امتحان خیلی آسون بود یا تو زیادی آماده بودی؟!

نهال دست به سینه شد و با قدم کوتاهی که به سمت سپهر برمیداشت خودش را به رایحه ی تن او رساند...

-هیچ کدوم...

همینکه نگاه سپهر به سوی او چرخید نهال چشم هایش را ریز کرد و با طنازی گفت: نمی خواستم وقتی میام بیرون تو و آلا رو با هم ببینم!

صراحت او سپهر را شوکه کرد. طوریکه نتوانست بیش از آن در چشم های شفاف نهال خیره بماند.

-پس احتمالاً باید درک کنی که الان آلا چه حالی شده!

نهال رد نگاه سپهر را تا آخرین پله ی پشت سرش گرفت و به ظاهر عبوس و قیافه ی دمغ آلا رسید...

-گند زدم!

هر دو قدمی نامحسوس به عقب برداشته و فاصله شان را با هم بیشتر کردند. آلا دستش را به سوی سپهر دراز کرد و همزمان پیشانی اش را به شانه ی راست او چسباند و برای لحظه ای نگاه داشت. نگاه سپهر در حالیکه هیچ حرکتی برای پذیرفتن آلا از خود نشان نداده بود روی ترشرویی نهال نشست و بیش از پیش خودش را از آغوش دختر عمویش دور کرد...

-حتی نتونستم به یکی از سوالات درست و حسابی جواب بدم. همه چیز رو با هم قاطی کرده بودم
سپهر...

سپهر گفتن آرام و غمگین او پسر عموی اخمویش را بسوی درهای خروجی براه انداخت. پشت سرش دخترها بدنبال هم بسوی اتومبیل سپهر روانه شدند...
-تو چطور دادی؟!!

نهال بد آرامی را زیر لب زمزمه کرد و با تنفر در عقب ماشین را برای خودش باز کرد. از اینکه مجبور بود پشت سر آنها بشیند و با هم بودن خنکشان را تحمل کند آنها در شرایطی که رازهای مگویی با سپهر داشت بیزار و خسته بود. در طول مسیر تا مدت‌ها هر کس به دلیلی هیچ حرفی برای گفتن نداشت. تا اینکه مثل همیشه باز هم آلا با روحیه ای ترمیم شده خطاب به نهال گفت: بهت گفته بودم عموم یه خونه برای من و سپهر خریده؟!!

نهال سرش را از روی گوشی بلند کرد و با تعجب به آینه ی روبرویش نگاه کرد...
-نه!

آلا بی آنکه سرش را بچرخاند ادامه داد: زیاد بزرگ نیست. ولی نمیدونم چرا من انقدر دوستش دارم. باورت همیشه دارم لحظه شماری میکنم که بریم اونجا!
نگاه نهال همچنان در آینه ی مقابلش بدنبال چشم های مردی می گشت که در سکوت به مقابلش خیره بود و از تلاقی نگاه هایشان طفره می رفت...

-دلت میخواد اونجا رو ببینی؟!!

سوال آلا همزمان با چرخیدن سرش به سوی نهال او را کاملاً غافلگیر کرد...
-نمیدونم.

آلا به نیم رخ اخموی پسرعمویش نگاهی انداخت و با علاقه گفت: بریم سپهر؟!

سپهر فرمان را زیر انگشتانش فشرد و خیلی آرام لب زد: نه!

—چرا نه؟! کلید که داریم. اتفاقاً اینجوری روحیه مونم بهتر میشه... من که خیلی حالم گرفته س!

سپهر نگاه کوتاهی به آلا انداخت و خیلی جدی گفت: نه آلا...دیگه ادامه نده!

همزمان که آلا مات و مبهوت به لب های سپهر نگاه می کرد نهال با لحن عجیبی خطاب به دوستش گفت: شاید منظور آقا سپهر اینه که بهتره دنبال یه راه دیگه برای بهتر شدن حالت بگردی!

آلا چرخید و طوری نشست که همزمان نهال و سپهر را می دید...

—یعنی چی؟!

نهال دلش را به دریا زد. آنقدر که حتی نگاه خیره و خشمگین سپهر را در آینه ی مقابلش ندیده گرفت...

—به نظر من تو زیادی داری به اتفاقی که هنوز نیفتاده وابسته میشی آلا!

آلا روی لب های نهال چند بار پلک زد و خیلی آرام پرسید: منظورت کدوم اتفاقه؟!

نهال دهانش را باز کرد اما قبل از او صدای سپهر در فضای ماشین پر شد: تمومش کنید...

پشت بند این جمله ی کوتاه دستوری نهال با حرص بیشتری اضافه کرد: منظورم اینه که شماها هنوز عقد هم نیستین...اونوقت تو داری برای خونه ی مشترکتون اینجوری ذوق می کنی...بهتر نیست یه کم عاقل تر باشی آلا!؟

آلا لب هایش را روی هم فشرد و چین پر رنگی به پیشانی اش انداخت...

—عقد که مهم نیست. من و سپهر سال هاست که میدونیم قراره با هم ازدواج کنیم.

سپهر با یک دستش لب هایش را فشرد و با دست دیگر به فرمان تیره ای که زیر انگشتانش بود فشار آورد...

—به نظر من که خیلی مسخره س...تو زیادی ساده ای آلا...

آلا که تحمل لحن گستاخ و غیر منتظره ی دوستش را نداشت با صدایی گرفته و لرزان گفت: چی مسخره س نهال؟! عشق ما به هم!؟

نهال نگاهش را دور کرد. برای لحظه ای کوتاه حس بد و غیرقابل تحملی را تجربه کرد. حسی که شرم آور و تکان دهنده بود و از لرزش صدای غمزده ی آلا قدرت می گرفت...

-تو چرا هیچی نمیگی سپهر؟! نکنه با نهال موافقی که اینجوری ساکت شدی!؟

سپهر نفسی گرفت آرام لب زد: بسه دیگه!

آلا با تعجب پرسید: همین!؟

لبخند نهال جان گرفت و به تمام صورتش سرایت کرد. حالا او وقتی با رضایت به حاشیه ی خیابان می نگریست خیال آسوده تری هم داشت.

-نگه دار لطفاً... من میخوام پیاده شم؟

درخواست غیرمنتظره ی آلا از سپهر بار دیگر جهت نگاه نهال را تغییر داد. همزمانی این چرخش با بلند شدن سر سپهر مسیر نگاه آنها را روی یک ریل مشترک انداخته بود...

-نگه دار سپهر...

-آلا...

-خواهش میکنم...

لرزش پلک های سپهر و نگاه گاه و بیگاه او به نهال نشان می داد که تحمل این وضع تازه برایش چه اندازه دشوار است.

-کافیه دیگه آلا... من نمیدارم تنها بری.

آلا صدایش را پایین و پایین تر برد و خیلی آرام و زیر لب گفت: میخوام تنها باشم!

سپهر نیم نگاهی به صورت بی رنگ آلا و تن نحیف او که در هم مچاله بود انداخت و با اطمینان گفت: لازم نکرده تنها باشی... نمیدارم...

همزمان سرش را بلند کرد و نگاهش به چشم های درشت و رنگی نهال افتاد. نگاه غضب آلود و خیره ی او در حالیکه اتومبیلش را به کنار خیابان می کشاند و در گوشه ای خلوت نگه می داشت

برای نهال هزار و یک معنا پیدا کرد. آنهم در شرایطی که با گرفتن دست آلا در میان دستش و نگه داشتن محکم آن به نهال برای پیاده شدن از ماشین یک دستور صریح میداد...

انگشتش را برای دهمین بار روی نام سپهر گذاشت. حالا بجز خشمی که از بی پاسخ ماندن تماس هایش داشت درد یک تحقیر بزرگ هم روی دلش سنگینی میکرد...

-نهال جان!

سرش را که برگرداند پشت سر سایه از فاصله ای نه چندان دور ورود پدر و مادرش را به فروشگاه کتاب نظاره کرد و با تبسمی بی روح به استقبالشان رفت. مژده با دیدن او به لبخندش وسعت داد و آغوشش را برای بوسیدن نهال باز گذاشت.

-انقدر خونه نمیای که وقتی می بینمت از خود بیخود می شم!

گلایه ی او نهال را از آغوشش جدا کرد.

-خودتون موافقت کردین که برم.

مژده سرش را کج کرد و با نارضایتی گفت: آره ولی نگفتم که بری و پشت سرت رو هم نگاه نکنی!

نهال بازوی مادرش را با محبت لمس کرد و نگاه معناداری به سر تا پای فیروزه ای و زیبایی او انداخت. رنگ های تیره و روشن موهای خوش حالتی که روی پیشانی بلندش ریخته بود در کنار آرایشی چشمگیر از او زنی متفاوت با همیشه ساخته بود. زنی که شاید در تلاش بود تا بار دیگر جایگاه خود را در کنار همسرش تثبیت نماید...

از دور و همزمان با تماشای احوالپرسی پدر و مادرش با سایه و سعید بار دیگر انگشتش را روی صفحه ی گوشی کشید و نام سپهر را پیدا کرد. در طول سه روزی که از آخرین امتحانش گذشته بود دیگر هیچ خبری از آلا و پسر عمویش نداشت. آنهم در شرایطی که هر روز بارها و بارها شماره سپهر را می گرفت و در انتظار پاسخی از جانب او می ماند... وقتی مادرش را می دید که دست در دست سایه گوشه ی دنجی از سالن را برای خلوت برگزیده است...وقتی پدرش می توانست قلبش را براحتی بین همسرانش به اشتراک بگذارد...وقتی آلا تحمل کمترین هشدار او را نداشت...وقتی سپهر را به خاطر می آورد که عذرش را خواسته بود...آنهم در شرایطی که کم کم داشت خود را مالک قلب و روح او می یافت...

با شنیدن نام خود از زبان کسی که صدایش بیگانه نبود به آرامی روی پاشنه ی پاهایش چرخید و نگاهی در نگاه مهرداد زنجیر شد. برای لحظه ای کوتاه...قبل از اینکه هیچ حرکت دیگری بکنند...نگاهش روی کت و شلوار قهوه ای او و دسته گل بزرگی که در دست داشت نشست...

-شما؟! -

مهرداد اخم شیرینی کرد و با کنایه پرسید: من چی؟! -

نهال سرش را تکان داد و با تعجب گفت: توقع نداشتم شما رو اینجا ببینم!

مهرداد قدم کوتاهی به جلو برداشت. گل ها را آرام از خودش و نهال دور کرد و یک ثانیه شانه اش را کنار شانه ی نهال نگه داشت. همزمان سرش را بسوی او خم کرد و آهسته گفت: هیچی از من بعید نیست کوچولو!

نهال سرش را برگرداند اما قبل از اینکه چیزی بگوید مهرداد بطرف سعید و فرهاد حرکت کرده بود. برای نهال این موضوع هم مثل تمام کارهای دیگر مهرداد عجیب و غافلگیرانه بود. توقع آشنایی او با سعید را نداشت. نه آنقدر که بخواد در جشن افتتاح فروشگاهش حضور یابد. نه آنقدر که در کنار او و فرهاد بایستد و با صدای بلند به شوخی هایشان بخندد. نهال به این موج تازه شک داشت. به همین خاطر با عصبانیت به مادرش و سایه نزدیک شد و بی مقدمه پرسید: این اینجا چیکار میکنه ماما؟! -

مژده سرش را بلند کرد و به جای او سایه پرسید: کی؟! -

نهال با چشم هایش مهرداد را به آنها نشان داد و در کمال تعجب لبخند همسران پدرش را تحویل گرفت...

-مامان!! -

مژده یک دستش را مقابل دهانش گرفت و خندید.

-مامان...مگه بهشون نگفتین جواب من چیه؟! مگه نگفتم که نمی خوام!

مژده سری تکان داد و در میان موج خنده هایی که حالا آرامتر شده بود گفت: معلومه که گفتم. همون موقع با مهرانه تماس گرفتم و بهشون جواب دادم.

نهال دست به کمر شد و با غیظ به گفتگوی گرم پدرش و مهرداد خیره شد.

-ولی فکر کنم آقا مهرداد قانع نشده!

کنایه ی سایه با وجود خنده های زیر زیرکی مادرش او را بار دیگر به اوج عصبانیت رساند. طوریکه ناسزای مبهمی را زیر لب نثارش کرد و بار دیگر از جمع دور شد. آنقدر از سپهر و رفتار دور از انتظار او خشمگین بود که دیگر هیچ تحملی نسبت به او و خانواده اش نداشت. وقتی برای چندمین بار شماره ی او را می گرفت و منتظر پاسخ می ماند فقط می خواست دلیل انصراف ناگهانی اش را بداند. دلیل سکوت و پنهان کاری احمقانه ی او که از نظر نهال هیچ توجیح قابل فهمی نداشت. نداشت مگر اینکه اتفاق تازه ای افتاده بود و او نمی دانست...

-بهتره اینو امتحان کنی!

بار دیگر با صدای مهرداد غافلگیر شد و آه بلندی کشید.

-میشه دیگه اینجوری به من نزدیک نشی!؟

نگاهش بعد از پرسیدن این سوال روی گوشی مهرداد نشست و انگشت تهدیدش به آرامی پایین آمد.

-شاید به این جواب بده!

در گذشته او آنقدر مغرور بود که تحمل نگاه دلسوزانه ی مهرداد را نداشته باشد. آنقدر به خودش اهمیت می داد که با گرفتن آن گوشی به تحقیر بیشتر خود دامن نزنند...اما در آن لحظات او دختری بود که با خودش هیچ نسبتی نداشت! وقتی با انگشت های کشیده اش نام سپهر را روی گوشی مهرداد لمس کرد و در مقابل چشمان او منتظر پاسخش ماند. وقتی سرانجام صدای سپهر را شنید...بعد از آنهمه انتظار و خشم...

-بگو مهرداد جان...

وقتی نفس برای سخن گفتن نداشت. وقتی هوا نبود...

به محض ورود به کافه با نگاهی چند نفری را که پشت میزها نشسته بودند از نظر گذراند و خیلی زود نگاهی با نگاه سپهر در دورترین نقطه از سالن، تلاقی کرد. وقتی بر سرعت گام هایش به سوی او می افزود... تک تک سلول هایش بر علیه آرامش او شوریده بودند... وقتی می ایستاد و با خشم به او خیره می ماند... وقتی دلش می خواست تمام حرفهایش را یکجا بر زبان بیاورد... تمام نگرانی هایش را...

- چرا اینجا؟!

- بشین...

در مقابل چهره ی در هم و سر به زیر او به سختی فرود آمد. نشسته بود که پرسد اما برای یک لحظه هیچ سوالی بخاطرش نیامد... هیچ چیز مگر کنایه ای که آرامترش میکرد...

- ترسیدی که آلا ما رو با هم ببینه؟!

سپهر آرنج هایش را روی میز نشاند اما همچنان سر به زیر و ساکت بود.

- می تونستم پیام محل کارت!

سپهر آهسته زمزمه کرد: اینجا راحت تریم.

نهال کیفش را محکم روی پاهایش فشرد و با تمسخر پرسید: کدومون؟ من یا تو؟!

سوال او سپهر را از لاک خودش درآورد. همینکه سرش را بالا گرفت... قبل از اولین پلک ها... نگاهی از حسی که برای نهال تازگی داشت لبریز شد...

- دیگه نمی خوام بیای محل کارم...

لب های نیمه باز نهال به آرامی روی هم نشست. چشم هایش رفته رفته سرد شد و نگاهی روی انگشتان کشیده ی سپهر بر روی میز آرام گرفت.

- نمی خوام آلا ترو اونجا ببینه...

بار دیگر نگاه نهال اوج گرفت و روی مردمک چشم هایش نشست.

- فقط این نیست.

سپهر آهی کشید و مثل کسی که برای حرف زدن از جانش مایه میگذارد با دشواری ادامه داد: اصلاً نمیخوام بدون چیه حرفای نکبتی با هم زدیم.

نهال ناباورانه نام او را روی لب هایش آورد.

-از دختر عموم خجالت می کشم. حتی نمی تونم تصور کنم اگه در مورد تو بدون چیه حالی میشه!

نهال به ناگاه برآشفته و مثل آتشفشانی به غرش درآمد: این مزخرفات چیه که میگی؟! چطور ممکنه که ندونه و هیچ وقت نفهمه... پس من چی؟! تا کی قراره علاقه مون به هم پنهانی باشه؟! سپهر سرش را با یک حرکت آرام بالا کشید و با صدایی گرفته و شرمزده گفت: هیچ علاقه ای نیست نهال!

لب های نهال بار دیگر با یأس روی هم لغزید.

-چه پنهانی و چه آشکارا!

ناباورانه نام او را لب زد.

سپهر در خودش فرو رفت و خیلی آرام ادامه داد: وقتی آلا نیست من همه ی حواسم پیش اونه... وقتی هست نگاهم همه جا دنبالشه... تمام جمله هامو بهش ربط میدم. همه ی نقشه هام برای آینده بخاطر اونه. خنده هاشو دوست دارم. گریه هاش دیوونه م میکنه... من... من نمی تونم... چشم های گرد و برزخی نهال با ناباوری روی لب های سپهر منتظر مانده بود.

-من نمی تونم بذارمش کنار!

این آخرین جمله... قبل از آه سردی که از سینه ی سپهر برآمد... نهال را به لرزش انداخت. آنقدر عمیق که برای چند دقیقه سکوتی مرگبار بینشان خیمه زد. سکوتی که برای ترک برداشتن به یک لبخند ساده قانع بود!

-مگه میشه؟! داری سربه سرم میداری... میدونم سپهر... تو داری اذیتم میکنی!؟

سپهر سرش را تکان داد و آشفتگی موهای روی پیشانی اش با این تکان ها بیشتر شد.

-نه نهال... خواهش میکنم منو درک کن. بذار زندگیم روال خودش رو داشته باشه. نمی خوام آرامش آلا بهم بریزه. نمی خوام دیگه هیچ وقت مثل اون روز، به عشق و علاقه ی من شک کنه!

نهال بار دیگر تبدیل به دریایی متلاطم و طوفان زده شد و با تنفر کف دست هایش را روی میز کوبید.

-منو مسخره کردی سپهر؟ کدوم عشق و علاقه؟! تو آگه دوستش داشتی اون روز با دسته گل نمی اومدی دیدن مادرم... یا توی کلبه...

به اینجا که رسید نفسی گرفت و شروع کرد به خندیدن. آنقدر بلند و دردناک که کم کم توجه دیگران را بسوی خود جلب کرد.

-تو ترسیدی... می دونم که نمی تونی از این ازدواج انصراف بدی... چون میترسی... از پدرت می ترسی... از عموت...

سپهر انگشتانش را در هم قلاب کرد و زیر چانه گرفت.

-هر جور که تحملش برات راحت تره تصور کن. فقط منو ببخش و قول بده دیگه آلا رو ناراحت نمیکنی... قول بده مزاحمتی برای زندگی ما بوجود نمیاری نهال...

نهال سرش را میان دستانش گرفت و بیکیاره ساکت شد. هر چند با وجود بی اعتنایی های چند روزه ی سپهر دیگر توقع یک برخورد پر حرارت با او را نداشت اما این اندازه عقب نشینی او هم در مخیله اش نمی گنجید.

-آخه چرا؟! تو که گفتی منو میخوای؟ تو که اومدی خونه مون سپهر...

سپهر دستانش را از روی میز برداشت. برای چند لحظه به عقب تکیه زد و با دقت به صورت نهال نگاه کرد. نگاهی که برای نهال کاملاً عجیب و بی مفهوم بود.

-تو خوشگلی نهال... آنقدر که منو کاملاً گیج کرده بودی. مادرت حق داشت که نگرانت باشه. چون اون بهتر از هر کسی میدونه عمر این گیجی زیاد نیست...

نگاه نهال مثل فرود آمدن پری در نسیم به آرامی از روی صورت سپهر پایین رفت و به نرمی روی میز مقابلش نشست. حالا او می توانست برخاستن سپهر و دور شدن عطر تنش را براحتی تماشا کند و به جای شنیدن یک دنیا حرف عاشقانه و درک لذت ناب نوازش ها با اندوه عمر کوتاه گیجی مردها کنار بیاید...

داغی تنش را به خنکای روتختی ساتنش سپرد و همزمان گوشی تلفن را زیر گوشش گذاشت..

-نهال

صدای مهرداد، بار دیگر قیامتی عجیب در وجودش برآه انداخت. صدایی که از ته چاه برمیخاست.

-زنگ زدی سکوت کنی؟! -

نفسی گرفت و نفرتش را در صدایش ریخت.

-زنگ زدم بهت بگم کار هیچ کدومتون بی جواب نمی مونه. میدونم که تهدیدش کردی. میدونم که ترسوندیش... -

-توهم زدی!

-اونی که توهم زده سپهره نه من... بهش نشون میدم سر کار گذاشتن من عاقبتش چیه... کاری میکنم که همه ی عمرش مجبور بشه به دختر عموجانش توضیح بده... -

-مهرداد آهی کشید و آرام گفت: فقط خودتو کوچیک میکنی نهال... -

نهال خفه شو بلندی نثارش کرد و گوشی تلفنش را محکم به دیوار کوبید... -

-کوچیکتر از این... با من مٹ یه مزاحم حرف زد... منو مٹ یه تیکه آشغال از زندگیش انداخت بیرون... که آلا جاننش نفهمه... که ندونه... -

هق زد و در خودش بیش از پیش فرو رفت. هق زد و دردی را که می کشید با تخت خوابش به اشتراک گذاشت. آنچنان که از انتشار اشک هایش به روتختی، دایره ای بزرگ زیر صورتش پدیدار شد... -

-اگه نمی خواستی غلط کردی منو بوسیدی... غلط کردی بغلم گرفتی... غلط کردی لعنتی... هرزه... -

زبانش را به زیر دندان می کشید و گه گاه با همه تلخی که در کلماتش موج میزد برای راحتی روانش چیزی می گفت.

-همه تون آشغالین. سایه حق داره که دیگه به هیچ مردی اعتماد نمیکنه.. همه تون هرزه و کثیفین!

نام سایه را با درماندگی زیر لب تکرار میکرد و هر بار بیشتر از او دور و به مادرش نزدیک می شد. از او که عشق نخستین پدرش بود و آلا را در خاطرش تداعی میکرد. از او که هرگز سایه اش از زندگی مژده کنار نرفته بود حتی بعد از اینهمه سال...

"یه روز صبح وقتی از اتاق بیرون اومدم دیدمش که وسط هال ایستاده و به من نگاه میکنه. نگاهی که هیچ وقت فراموشش نمی کنم. دوستی که همیشه نگاهش به من عاشقانه و پر مهر بود حالا مقابلم ایستاده بود و با یه تنفر ترسناک بهم نگاه میکرد. چند ثانیه ای که گذشت خودش آروم آروم راه افتاد و به طرفم اومد. انقدر از روبرو شدن با اون چشمای درشت و خشمگین ترسیده بودم که حتی جرأت نگاه مستقیم بهش رو نداشتم. وقتی به کنارم رسید با یه حس عجیب تک تک اجزاء صورتم رو یه بار دیگه از نظرش گذروند. انگار که قبل از اون اصلاً منو ندیده بود و نمی شناخت. بعد پوزخندی زد که صداش هنوزم توی گوشمه... بعد جاشو عوض کرد و به طرف دیگه ی من اومد و اینبار منو بو کشید... رفتار سایه در اون لحظات پر بود از تحقیر و جنون... پر بود از تنفیری که رهاوردش برای من وحشت بود... اینبار وقتی بی حرکتی و سکوت من ادامه پیدا کرد کف دستاشو به هم مالید و با صدایی آروم گفت: از خونه و زندگی جدیدت راضی هستی مژده جان؟! اینجا رو دوست داری?!

نگاهمو بالا نبردم. اما اون سرشو خم کرد و صورتشو به صورتم نزدیکتر کرد: شوهرت دوستت داره؟! رفتارش باهات خوبه؟! تو چی عزیزم؟! دوستش داری?!

نمی دونستم باید چیکار کنم. فرهاد هم مثل همیشه چند شبی بود که نمی اومد. در واقع هر وقت که امپر جنونش بالا می رفت به من سر میزد و یه جورایی خودشو خنک می کرد. دیگه کم کم داشتم آرزو می کردم کمتر بینمش که با برگشتن سایه و دیدن حال و روزش یه بار دیگه دعا کردم پدرت از راه برسه...

سایه اینبار وقتی سکوت من ادامه پیدا کرد یه چرخ کوچیک توی هال زد و همه جا رو با وسواس نگاه کرد و همزمان گفت: ظاهراً جای هیچی رو عوض نکردی... خوبه که سلیقه مون انقدر به هم شبیهه... البته همون موقع که فرهاد رو انتخاب کردی من اینو فهمیده بودم...

می دونستم که داره چه فشاری رو تحمل میکنه. انقدر شرمسار بودم که هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. سایه یه بار دیگه از کنارم گذشت و با شتاب به طرف اتاقم رفت. از پشت سرم صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم... کمی بعد صدای ناله های سایه رو...

-همین تخت بود؟! همین که خودم برات تمییزش کردم. خودم گذاشتمش اینجا... که نزدیک پنجره باشه... که نور آفتاب رو حس کنی... که ماه رو ببینی...

نفسمو حبس کرده بودم که مجبور نباشم ریه هامو از اون هوای گرفته پر و خالی کنم. دلم میخواست یه قطره آب می شدم و یه راهی به زمین زیر پام پیدا می کردم. هر بار که صدای سایه می لرزید و با درد به سمت من می اومد...

-لعنت به تو مژده...لعنت به همه تون...

شونه هامو توی هم جمع کردم و سرمو تا جایی که ممکن بود پایین کشیدم.

-شنیدم اینجا رو دوست داری؟! میخوای بمونی?!

لبمو به زیر دندون هام حبس کردم و هیچ جوابی بهش ندادم.

-آخه این انصافه... تو... اینجا... وسط خونه و زندگی من باشی... اون وقت من هیچ جایی برای زندگی نداشته باشم?!

از خجالت نمی تونستم به پشت سرم نگاه کنم. حتی وقتی دوباره اوج گرفت و فریاد کشید: معلومه که انصاف نیست...

حتی وقتی که وسایل شخصی منو... یکی یکی از پنجره ی اون اتاق به بیرون پرت میکرد و نعره می کشید...

-میندازمت بیرون نکبت... مثل همین آشغالات باهات رفتار میکنم. دوباره آوارت میکنم. حتی بدتر از اون روزی که به من احمق پناه آوردی... گندی رو که به زندگی من زدی برات تلافی میکنم...

چشم های گرد و پر حرارت آلا در اوج ناباوری به نهال خیره بود.

-مگه میشه?!

نهال سرش را با غروری سر خورده کج کرد و شیار چشم هایش را برای لحظه ای کوتاه بست.

-چرا نشه?!

آلا چند قدمی به جلو برداشت و نگاه دیگری به دور تا دور خودش در آن فضای بزرگ که از عطر کاغذ و کتاب لبریز بود انداخت و بی اختیار خندید...

-چشم آقای دکتر روشن... پس دخترش بالاخره شغل شریف فروشندگی رو انتخاب کرده...
نهال با دسته ی بزرگی از کتابها از آلا دور شد و همزمان که می رفت سخت و دردناک نفس کشید.

-اشکالش چیه؟! اینجوری می تونم تمام تابستان رو سرگرم باشم و کتاب بخونم.

صدای پر از تردید آلا را هنوز از پشت سرش می شنید: چی بگم؟!

بیشتر ترجیح میداد آلا کلمه ی دیگری بر زبان نمی آورد. ترجیح میداد وقتی بر می گشت مجبور نمی شد بار دیگر با چشم های گرد و کنجکاو او مواجه شود...
-تو...

ایستاده بود که این ضمیر بی موقع روی لب های آلا معنا بگیرد.

-تو از چیزی ناراحتی نهال...

لب هایش را مکید و اخمش را به نمایش گذاشت. همینکه هیچ سوالی وجود نداشت و آلا با اطمینان از وجود این ناراحتی سخن می گفت راحتش میکرد.

-از یه چیزی که به منم مربوط میشه؟!

سر انگشت هایش را آرام از جیب هایش بیرون کشید. اینبار فقط می توانست نگاهش را تا جایی که می تواند از تیررس او دور نگه دارد... آنقدر دور که شاید حرف دیگری پیش نیاید...
-نه..

-دروغ نگو نهال... میدونم هنوز بخاطر اون روز دلخوری!

نهال ایستاد و با نگاه عجیبی آلا را به سکوت وا داشت: ظاهراً اونی که ناراحت شد و قهر کرد تو بودی...

آلا قدمی به جلو برداشت. حالت چهره و نگاهش در آن لباس هاس ساده با رنگ های طوسی و سیاه بی اندازه معصوم و تأمل برانگیز بود: آخه کار سپهر خیلی زشت بود...نباید تو رو مجبور می کرد پیاده بشی...

نام سپهر بساط آرامش نهال را درهم می ریخت. آنقدر که دیگر کنترلی روی حرکات دستانش نداشت: چرت نگو لطفاً!

آلا بیکباره سکوت کرد و در خود فرو رفت. خیلی بعید بود که در حرکات و گفتار نهال بتواند رد تازه ای از دوستی های کهنه پیدا کند با اینحال او همچنان با امیدواری سخن می گفت: باشه...ولی میخوام بدونی که چقدر دوستت دارم. وقتی به حرفای اون روزت فکر کردم مطمئن شدم که تو داشتی با دلسوزی و مثل یه خواهر منو نصیحت می کردی. باور کن نهال...بعد از اون روز خیلی سعی کردم رفتارم رو با سپهر کنترل کنم. سعی کردم نذارم فکر کنه که همه چی حل شده ست و من در اختیارش هستم. سعی کردم همونطور که تو گفتی خیلی ذوق زده و تصرف شده نشون ندم...

نهال آرام آرام در حاشیه ی قفسه های بلند کتاب ها پیش می رفت و با هر قدمی که بر میداشت درد تازه ای به دردهایش اضافه میشد.

-من نباید از دستت ناراحت می شدم نهال. چون واقعاً تو بزرگترین کمک رو به من کردی. نمی دونی بعد از اون روز رفتار سپهر چقدر با من تغییر کرده. چقدر علاقمند شده که سریعتر کارها رو پیش ببریم و عروسی کنیم. راهنمایی های تو درست مثل معجزه بود. انگار منو با یه سپهر خیلی بهتر آشنا کردی

انگشتان سرد نهال به آرامی از روی شکم و سینه اش بالا رفت و روی برجستگی گلویش نشست. دلش لحظه ای توقف و سکوت می خواست...خلوتی می خواست برای دور شدن از یاد سپهر...

-من خیلی بهت مدیونم نهال جون. امیدوارم ما رو ببخشی و دیگه از رفتار زشت پسر عموم دلگیر نباشی!

لبخند کجی که ذره ذره روی لب های نهال رنگ و عمق می گرفت پاسخ روشنی بود به امیدواری آلا...پاسخی که هیچ توضیح و تفسیری نیاز نداشت...نداشت مگر اینکه موج تازه ای از را می رسید و قیامتی نو به پا میکرد...

-راستش وقتی مامانت زنگ زد و شماره ی سپهر رو از من گرفت خیلی ترسیدم. یه لحظه فکر کردم حتماً میخواد باهاش تماس بگیره و بخاطر پیاده کردن تو از ماشین بهش اعتراض کنه.

نهال سرش را بلند کرد و با دهانی باز به لب های آلا نگاه کرد: مامانم؟!

آلا سری تکان داد و پرسید: نمیدونستی؟!

نهال با سکوتش به این سوال پاسخ داد. آلا در آرامش دستانش را در هم قلاب کرد و گفت: نگران نباش... من اشتباه می‌کردم. ظاهراً چیز مهمی نبوده. چون مادرت فقط در مورد کلاس های تابستانی نوید با سپهر مشورت کرده ...

نام نوید روی لب های نهال شکوفه زد و بار دیگر مسیر گام هایش ناخواسته به سویی که از آلا فاصله داشت تغییر کرد. خوش بینی و زود باوری های آلا را دوست داشت. حداقل لطف این همه سادگی برای او لبخندی بود که همیشه گوشه ی لب های کوچکش می درخشید و آرامشی که هیچ گاه از او دور نمی شد...

از میان آینه دست به سینه شدن سایه را پشت سرش می دید و تکیه ی آرام او به در اتاق...

-هیچ کار خوبی نکردی نهال... مامانت امشب مهمون داشت، نباید تنهات می‌داشتی!

کش صورتی پهنی را که مقابل آینه بود برداشت و موهایش را با یک حرکت سریع پشت سرش بست. نه حوصله ی دفاع از خودش را داشت و نه دل و دماغ توضیح هر کاری که میکرد...

-توقع نداری که بگم کار داشتیم و نرسیدم که برم؟!

سایه بدون پنهان کاری خندید: البته که نه، چون میدونم چقدر کله شق و بی رحمی!

از پشت آینه برخاست و مقابل سایه صاف ایستاد.

-من بی رحمم یا مامان که تازه آخر عمری یادش افتاده حق و ناحق چیه؟!

سایه دست هایش را از هم باز کرد و با لحنی شماتت بار او را بنام خواند: نهال!؟

نهال قدمی به جلو برداشت. حوصله ی هیچ بحثی را نداشت و به همان اندازه از سکوت هم بیزار بود...

-دروغ میگم؟! چرا وقتی داشت گند میزد به زندگی شما به این چیزها فکر نمیکرد...چرا حالا محبتش برای رابطه ی آلا و سپهر که هنوز حتی رسمی هم نیست قلمبه شده؟!

-تو اشتباه میکنی...اون بیشتر از اینکه نگران آلا باشه داره به تو فکر میکنه!

نهال دور خودش چرخید و دور شد از سایه...حتی اگر قرار بود چیزی بگوید...اگر می خواست سپهر را به خاطر بیاورد...ترجیح می داد آرامش بیشتری در کلماتش باشد.

-حق نداشت به جای من تصمیم بگیره...

-نهال

چرخید و انگشت اشاره اش را بالا برد: من احتیاج به نصیحت ندارم!

سایه لبخند بی جانی زد و آرام از در اتاق نهال دور شد و روی صندلی کنار پنجره نشست. در حرکات آهسته و پر حوصله ی او هر زمان که سکوتش کش دار میشد و نگاه نهال را بدنبال خود می کشید ناگفته های بسیاری موج میزد...

-سپهر ترو نخواست...این هیچ ربطی به من یا مادرت نداره نهال...اگه تو براش جدی بودی، اگه بهت اهمیت میداد وقت بیشتری برات میداشت. چیزی که تو احتیاج داری بفهمی و باهش کنار بیای همینه نهال جان...وقتش رسیده که یه کم به خودت بیای!

نهال چشم هایش را گرد کرد و سرش را با تکان های محکم لرزاند: شما از کجا میدونی؟! چرا فکر می کنید چون بزرگتر هستید همه چیز رو می دونید...آخه چرا؟!

-ربطی به سن و سال ما نداره عزیزم...توأم اگه چشمتو باز کنی اینو می فهمی...اگه به خودت دروغ نگی...

نهال آرام چرخید و روی لبه ی تختش نشست. بحث با کسی که او را نمی فهمید برایش هیچ حاصلی جز خشم و خستگی نداشت...

-چی ترو به این روز انداخته عزیزم؟ چرا دنیا تو خلاصه کردی به کسی که شاید اصلاً ارزش اینهمه وقت و محبت ترو نداشته باشه؟

نهال دست هایش را دور بازوانش پیچید و تلخ لبخند زد...

-میدونم که حرف من برات تلخه...میدونم که تحمل شنیدنش رو نداری. منم نداشتم. وقتی مادرم نصیحتم میکرد و نگران زندگی و آینده م بود من در مقابلش جبهه می گرفتم. اصلاً نمی خواستم درکش کنم. وقتی بهم هشدار می داد که دارم راه رو اشتباه میرم...که نباید مزده رو بیارم وسط خونه و زندگیم...نباید حواسم پرت بشه.

سایه نگاهش را روی نیم رخ زیبای نهال ثابت کرد و خیلی زود خودش را در بطن خاطرات سالهای دورش دید...در کنار دوست زیبایی که به زندگیش آمده بود و نرفته بود...آمده بود و با خودش همه چیز را زیر و رو کرده بود...

-اونی که ضرر کرد در نهایت من بودم. شاید اگه تحمل شنیدن نصایح دیگران رو داشتم... اگه عاقلانه تر رفتار میکردم الان هر دومیون خوشبخت تر بودیم. هم من و هم مزده...

نهال سرش را کمی بالا کشید و نیم نگاه معناداری به چهره ی آرام و خونسرد سایه انداخت: فکر می کنید مادرم ضرر کرده؟!

وقتی لب هایش را جمع میکرد و با بی تفاوتی این سوال را می پرسید در نگاه و صدای سایه حسی راه گرفت که درک آن بی اندازه دشوار بود...

-توضیحش آسون نیست. ظاهراً یه زندگی هست با همه ی اون چیزایی که باید باشه. این ولی فقط تیتتر یه خبره. تو حتماً حرف منو می فهمی نهال...میدونی که اندازه ی خوشبختی مادرت چقدره...چقدر متفاوته با زندگی زنی که روح و روانش در آرامشه...کی دلش میخواد زندگیش شبیه زندگی من یا مادرت باشه؟! یا حتی فرهاد...این به هیچ جا تعلق نداشتنش... اینهمه کار و سکوت و کار...

نهال با تماشای سکوت ناگهانی سایه به انگشتان لرزان او که روی گردن کشیده و ظریفش می لغزیدند خیره ماند و در تأیید و درک حرف های او به آرامی گفت: خودتون اینو خواستین...

سایه سرش را بار دیگر بلند کرد و حیرت زده گفت: چطور ممکنه خودم بخوام؟!

نهال شانه هایش را بالا انداخت و گفت: می تونستین ادامه ندین...کی یا چی شما رو مجبور میکرد؟!

توقف نگاه سایه روی چشم های او مجبورش کرد بعد از پرسیدن آخرین سوال لب هایش را زیر دندان بگیرد و به گوشه ای از اتاق خیره بماند...

-من هیچ وقت اینو نخواستم. زندگی منو ذره ذره با خودش به اینجا کشوند... حماقت من مادرت رو آورد وسط زندگی با فرهاد و لجبازی های من موندگارش کرد...وقتی برگشتم که به خیال خودم کار مادرت رو تلافی کنم. وقتی فهمیدم که تصمیم نداره از خونه ای که متعلق به من بود بیرون بره... اونقدر منزجر و متنفر شدم که فقط یه چیز به ذهنم رسید... الان که به اون روزها فکر میکنم به این نتیجه میرسم که نباید بر می گشتم... ولی من یه روز برگشتم... یه روز برگشتم...
سایه:

وقتی با مادرت روبرو شدم انگار تازه به خودم اومدم و از اینکه برگشته بودم خیلی پشیمون شدم. برای یه لحظه بین موندن و رفتن به این فکر کردم چرا بازم من باید برم؟! اصلاً مژده به چه حقی هنوز اونجاست. چرا داره از هوای خونه ی من نفس میکشه... توی ظرفای جهاز من غذا می خوره... از گوش دادن به موسیقی های محبوب من آرامش می گیره... چرا خجالت نمیکشه... چرا حیا نمیکنه...

چند هفته بود که فرهاد لحظه ای راحت نمیداشت. بهم التماس میکرد یه فرصت دیگه بهش بدم و ببخشمش... التماس می کرد برگردم... می گفت بخاطر مژده خونه نمیره و پیش مادرش زندگی میکنه. می گفت از اینکه کسی بدونه و بشنوه که چه اتفاقی افتاده خیلی خجالت میکشه. اون موقع حرفای فرهاد برای من هیچ ارزش و اهمیتی نداشت اما انگار بدون اینکه خودم با خبر باشم تحت تأثیر موجی که از سمت فریبا بطرفم هدایت می شد داشتم حس انتقام رو در خودم پرورش می دادم. حسی که بالاخره یه روز سر باز کرد. اونم وقتی که فهمیدم مادرت جای منو توی خونه ی خودم گرفته و حتی قصد عقب نشینی و عذرخواهی نداره. اینطوری بود که به فرهاد اولتیماتوم دادم که تا وقتی مژده رو بیرون نکرده و طلاقش نداده دیگه حاضر نیستم حتی یک کلمه از حرفاشو بشنوم.

میدونستم اینجوری دارم اون خونه و زندگی رو برای مادرت جهنم میکنم. ولی حتی اینم آروم نمی کرد... کافی نبود... یه شب تا صبح بهش فکر کردم. چرا باید مثل ترسو ها خودمو پنهان می کردم. من غیر ممکن بود که یه بار دیگه فرهاد رو ببخشم و کنارش زندگی کنم ولی این مترادف نبود با رضایتم به موندن مژده توی خونه ای که دوستش داشتم و زندگی قشنگی که براش زحمت کشیده

بودم. من نمی توانستم سرمو بندازم پایین و برم. برگشته بودم که ندارم هیچ کس احساس خوشبختی کنه. اونم وقتی که من دیگه خوشبخت نبودم.

نمیدونی برگشتنم چه برقی به چشمای پدرت آورد. نمیدونی چقدر هیجان زده و امیدوار شده بود. من یه بار دیگه برگشتم به اتاق خودم...وقتی فرهاد اومد از جلوی اتاقم...بالای پله ها...با صدای بلند صدایش کردم و فریاد زدم: فقط یه هفته وقت داری این عوضی رو طلاق بدی...تا اون موقع هم حق نداری یکی از این پله ها رو بالا بیای...

اینارو گفتم و دوباره برگشتم توی اتاق...واضح بود که وقتی طلاقش میداد می توانست از تمام پله ها بالا بیاد اما من میدونستم که قرار نیست بمونم و به استقبالش برم. همزمان با سعید که برای ادامه تحصیل در خارج از کشور تلاش میکرد منم دنبال این بودم که بتونم طلاق بگیرم و باهاش برم. ولی احتیاج داشتم که قبل از رفتنم مژده رو از اون آسایشی که فکر میکرد بدست آورده نا امید کنم. دلم شاید یه کم اروم می گرفت اگه تحقیر شدنش رو میدیدم. وقتی جیغ میزد و گریه می کرد. وقتی به جون هم افتاده بودند...وقتی پدرت آدم دیگه ای شده بود...صدای فریاد های وحشتناکش وقتی مژده رو یه زن هرزه خطاب می کرد در حالیکه من همین الفاظ رو شایسته ی خودش هم می دونستم.

حالم خوب نبود. سخته که دوباره ی روی تخت خودت بخوابی و خاطره های قشنگت یکی یکی به یادت بیاد. سخته دلت بسوزه برای اتاق قشنگی که با دستای خودت رنگش کردی...برای قاب عکسای کوچیک و بزرگمون که قرار بود بایگانی بشن...سخته صبح از خواب بیدار شی...لباس بپوشی و از اتاقت بیرون بیای و مثل غریبه ها با نگرانی از کنار وسایل خودت عبور کنی. جرأت نکنی در یخچال رو باز کنی و یه چیزی برای خوردن پیدا کنی. کتری خودتو نتونی روی گاز بذاری و یه چای تازه بخوری بعد از خونه بری...سخته که ندونی کی هستی...میزبانی یا مهمان...

سایه ی اون روز ها یه زن سردرگم بود. زنی که متوجه خودش و اطرافش نبود...انگار هیچی نمی توانست منو به خودم بیاره...درگیر یه کمای مطلق بودم...در بی خبری محض...صبح اولین روز وقتی مژده سر راهم قرار گرفت فکر کردم که شاید واقعاً همه ی اون چیزی که اتفاق افتاده در خواب بوده...به چشمای مادرت نگاه کردم و یه سوال عجیب توی سرم چرخ خورد...اینکه چطور می توانم دوستش نداشته باشم؟ مژده چند دقیقه بدون هیچ حرکت و حرفی مقابلم ایستاد...توقفش که طولانی شد فکر کردم شاید هیچ دلیلی برای ایستادن در مقابلش ندارم...شاید نباید نگاهشو با نگاه پاسخ میدادم. نباید می موندم و موندنشو می دیدم...می

دونستم که می خواد حرف بزنه اما هر وقت که به من می رسه هیچ کلمه ای به خاطرش نمیاد... منم حال بهتری نداشتم. رفتم و اجازه دادم این سکوت موندگار بشه. با نگاهم بهش غیظ کردم که هر دو مون باور کنیم دیگه هیچ محبتی بین ما نیست...رفتم و اجازه دادم زمان بگذره...انقدر که چند روز بعد وقتی صدای گریه های مادرت رو شنیدم و التماس های فریاد...بی اختیار خودمو به پشت در اتاقش رسوندم. دقیقاً همون جا بود که برای اولین بار از خلقت تو با خبر شدم. حال منو هیچ وقت نمی فهمی...غیرممکنه کسی بتونه باور کنه...اون طرف در پر بود از صدای ناله های مژده و این سمت من بودم که آروم زانو میزد...چند ثانیه بعد وقتی در اتاق باز شد چشمم دنبال قدم های کوتاه پدر و مادرت براه افتاد. از سکوت مرگباری که جلوی چشم های من پا گرفته بود...از درشتی چشمای فرهاد که به موهای چنگ میزد و کنار من روی زمین می نشست...از گریه های مادرت که آروم آروم زیاد می شد...از خدای صبوری که منو می دید...ذره ذره داشتیم به یه نتیجه ی بزرگ می رسیدم. کابوس مژده تمومی نداشت...حتی با اینکه فرهاد سرشو کنار سرم خم کرد و آروم و با التماس گفت: بهش فکر نکن سایه، به یکی از همکارام میگم ختمش کنه...فقط یه دقیقه س!

میدونم که این جمله های پدرت رو در مورد خودت دوست نداری...منم از شنیدنش کیف نمی کردم... انگار که اون حرفها رو فقط برای آروم کردن من می گفت. فقط برای هضم چیزی که شنیده بودم. نمیدونم چرا فکر میکرد باورش راحت. اینکه یه زن یه شبه از مردی که من پنج سال باهاش زندگی کرده بودم صاحب یه بچه شده بود! از مرد من...کسی که دوستش داشتم...کسی که برای تعمیر شیر آب برگشته بود خونه...شوهر من پدر شده بود و داشت به یه چیز خیلی وحشتناک فکر میکرد...هر چند می دونستم توی حرفاش جدی نیست ولی اون لحظه دستامو محکم رو زمین ستون کردم و ته ته دلم از خدا خواستم که اینکارو بکنه! بذار از گفتنش شرم نکنم عزیزم. بذار وقتی سختی هامو بهت میگم هیچ نگفته ای باقی نمونه. نمی تونستم ببینم یه زن دیگه از مردی که دوستش داشتم و سهم من بود صاحب فرزند بشه. رشد اون بچه و بزرگ شدن شکم مادرت رو نمی تونستم تحمل کنم. حتی با اینکه قرار نبود بمونم...حتی با اینکه فقط حس انتقام منو توی اون خونه نگه داشته بود...بازم تحمل بعضی چیزا از اندازه ی طاقت یه زن خارجه...چند روز بعد وقتی فرهاد بعد از کلی سرگیجه و دور خودش چرخیدن بالاخره به حرف اومد و گفت که نمی تونه خودشو به مرگ یه بچه راضی کنه فهمیدم که من هیچ قدرتی برای تغییر سرنوشتیم ندارم. وقتی کنارم نشست... به فاصله ی یه صندلی...یه چند تا نفس عمیق کشید. دست به سینه شد. بعد دستاشو از هم باز کرد و صورتشو لای انگشتاش فشرد. کمی بعد دوباره

دست به سینه شد. من مات و مبهوت به جلو نگاه می کردم. حتی بدون اینکه پلک بزنم...یه روح بودم که گاهی به کالبدش سر میزد و بیشتر اوقات سرگردون و گریزان بود...

فرهاد بطرفم چرخید. صدای خیسی دماغش که بلند شد فهمیدم داره گریه میکنه. بهش حسودیم شده بود. حداقل می تونست خودشو اینجوری آروم کنه...صدای گرفته و لرزونی چند ثانیه بعد بلند شد: من نفرین شده ام. تو اینو خوب میدونی سایه...تو زندگی همیشه تاوان هر اشتباهی که کردم یه میلیون بار بیشتر از بقیه بوده...تو میدونی...خودت دیدی...

به اینجا که رسید دیگه بی پروا هق زد و با ناله گفت: هر کاری که بگی کردم تا گهی رو که زده بودم پاک کنم...ولی نشد، همیشه! این یکی کار من نیست. نمی تونم بکشمش...سایه... گریه میکرد. بدون هیچ شرمی از حضور من و زنی که چند قدم اون طرف تر ایستاده بود و دستش رو روی شکمش می کشید...

-بذار بمونه. فقط چند ماه...خودش میگه میرم. میگه بچه به دنیا بیاد طلاق می گیره و از اینجا میره...سایه...

و باز هم موج بی شکیبی از هق هق های مردانه و گوش خراش او براه افتاد. سرمو که بلند کردم نگاهم یه بار دیگه به چشمای مادرت افتاد. شیطون اون شب با همه ی توانش توی رابطه ی ما می رفت و می اومد. نگاهشو توی اون لحظه برای خودم هزار جور معنی کردم. چطور ممکنه یه زن ندونه که کی ممکنه باردار بشه...چطور ممکنه که حواسش به یه همچین چیز مهمی نباشه. نگاه مادرت...نگاه خیره و مستقیمش...کم کم داشت منو قانع میکرد که تخت و تاج منو برای حکومت جدیدش پسندیده...داشتم می مردم از درد...چطور می تونستم بذارم اون همه دلش قنچ بره...چطور می تونستم بلند شم و بگم نه من نمی مونم...این زندگی رو نمی خوام. مال تو باشه...نوش جون خودتو و بچه ت...حالم بد بود و با این تفسیر دردناک هر لحظه داشتم بدتر می شدم. گریه های پدرت نشون میداد داره با من خداحافظی می کنه. میدونست تحملش رو ندارم. می دونست نمی مونم. ولی من موندم. بدون هیچ حرفی به اتاقم برگشتم و بدون هیچ حرفی زندگی یه بار دیگه روی روال افتاد. انگار مونده بودم که ببینم چی میشه. اون زندگی رو دیگه نمی خواستم ولی یه جورایی داشتم همه ی تلاشم رو میکردم که به کام مزده هم زهرش کنم. روزها و هفته ها به این ترتیب توی سکوت مطلق گذشت. حداقل وقتی من بودم همه چی آروم و ساکت بود. هیچ کس نمی دونست توی سرم چی میگذره...هیچ کس انگار جرأت نزدیک شدن به من و

پرسیدن نداشت... خانواده ی فرهاد که از همه چی مطلع بودن هیچ رفت و آمدی به اون خونه نداشتن... مادر و پدر من هم دنیا و زندگی خودشون رو داشتن و به فکرشونم نمی رسید که زندگی دخترشون تبدیل به چه جولانگاه مخوفی شده باشه. به این ترتیب من روزهای زیادی رو با کار خیلی زیاد پشت سر گذاشتم و سعی کردم با موندنم توی اون خونه همون استخوانی باشم که توی گلوی خوشبختی مژده گیر کرده بود... سعی کردم نذارم حس یه فاتح رو تجربه کنه. همینکه هر روز مجبور بود به روز بعد از زایمانش فکر کنه منو راضی میکرد... همینکه با ترس روزها رو می شمرد... همیشه توی اتاقش بود. خجل و شرمسار و گوشه گیر... بدون هیچ ادعایی در مورد هیچ چیز... همینکه فرهاد وسایلیش رو به زیر زمین منتقل کرده بود و اجازه نمیداد خیلی با هم روبرو بشیم... همینکه بهش سر نمیزد... حداقل من هیچ وقت نتونستم با هم بینمشون... زخمای عمیق روحم یه ذره آروم شده بود. گذر زمان می تونست درمان باشه. می تونستم کم کم آرامش بگیرم و به خودم پیام... شاید می شد اگه اینبارم گذر زمان به نفع دردهای کهنه بود... اگه با هر روزی که میگذشت یه چیزی در وجود و ظاهر مژده عوض نمی شد... یه چیزی که با رشدش... با جلوتر اومدنش... کم کم داشت جای ما رو با هم عوض میکرد. ذره ذره تفاوت هامون زیاد میشد. ریشه هامون تغییر میکرد. مادرت داشت پر رنگ می شد... و من آروم آروم رنگ می باختم. مادرت داشت اهمیت پیدا می کرد... و من میرفتم به حاشیه! اون یه چیزی همراه خودش داشت که می تونست روی هر سطح لغزنده ای قرص و محکم نگهش داره. اینو وقتی بیشتر حس کردم که آخر هر شب فرهاد به دیدنش میرفت و از سلامتی من مطمئن می شد. وقتی که کم کم موندنش توی زیر زمین کش می اومد و مدتتش زیاد می شد. وقتی هفته ها گذشته بود و دیگه هیچ مشاجره ای با هم نداشتن... هیچ داد و بیدادی نبود... شاید من باید این روزها رو تجربه می کردم که دل کندن از اون خونه و زندگی برام راحت تر بشه. باید جلوتر اومدن شکم مادرت رو می دیدم تا بتونم برم... نمی گم تو باعث شدی که زندگی پدر و مادرت دوام بیاره. بنظرم این تقدیر ما بود. تلاش های من نوشداروی بعد از مرگ سهراب بود. شاید حتی اگه مژده می رفت بازم پدرت نمی تونست فراموشش کنه و به بهانه های مختلف بهش رجوع میکرد... شاید اصلاً مادرت راضی به ترک بچه ش نمی شد... هزار احتمال دیگه به جز رفتن من و مختومه شدن این پرونده وجود داشت که اون روز با پیدا شدن سر و کله ی مادرم منتفی شدند. وقتی وسط حال روی یه مبل بزرگ نشست و با نگاهش گوشه و کنار نا مرتب و خاک گرفته ی خونه رو از نظر می گذروند... وقتی نفس های عمیق و داغ می کشید... وقتی مژده بی خبر از همه جا وارد خونه شد و با شکم جلو اومده به مادرم سلام کرد... وقتی نگاه مامان برزخ شد... برگشت و مبهوت به من نگاه کرد...

سرمو چرخوندم که نینمش. هیچی برای پنهان کردن وجود نداشت. از رفتار مادرم هم معلوم بود که از همه چی خیلی خوب خبر داره...

-خدا منو مرگ بده...

کف یک دستم رو به بازوی دست دیگه م قفل کردم و سر ناخن هامو در پوستم فرو بردم.

-مادرت بمیره!

آرزوی مرگ کردن مادرم کاردی بود که به نهایت جانم میرفت. وقتی مژده از آشپزخانه خارج شد و یه بار دیگه مسیر آمده رو تا زیر زمین برگشت نگاه من و مادرم همسو با هم روی گردی زیبای شکمش نشستند بود...

-چقدر بهت گفتم نکن. چقدر گفتم تو چشمات بسته س. حتماً باید شکمش اینقدر جلو می اومد که حرفمو باور کنی سایه؟!!

اینو گفت و یه آه بلند کشید. انگار دیگه هیچ رمقی برای ناله و نفرین مژده و سرزنش من نداشت. اون روز مادرم وسایل منو تمام و کمال جمع کرد که با خودش ببره. همه چیز رو بجز عکس های مشترکم با فرهاد...می تونستم حال مادرم رو بفهمم. وقتی روی پاهاش بند نبود و بدون هیچ حرف و حرکت اضافه ای فقط به رفتن فکر می کرد. وقتی دست منو می کشید و با خودش میبرد...وقتی می رفتم و چشمام پشت سرم می چرخید...روی گلدون های سبزم که بهشون عادت داشتم. روی پرده های پذیرایی که فرهاد عاشق رنگشون بود...روی ساعت دیواری که همیشه ده دقیقه جلو بود برای اینکه دیر نکنیم... روی عروسک هام که همه جا می شد پیداشون کرد و احتمالاً یه روز قرار بود دختر فرهاد باهاشون بازی کنه...

مادرم منو با خودش به خونه ای برد که قدم گذاشتن به اون حالمو بدتر میکرد. خونه ای که همه جاش با مژده خاطره داشتم. منو توی اتاقی حبس کرد که شب های زیادی رو با مادرت اونجا صبح کرده بودیم. دلم نمی خواست مادرم رو آزار بدم اما اگه اونجا می موندم و گذشته ها رو ذره ذره به خاطر می آوردم مجنون می شدم. اگه یه گوشه از اتاق می نشستم و به این فکر می کردم که من برگشتم تا مژده...بجای من و توی خونه ی من... زندگی کنه و صاحب فرزند بشه دق می کردم. بدترین چیز این بود که مادرم پسر خواهرش رو وکیل من کرده بود و مجبورم می کرد ساعتها

مقابل فریبرز بشینم و در مورد ریز ترین اتفاق زندگییم بهش اطلاعات بدم. کاری که منو می کشت. اونم وقتی که چشمای فریبرز هر لحظه یه جور پر و خالی می شد و مشت محکم دستاش منو می ترسوند. وقتی که انگار کم کم داشت محبت مدفون شده ش به من از زیر خاکستر زمان خارج می شد و اون با نگاه های مستقیم و خیره ش می خواست اینو بهم نشون بده... به من که بیزار بودم از این نگاه ها...

چند روز بعد یه بار دیگه فرهاد رو دیدم. اونم وقتی بالاخره حوصله ی سرکار رفتن رو پیدا کردم و وارد بیمارستان شدم قبل از اینکه لباس هامو تعویض کنم فرهاد پشت سرم وارد اتاق شد و در رو محکم بست. می دونستم شهامت روبرو شدن با مادرم رو نداره و برای اینکه منو ببینه منتظر می مونه که برگردم سر کار... با اینحال هیچ توجهی به ورودش نکردم و لباس هامو زیر بغل زدم که از اون اتاق برم. اما اون مقابلم ایستاد و دستشو به دیوار محکم کرد. مجبور شدم یه قدم به عقب بردارم فقط بخاطر اینکه از درک حرارت تنش خلاص بشم. در عوض اون یه آه گرم کشید و منو بیشتر درگیر حضورش کرد...

-همه چیز رو جمع کردی دیگه؟!

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: فقط وسایل شخصی مو...

پوزخندی زد و یه قدم جلوتر اومد. نگاهم روی پیراهن روشن و شلوار سیاهش نشست و قد بلندی که بین همکارها زبانزد بود...

-وسایل شخصی ت سه تا چمدون بود؟!

دندون هامو با تنفر روی هم فشردم. گاهی صبوری کردن از مُردن سختتر بود...

-به اونی که بهت آمار داده بگو نگران نباشه...هیچی از خونه و زندگی تو کش نرفتم...

کنارم ایستاد و دست به سینه شد. حالا نفس که می کشید هم نسیم گرمش رو حس می کردم و هم جلو و عقب رفتن سینه ش مقابل نگاهم بود.

-خونه و زندگی من؟!!!

سرمو بالا گرفتیم. یه نگاه می خواستم برای پی بردن به منظورش از پرسیدن اون همه سوال...فرهادم انگار به همین یه نگاه احتیاج داشت که به سمتم خم بشه و حرارت لبش تا کنار لبم جلو بیاد...حرارتی که با عقب کشیدن من و نشستن دستام روی لبم آروم آروم سرد و خاموش شد...

-از اینجا برو بیرون فرهاد!

-لعنتی...

-لعنتی تویی که نهایت نداری. اون موقع که می تونستی منو ببوسی هوس بوسیدن مژده توی سرت بود و الان که اونو داری دنبال منی!

لباس های فرم رو با عصبانیت از دستم بیرون کشید و به یه طرف انداخت و خودمو با فشار به عقب هل داد و فریاد کشید: خفه شو سایه...

دهنمو باز کردم و خواستم چیزی بگم که همزمان دستشو بطرفم دراز کرد و آروم گفت: فقط خفه شو!

انقدر عصبانی و غیر قابل مهار بود که مجبور شدم سکوت کنم. اما خودش چند قدم دیگه به سمتم برداشت و به من که به دیوار چسبیده بودم نزدیکتر شد....

-تو دنبال چی هستی؟! اگه می خواستی بری چرا برگشتی؟ اصلاً چرا این مدت اونجا موندی?!

شونه هامو جمع کردم و سرمو برگردوندم که نبینمش اما فرهاد چونه مو بین انگشتاش گرفت و صورتمو با صورتش روبرو کرد...

-فکر میکنی نمیدونم چی توی سرت بود؟! می دونستم اما سکوت کردم که بمونی...چون هیچی جز موندنت برام مهم نبود...

نگاهم با فشار انگشتاش روی چونه م به نگاهش زنجیر شد...

-حق نداری سایه...نمیدارم اینجوری تمومش کنی...اینو به اون وکیل خوش تیپتم بگو...تموم زندگیمو خرج میکنم اما نمیدارم بری. نمیدارم یه قدم از من دور بشی...حتی یه قدم!

لبمو گزیدم و نگاهش روی این جنبش ریز لبهام نشست. یه نگاه خیره و مایوس که دل کندن
براش سخت و دور شدنش غیر ممکن بود. اونقدر بعید که مجبور شدم خودمو تکون بدم و از زیر
دستاش بیرون بیام...

-خیلی جالبه که آخرش باز منم که هیچ حقی ندارم! تو هر غلطی که خواستی کردی اونوقت من
باید کوتاه بیام و توی حرامسرای تو بمونم...

با حرص خندید و آرام گفت: حرامسرا کدومه؟ بهت میگم میره... فقط چند ماه دندون روی جیگرت
بذار...

اینبار من با حرص خندیدم: جیگر من از دست تو خونه! دیگه تحمل یه ذره بیشتر از این رو ندارم.

-تو گفتی می مونی... گفتی اگه بره برمی گردی... دروغ گفتی سایه... می دونستم!

-بذار به حساب خیانتی که بهم شده!

-سایه...

فریاد زدم: برو بیرون و گرنه خودمو از پنجره پرت میکنم بیرون...

سرشو آرام تکون داد و یه نگاه به پنجره پشت سرم انداخت. حالش خوب نبود و من اینو توی
نگاه کم جونش به دور تا دور اتاق می دیدم....

-درد من اینه که تو اشتباه خودتو فراموش کردی. گناه خودتو نمی بینی... ساکت رو بستنی و داری
میری چون فکر میکنی بهت ظلم شده...

فریاد زدم: نشده؟!

دستاشو از هم باز کرد و صاف ایستاد. حالا دیگه کاملاً آرام و غمگین بود: شده عزیزم... بهت حق
میدم. ولی خواهش میکنم تحمل کن. من جبران میکنم. بهت قول دادم میذارمش کنار سر قولم
هستم. چه تو برگردی چه برنگردی میذارمش کنار...

بهش پشت کردم و رو به پنجره ایستادم. حس بدی رو تجربه میکردم. حسی مالامال از تنفر و
دلتنگی... حسی پر از بغض و حیرت...

-برو بیرون!

-باشه...میرم...ولی فقط از این اتاق میرم. تو خودتم میدونی نمی تونی طلاق بگیری چون هیچ بهونه ای نداری. تو شاهد عقد ما بودی سایه...نمی تونی از اینجا بری...من بهت اجازه نمیدم...هیچ وقت نمیدارم...

در رو که پشت سرش بست ترس عجیبی در خودم حس کردم. فرهاد جلوی تغییر محل کارم رو گرفته بود پس شاید می تونست مانع جدایی مون هم بشه...با همین نگرانی به دیدن فریبرز رفتم و دقیقاً یک ساعت بعد توی دفتر کارش مقابلش نشستم...

-به نظرت می تونه طلاقم نده!؟

نگاه فریبرز برخلاف توقع من خندید و همزمان از پشت میز کارش بلند شد .

-بهرحال وقتی توافقی وجود نداره پروسه ی طلاق ممکنه خیلی طولانی بشه!

انگشتمو در هم زنجیر کردم و با نگرانی بهش خیره شدم: حالا من باید چیکار کنم؟

برق چشمای فریبرز یه بار دیگه اوج گرفت و خودش مقابل من نشست.

-صبوری دختر خاله جان!

اینکه به هر طرف می چرخیدم از من توقع صبر بیشتر داشتند بدترین شکنجه ممکن بود...

-وکیل نگرفتم که صبوری کنم فریبرز خان!

خندید...ریز اما گرم...

-اوووم!

موهای جلوی سرش ریخته بود و این برق پیشانی و صورتش رو بیشتر می کرد. اما درگیری من در اون لحظات بیش از هر چیزی با مردمک های درشت و سیاهش بود که مثل همیشه طور عجیبی می چرخید و همه چیز را تحت نظر می گرفت...

-توقع نداری که معجزه کنم عزیزم!؟

لحنش رو دوست نداشتم. لحنی که بی دلیل صمیمی بود. شاید بیشتر از اندازه...

- فقط می خوام این پرونده رو خیلی زود ببندی.

پاهشو روی هم انداخت و به عقب تکیه زد. نگاه خیره و مستقیمش نشون می داد از چیزی که گفتیم حیرت کرده.

-مشکل تو و همه ی زنها اینه که خیلی عجول هستین. چه وقتی که کسی رو میخوانین و چه وقتی که نمی خوانین!

اینبار این من بودم که از حرفهای فریبرز تعجب می کردم.

-نباید باشم؟! تو همه ی زندگی منو میدونی؟ توقع داری چقدر دیگه به این وضع ادامه بدم؟!

ابروهاشو بالا انداخت و جلوی چشمای من یه سیگار روشن کرد...

-من می تونم درکت کنم ولی شاید قانون به اندازه ی من رئوف نباشه!

دست به سینه شد و حلقه های دود مقابل صورتش به سمت بالا راه گرفتند... حال من توی اون لحظات حال کسی بود که راهشو گم کرده...

-پس فرهاد حق داشت که منو تهدید می کرد. اون این چیزها رو بهتر از من میدونست...

فریبرز شونه هاشو جمع کرد و با صدایی بی نهایت زمخت گفت: البته که حق نداشته!

دستای لرزونمو دور تنم حلقه کردم. چه کسی حال منو می فهمید...

-حالا چیکار کنم؟

-بهت که گفتیم عزیزم...یه ذره صبور باش و به وکیل اعتماد کن...

این راه حل هایی که فریبرز می گفت...این چاره ای که او پیشنهاد میکرد... برخاستم و کیفم رو در آغوش کشیدم که برم اما صدای فریبرز مانع چرخشم شد...

-جای تو بودم اینهمه خودخوری نمی کردم...جوونی و زیبایی چیزی نیست که جایگزین داشته باشه!

تلخ بهش لبخند زدم: تو جای من نیستی پسرخاله!

از جاش بلند شد و منو تا کنار در اتاقش همراهی کرد. کنار در... قبل از اینکه دستام بطرف

دستگیره حرکت کنه... انگشتای فریبرز روی شونه م نشست...

-اتفاقاً چون من جای تو نیستم می تونم مشاور خوبی برات باشم...

نگاهمو بالاتر بردم و با نگاهش پیوند زدم. فریبرز سیگارش رو کنار گذاشت و عمیق تر بهم نگاه کرد.

-به نظر من طلاق تنبیه خوبی برای فرهاد نیست!

چیزی که گفته بود منو ترسوند. ترس از اینکه قراره مثل فریبا زبون به موعظه من باز کنه و در نهایت منو برگردونه توی همون خونه...

-دستت درد نکنه پسر خاله... نمی دونستم شما تنبیه بهتری در نظر داری!

دستمو با حرص روی دستگیره کشیدم و همزمان انگشتای داغ فریبرز روی دستم نشست...

-یه کم آرام باش!

-آروم باشم که منو برگردونی به همون خونه و زندگی نکبت؟! نکنه فرهاد بهت سر زده و تهدیدت کرده که اینو بگی؟!

سرشو تکون داد و فشار انگشتاشو روی دست منو دستگیره ی در بیشتر کرد...

-درست حدس زدی... فرهاد بهم سر زده. تهدیدمم کرده. اونقدر که من قانع شدم طلاق تنبیه خوبی برای شوهرت نیست...

ناباورانه اسمشو روی لبم آوردم. چطور می تونست به همین راحتی اعتراف کنه... در حالیکه روی لبش یه لبخند و توی نگاهش یه آرامش اعصاب خرد کن داشت...

-فریبرز...

دستشو از روی دستم برداشت. این یعنی اینکه من می تونستم برم. اما من نمی تونستم. دیگه واقعاً نمی تونستم برم...

-چطور می تونی...

شونه هاشو براحتی باز کرد و آروم گفت: چرا نتونم؟! بنظر من فرهاد احتیاج به یه تنبیه خیلی خیلی بدتر داره...

سرمو بالاتر گرفتیم و با چشمای کاملاً گرد شده بهش نگاه کردم...

-تنبیه بدتر...

سرشو به سمتم خم کرد. تلفیق دود سیگار و عطر ادکلنش، دوران سرم رو بیشتر میکرد... بین تمام کلماتی که به خاطر می آمد یه بار دیگه اسمشو تکرار کردم و همزمان زیر لب زمزمه کرد: جانم...

فشار دستم روی دستگیره ی در که بیشتر شد لب های فریبرز هم به لبخند نشست: می تونم بفهمم چه دردی رو تحمل کردی وقتی شاهد خیانت شوهرت بودی... نمی دونی چقدر دلم می خواد فرهادم این درد رو تحمل کنه...

دستم از روی در برداشتم و جلوی دهانم گرفتم. دیگه نه می خواستم بشنوم و نه می تونستم گوش نکنم.

-بهش فکر کن سایه... حتی بیشتر از طلاق... انتقام همون چیزیه که ترو آروم میکنه...

می گفت بدون اینکه هیچ ردی از سرم توی کلماتش باشه و این منو متحیر می کرد. انگشت تهدیدمو آروم روی لبم گذاشتم که ساکتش کنم. وقتی دیگه هیچ حرفی برای گفتن نمونه بود از مقابل نگاهش دور شدم و اتاقش رو ترک کردم. می دونستم نباید از فریبرز بخاطر پیشنهاد احمقانه اش تعجب کنم. می دونستم که با وجود گذشته ی تاریکش خیلی سخت و بعید نیست که به چنین راه حل های منجر کننده ای فکر کنه با اینحال حالم به شدت بد بود. حتی فکرشم بد بود. فکر اینکه با چشمای باز... در حالیکه هنوز همسر فرهاد هستم... بخوام یه تجربه ی دیگه با یه مرد دیگه داشته باشم... حتی بدتر از اون این بود که انگار برای همیشه بیزار شده بودم از روابط اینچینی... بیزار شده بودم از نزدیک شدن به جنس مخالف... از نگاه مستقیمش... از کلماتی که بخاطر من رنگین و شکیل می شدند... آنهاهم وقتی که مادرم حضور داشت... سر سفره و در مقابل چشم های گشاد شده ی سعید...

-تو قدر خودتو ندونستی... اصلاً انگار هیچ کس اینجا قدر ترو ندونسته دختر خاله جان!

انگشتای سردمو دور قاشقم پیچیدم. باید صبوری می کردم که مجبور نباشم بهش جواب بدم.

- هفت سال از گل نازکتر به زخم نگفتم. اصلاً معلوم نبود کی زنه کی شوهر... امر، امر خانوم بود در همه حال... آخرش چی شد؟!

آخرشو میدونستم. جدایی فریبرز و زنش برای من یه قصه ی تکراری بود که دلم نمی خواست بازپخش بشه...

- نه خوشگلی ترو داشت. نه تحصیلات و کمالات ترو... اما ادعاش گوش فلک رو کر می کرد. دلم می خواست یه لحظه فقط جای تو بود... دلم می خواست انقدر عرضه داشتم که می تونستم بهش خیانت کنم تا حداقل دلم خنک بشه و انقدر از رفتنش نسوزم...

سرمو بیکباره بالا گرفتم. تلاقی نگاه من و مادرم، بالاخره فریبرز رو متوجه موج تند کلماتش کرد...

- منظورم اینه که حق تو نیست اینجوری عذاب بکشی. تو به این خانومی... به این آرومی... حیف! حیف گفتنش دلمو لرزوند. قاشقم رو با خشم وسط بشقاب رها کردم و خیلی سریع به اتاقم رفتم. هر کس هر چیزی که می گفت... اون روزها برای من نیشی بود که به جانم می رفت. هر کس هر جبهه ای که می گرفت منو بیقرار تر میکرد. درست مثل فریبا که وقتی به دیدنم اومد از همون لحظه ی اول مقابلهش قد علم کردم.

- خواهش می کنم نگو چرا دوباره برگشتی خونه ی مامانت!

کیفشو آروم کنار گذاشت و کف دستاشو ناباورانه بالا برد...

- نمی گم عزیزم!

آروم نشده بودم. انگار اصلاً دلم نمی خواست ردی از اون فریبای گذشته در مقابلم بینم...

- نگو چرا تحمل نکردی. چرا ادامه ندادی!

چند قدم کوتاه به طرفم برداشت. همزمان یه قدم بلند ازش دور شدم. عطر قدرتمند ادکلنش و رنگ بی نهایت روشن موهایش منو روی یه موج آروم از ساحل آغوشش دور می کرد...

- معلومه که نمی گم. چطور می تونستی تحمل کنی عزیزم...

لحن پر محبتش اینبار قلاب شد و منو به دام انداخت. وقتی ایستادم و بهش اجازه دادم شونه هامو لمس کنه...

-من هیچی نمی دونستم سایه...وقتی از سفر برگشتیم به کامیار گفتیم میرم و هر طور شده مؤده رو از اون خونه بیرون میندازم. واقعاً می خواستم حسابشو کف دستش بذارم. دیگه صبرم تموم شده بود. اما وقتی دیدمش...توی اون حال و روز...

آهی کشید و آروم نشست. چرخش مایوس کمرش در مقابل چشمای من وقتی که هیچ توانی برای ایستادن نداشت متقاعد می کرد که روی محبتش حساب کنم...

-این چه سرنوشت شومی بود سایه؟! چرا باید اینجوری می شد...!؟

پشت سرش به دیوار تکیه زدم. بغض به چونه م فشار می آورد و لب هام روی هم می لرزیدند...

-نباید قدم نحسش رو به خونه ت باز می کردی. حالا دیگه از هیچ کس کاری ساخته نیست. دیگه هیچکی نمی تونه...

لرزش شونه هاش نشون میداد که طعم ماه عسل روی زبونش زهر شده...وقتی فریبا گریه میکرد...وقتی فریبا مایوس بود...اونم وقتی که به خوشبینی و خوش باوری شهرت داشت، یعنی هیچ چیزی برای دلگرمی و امیدواری نمانده بود...یعنی منم باید آخرین تار های متصل دلم رو به اون زندگی دونه دونه قطع می کردم. یعنی وقتی هر روز صبح فرهاد از کنارم می گذشت و آروم صبح بخیر می گفت باید بهش جواب میدادم و تبدیل می شدم به یه همکار محترم...یعنی باید یه لبخند گشاد روی لبم نقاشی میکردم و خودمو راضی و خوشحال نشون می دادم چون انقدر مغرور بودم که نخوام جلوی چشم همکارها با پدرت بجنم و حقوقم رو مطالبه کنم. تنها دلخوشی من اون روزها جلسات دادگاهی بود که به جای من فریبرز در اون حضور پیدا می کرد و هر بار هم بی نتیجه ختم می شد چون من به اندازه ی کافی برای متقاعد کردن قاضی بدبخت نبودم!

به نظر فریبرز من باید فرهاد رو قانع می کردم که قید این فرایند طولانی و فرسایشی رو بزنه و با رضایت کامل منو طلاق بده...و مسئله این بود که اون روزها من و فرهاد هیچ توافقی با هم نداشتیم. هر روز بارها همدیگه رو می دیدیم...گاهی مجبور می شدیم چند کلمه ای حرف بزیم...گاهی مچ هم رو می گرفتیم وقتی توی شلوغی ها به هم خیره بودیم...و با این وجود هیچ توافقی وجود نداشت. فرهاد به خیال خودش زندگی مشترکمون رو محکم لای دندون هاش گرفته بود و در نگاه من اون فقط داشت کاری می کرد که شکنجه های من دائمی بشه و نتونم از اون زندگی نجات پیدا کنم...شکنجه هایی که گاهی شدت و قدرتش فروکش می کرد و گاهی بطرز غیرقابل تحملی اوج می گرفت...وقتی که تقدیر هم سختی های منو دوست داشت. وقتی جلوی چشمای

من با تلفن حرف میزد...وقتی دستاش می لرزید و نگاهش نگران بود...وقتی آروم روی تلفن خم می شد و آدرس زایشگاه رو می پرسید...وقتی قدم هام تند شد و پشت در اولین اتاق پناه گرفتم...وقتی سینه م از درد لبریز شد و روی زانو هام خیمه زدم...وقتی فهمیدم تو داری میای...وقتی اشکام سرازیر بود...

نمی خوام از تولد تو یه جهنم بسازم. جهنم نبود اما من داشتم می سوختم. اون روزها سردرگم و مبهوت دور خودم چرخ میزدم. به یه خبر فکر می کردم. یه کسی که بیاد و بگه دارم خواب می بینم. کسی که حال منو بفهمه وقتی که هر روز صبح مستقیم و غیر مستقیم سراغی از فرهاد می گرفتم تا شاید خبری از تو و مادرت بشنوم. از خودم خجالت می کشیدم وقتی که از خونه و زندگیم به بیرون پرت شده بودم اما هنوز به یه معجزه فکر میکردم. غرورم بهم اجازه نمی داد حتی وقتی که تنهام این حس عجیب رو به روی خودم بیارم اما قدرت پنهان کردنش رو هم نداشتم. یک هفته ی بعد بالاخره فرهاد رو جلوی پذیرش و در حلقه ی دوستان و همکارانش دیدم. دقیقاً همون جایی که باید سرعت قدم هامو بیشتر می کردم تا مجبور نباشم نگاه های معنادار یک عده رو تحمل کنم...همون موقع که باید می رفتم تا شاهد بدجنسی بعضی ها که برای آزردن من با کنایه به فرهاد تبریک می گفتن نباشم... درست همون جا بود که حس کردم دیگه نمی تونم راه برم...وقتی خودمو به گوشه ای از دیوار رسوندم و کفشم رو درآوردم که به بهونه ی نگاه انداختن به پاشنه هاش کمی زمان بخرم برای نفس کشیدن...وقتی دستمو روی دیوار گذاشتم و به صدای محکم قدم هاش گوش کردم... وقتی به من خیلی نزدیک شده بود...

-مشکلی پیش اومده؟!

یه لحظه یه نفس نصفه و نیمه کشیدم و بعد فکر کردم که باید فرار کنم.

-سایه...

اسم خودمو که روی زبونش شنیدم دیگه مطمئن شدم باید برم. اما فرهاد از کنار شونه ی من گذشت و مقابلم ایستاد... اگه سرم رو بلند نمی کردم می تونستم نبینمش. مردی رو که هنوز همسر من بود اما از زن دیگه ای صاحب فرزند شده بود!

-نمی پرسی دختره یا پسر؟!

با شنیدن این سوال، یه تیزی دردناک بیکباره وسط سینه هام رو سوزوند. سرمو بی اختیار بلند کردم و با نفرت به چشماش چشم دوختم...

-خیلی وقیحی...

لبشو گزید و سرشو چند بار برای تأیید حرف من تکون داد. طوری رفتار می کرد که انگار دارم با
یه بیمار روانی حرف میزنم... کیفشو مرتب از یک دست به دست دیگه می سپرد و سرشو هر بار به
این سو و آن سو می چرخوند...

-حس خیلی خوبیه!

سرمو بالاتر گرفتم که ببینمش. سرشو یه لحظه پایین تر آورد. چشمای درشتش پر شده بود.
-مثل رها شدنه... خیلی خوبه...

اخم می کرد و می خندید. دیگه اصراری برای رفتن نداشتم. دلم می خواست ببینمش. شاید برای
آخرین بار... هیچ ترسی نبود... چه اشکالی داشت اگر هیچ تنفیری هم نبود... چه عیبی داشت که
گذشته رو به خاطر می آورد... با تمام سلول های صورتش منو به خاطره هامون برده بود...
-تو همیشه دلت یه دختر می خواست... منم می خواستم...

نگاهشو دور کرد و به ته راهرو کشاند. نگاه من اما هنوز روی اخم پر رنگی بود که روی چشم های
خیسش داشت...

-الان من یکی شو دارم...

لبمو آروم زیر دندونم بردم. اشکی نبود اما بی نهایت بغض بود. باید می رفتم که مجبور نباشم
حرف بزنم و پشت سرش ببارم... هیچ بهانه ای برای باریدن نداشتم!
-مبارکت باشه!

با شنیدن صدای آروم و لرزون من سرشو دوباره برگردوند. حال منو فهمیده بود که نفرت لحنم رو
ندیده گرفت و آهسته خندید. درست مثل دیوونه ها... کم کم صدای خنده هاش بلند شد... فکر
کردم اگه نرم ممکنه خیلی زود تبدیل بشیم به مرکز توجه و کنجکاوی همه به همین خاطر سعی
کردم از فاصله یبین فرهاد و دیوار کنارش بگذرم و در همون حال صدای گرفته شو شنیدم که
گفت: طلاقش میدم!

با شنیدن این جمله، یه لحظه ایستادم و بدون هیچ حرکتی به مقابلم نگاه کردم. فرهاد آروم بطرفم چرخید و سرشو پایین تر آورد... حالا بجز نجوای اون صدای قدم های کارکنان بیمارستان و رفت و آمد مراجعین هم در گوشم بود...

-همه چیز رو مثل روز اولش میکنم...

سرمو بطرفش چرخوندم. ادعای خنده دار او درست چند روز بعد از تولد دخترش منو دیوونه تر میکرد...

-به نظرت میشه؟! -

صورتشو بازم جلوتر آورد و صداشو بازهم آرومتر کرد...

-اگه تو بخوای...

با حرص لب زدم: فرهاد؟! -

با التماس زمزمه کرد: بخدا بدون تو خیلی سخته...

پوزخند زدم: خودتم میدونی که نیست...!

آروم گفتم: بی انصاف نباش!

شونه هامو جمع کردم و با انزجار گفتم: تو الان یه خونواده ی کامل داری. دخترتم که هست!

بیشتر به طرفم خم شد و کنار دیوار روی من خیمه زد: ترو میخوام لعنتی!

پوزخند زدم. اخم کرد و نگاهش تند شد. نگاهمو دزدیم. باز هم بیشتر خم شد و آروم نجوا کرد: سرگردونم نکن...

سرمو دوباره بلند کردم. برای چند ثانیه فقط به هم نگاه کردیم. صدای صبح بخیر دکتری که از کنارمان می گذشت کمر خم شده ی فرهاد رو به سمت من، صاف کرد... می دونستم که در اون لحظات حالت عادی و طبیعی نداره و نمی تونم خیلی روی چیزهایی که میگه حساب کنم اما برای یه لحظه قبل از رفتن فکر کردم که باید از این غلیان زود گذر محبتش نسبت به خودم استفاده کنم به همین خاطر یه بار دیگه ایستادم و با دقت بهش نگاه کردم: خيله خب... اگه واقعاً هنوز منو دوست داری پس باید بفهمی چه حالی دارم.

یه برق تازه توی نگاهش جهید و خیلی زود به چشمای من رسید: باور کن می فهمم...

یه قدم به جلو برداشتم و بعد از یه مکث کوتاه گفتم: پس بهم کمک کن فرهاد... طلاقم بده تا مجبور نباشم به این وضعیت ادامه بدم. منو راحت کن!

می تونستم واکنشش رو حدس بزنم. اونم وقتی که بهم التماس کرده بود ببخشمش. به همین خاطر نمودم که مجبور بشم خشم و قیامش رو بر علیه خودم بینم. وقتی از کنارش می گذشتم امیدوار بود که لحن من اثر بخش باشه و بالاخره بتونه قانعش کنه که به این قصه فیصله بده. خصوصاً وقتی که با تولد تو توقع داشتم زندگی حس و حال متفاوتی به خودش گرفته باشه و برخلاف اون چیزی که خودش می گفت منو از همیشه بیرنگ تر کرده باشه. اما انگار گاهی قرار نیست همه چیز با حساب و کتاب منطقی خودش جلو بره. گاهی زندگی خیلی پیچ و تاب پیدا میکنه و تبدیل به یه کلاف سردرگم میشه. نمیدونم با خوندن این بخش از زندگی پدر و مادرت قراره چه حس و حالی پیدا کنی. نمی دونم چقدر می تونی برای دونستن و شنیدنش تحمل داشته باشی ولی می خوام تمام شهامت رو عرضه کنم و ترو به روزهایی ببرم که حتی باورش برای من دشواره... بالاخره چند ماه بعد... در حالیکه من و فرهاد دیگه رابطه ی چندانی با هم نداشتیم یه روز یکی از خدمه بیمارستان یه پاکت کوچیک بهم داد و گفت از طرف فرهاد... بعد از لمس پاکت با خودم فکر کردم احتمالاً یه نامه برام نوشته اما وقتی بازش کردم و شناسنامه ی پدرت رو دیدم بیکیاره تنم لرزید. در همون اولین لحظه با دیدن شناسنامه هزار جور فکر و خیال به سرم زد. تا اینکه بالاخره تونستم با انگشتای لرزون و سردم به هر زحمتی که بود شناسنامه شو ورق بزنم. وقتی به اسم خودم، مژده و تو رسیدم و کلمه ی طلاق که جلوی اسم مادرت نوشته شده بود... تمام تنم سست شد و بی اختیار زانوهام به زمین چسبید....

هر دو دستم رو روی سرم گذاشتم و کاملاً روی زمین نشستم. باورم نمی شد. انقدر شوکه شده بودم که قاصد این خبر از ترسش فرار کرد و تنهام گذاشت. با چشمایی از حدقه بیرون زده فقط به مقابلم نگاه می کردم. چطور ممکن بود به همین راحتی تموم شده باشه... این سوال رو چند بار از خودم پرسیدم و بالاخره با براه افتادن یه موج بزرگ از خشم به شناسنامه ی فرهاد چنگ زدم و از اتاق خارج شدم. نمی تونستم هیچ واکنشی به رفتارهای عجیب و غریب فرهاد نشون ندادم. نمی تونستم سکوت مطلق بشم تا اون هر کاری که دلش می خواد بکنه... با تنی که از خشم و تنفر می لرزید وارد مطبش شدم و بخاطر شلوغی دور میز منشی بدون معطلی بطرف اتاق فرهاد رفتم و در رو خیلی سریع باز کردم. در اولین لحظه... به محض باز شدن در... سرشو بلند کرد و با دیدنم به

سرعت ایستاد. چند قدم بلند که به داخل اتاقش برداشتم با دیدن چهره ی برافروخته ی من از پشت میزش بیرون اومد و از خانم و آقای که توی اتاق بودند خواهش کرد تنهامون بذارن. بدنبال اونا خودشم برای چند ثانیه بیرون رفت. من هنوز وسط اتاق ایستاده بودم و داشتم مثل بید به خودم می لرزیدم که بالاخره برگشت و در رو پشت سرش بست. صدای قدم هاش که نزدیک شد بطرفش برگشتم اما قبل از اینکه من چیزی بگم اون گفت: فکر نمی کردم به این زودی پیدات بشه؟!

شناسنامه شو محکم روی میزش کوییدم و گفتم: پس توقع داشتی یه سال صبر کنم تا مهر طلاقتون خشک بشه؟!

شونه هاشو بالا انداخت و روی مبلی که روبروی من بود نشست...

-البته که تو اینهمه صبر نداری!

لحنش سوزن بود روی اعصابم... انگار تحمل شنیدن هیچ حرف اضافه ای رو نداشتم...

-صبر من تو زندگی با تو ته کشیده فرهاد خان، تا کی میخوای با روان من بازی کنی؟!

سرشو کج کرد و خیلی آرام گفت: بازی نیست!

فریاد زدم: پس چیه؟! لابد میخواستی سورپرایز بشم...

باز هم آرام گفت: نه عزیزم، نه!

دوباره فریاد زدم: به من نگو عزیزم... فقط میخوام بدونم تو دنبال چی هستی فرهاد؟!

آرنج هاشو روی زانوانش گذاشت و کمی به جلو خم شد: فکر میکردم بهت گفتم... می خواستم از آخرین اخبار زندگیم باخبر باشی...

بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم باز هم فریاد کشیدم: اخبار زندگی تو برای من پیشیزی ارزش نداره!

فکر می کنی چشم براه نشسته بودم که طلاقش بدی...

شونه هاشو بالا انداخت و من با خشم مضائفی ادامه دادم: این بازی رو تموم کن فرهاد. من حتی اگه بمیرم... حتی اگه بمیرم... بر نمی گردم!

این جمله رو که می گفتم نفسم گرفت و سکوت کردم. همیشه سر به زیر نشستنش رو دوست داشتم. ناراحتی شو که با اخم و تکون دادن پاهاش بروز میکرد و منو به خنده می انداخت دوست داشتم. لب جویدنش رو دوست داشتم و در اون لحظات فرهاد جلوی چشمای من بی اندازه دوست داشتنی شده بود و من داشتم با این آرزوی دوست داشتنی وداع می کردم...

-تو و من تموم شدیم فرهاد. باور کن ترجیح میدادم امروز اون مهر طلاق رو جلوی اسم خودم ببینم نه مادر بچه ت... ترجیح میدادم سر عقل بیای و حداقل اینبار یه تصمیم درست بگیری... سرشو بالا آورد و با تعجب به من نگاه کرد...

-اون شناسنامه ی منه سایه. این منم که باید در مورد اسامی توش تصمیم بگیرم نه تو! سرمو تکون دادم و با غیظ به حرفش خندیدم: تو دیوونه شدی! از جاش بلند شد و صاف ایستاد.
--تمومش کن سایه...

ناباورانه گفتم: تو باید تمومش کنی... تو باید بگی دنبال چی هستی؟! کم کم آثار خشم در حرکات و کلماتش پیدا شد و اینبار وقتی جوابمو میداد صداشو بالاتر از همیشه برد: من تا حالا هزار بار بهت گفتم دنبال چی هستم...اونی که خودشو زده به نفهمی تویی...اونی که معلوم نیست دنبال چیه تویی سایه!

از صدای بلندش نترسیدم و سرش فریاد کشیدم: من فقط طلاق میخوام! فریاد منو با فریادی پاسخ داد که هنوزم توی سرم چرخ میخوره: طلاق میخوای که چه گهی بخوری؟! که بری حروم اون پسرخاله ی هرزه ت بشی؟! منو خر فرض کردین شماها؟! سرمو وسط دستام گرفتم و چند قدم بلند به عقب برداشتم. از بلندی صداش و لگد محکمی که به میز چوبی مقابلش زده بود ترسیدم و به همون اندازه هم تهمت زشتی که بر زبون آورد رشته های تمرکز منو از هم گسست....

-خجالت بکش!

صدای آروم منو که شنید لحنش از فریاد به اعتراضی با صدای بلند تغییر کرد: حجات کشیدن مال اون وقتی بود که هنوز یه ذره آبرو توی در و همسایه و همکار داشتیم. الان دیگه سرم بره نمیدارم طلاق بگیری... سرم بره نمیدارم سمت از توی شناسنامه م خط بخوره... من داغونم سایه... نگاه به خنده های محترمانه و اداهای دکترین نکن... خیلی حوصله کنم یکی دو هفته س...
انقدر عصبانی بودم که نتونستم جلوی خنده های عصبی و غیرقابل مهارمو بگیرم...

-خیلی روت زیاده، تهدیدم میکنی؟!

دستاشو پشت گردنش کشید و چند ثانیه چشماشو بست...وقتی دوباره چشم باز کرد و بهم نگاه انداخت از حالت چشماش به خودم لرزیدم: من غلط بکنم. میگم که بفهمی حال الان چه جوریه...میگم که خودت برگردی و ختم به خیرش کنی...من کاری که باید می کردم ، کردم...الان دیگه نوبت شماست سایه خانوم!

اینجوری که حرف میزد آتیش به جونم می افتاد. وقتی اون همه احساس بی گناهی و محق بودن با خودش داشت...

-پس به نظر تو همه چی روبراه شده؟! همین که اسم مژده رو خط زدی بزرگواریتو ثابت کردی؟! تو واقعاً عقلت سر جاشه فرهاد؟ یادت رفته الان یه دختر داری و با وجود اون دیگه نمی تونی مثل گذشته زندگی کنی؟ یادت رفته چه خطایی ازت سر زده ؟ توقع داری به همین راحتی همه چی رو یادم بره و برگردم توی بغلت؟!

هنوز حرفام تموم نشده بود که یه بار دیگه با لگد محکمش میز رو نشونه رفت و اینبار صدای جابه جا شدن میز منو کاملاً ساکت کرد...

-خدا لعنتتون کنه...همه تون آشغالین...فقط کافیه بدونین یکی زبونش پیشتون نمی چرخه، زندگیشو برایش جهنم می کنین...فقط بلدین از زمین و زمان ایراد بگیرین اما هیچ وقت گناه خودتونو نمی بینین...خدا همه تونو لعنت کنه...

با آخرین جمله سرشو پایین انداخت و یه بار دیگه سر جاش نشست. برای چند ثانیه سکوت جای هر ارتباطی رو بین ما گرفت تا اینکه بالاخره من به اون وضع خاتمه دادم و آروم گفتم: اگه دیگه ناله و نفرینی نمونده بذار حرف آخر رو من بگم...

لب بالاشو به داخل دهانش کشید و همونطور که سرش پایین بود چشماشو بالا آورد...

- تو داری دور خودت می چرخ می فرهاد... منم داری با خودت سرگردون میکنی...

نمی خواستم حرفی بزنم که به گفتنش هیچ احتیاجی نبود اما گاهی کلمات بی اجازه و بی اختیار روی زبون آدم متولد میشن...

- من خوشحال نیستم. حتی اگه برم میدونم بازم هیچی تغییر نمیکنه و حالم بهتر نمیشه... ولی از یه چیز خیلی مطمئنم... اگه بمونم خفه میشم!

سرشو با تأسف تکون داد و در حالیکه نگاهش به زمین بود زمزمه کرد: دیدن من حالتو بد میکنه؟!

سکوت کردم و با سکوتم اجازه دادم احساس بدی پیدا کنه. حسی که آروم آروم وارد کلماتش شد...

- آخرش کار خودتو کردی. انقدر منو ندیده گرفتی و سرگرم رفیقت شدی که عاقبت زندگی هر دومون جهنم شد...

کیفمو روی دوشم انداختم و تلخ بهش خندیدم. این دایره ای بود که تا ابد باید دورش چرخ می خوردیم. نهایت و نتیجه نداشت. وقتی اتاقش رو ترک کردم و به دل خیابون زدم با خودم یه سوال بزرگ داشتم. می خواستم بدونم دیوانگی های فرهاد قراره منو با خودش به کجا ببره... وقتی مژده با یه بچه ی کوچیک از این موج وحشی در امان نمونده بود اون وقت چه سرنوشتی انتظار منو می کشید...؟! هر چند که من سعی می کردم زندگی خودم رو داشته باشم و استقلالم رو در اون شرایط از دست ندم اما با وجود فریبا و خبرهایی که گه گاه با خودش می آورد غیرممکن بود که بتونم خیلی دور بمونم...

- دلم خنک شد...

می خواستم به چیزهایی که می گفت و قرار بود که بگه بی تفاوت باشم و با مرتب کردن قفسه ی کتابهام خودمو سرگرم نشون بدم...

- دیدی بهت گفتم نمی تونه ترو کنار بذاره؟! دیدی گفتم مژده رو نمی خواد...

تمام حرفهای گذشته ی فریبا رو یه بار دیگه بخاطر آوردم. " آخه فکر نکردی یه دختری به جوونی و خوشگلی مژده دل هر مردی رو می تونه ببره "

- به چی میخندی؟!

آروم لب زدم: به حال تو!

دور خودش وسط اتاق من چرخید و با خوشحالی گفت: بخند عزیزم... که دوران خنده و خوشی تو رسیده!

بطرفش چرخیدم و با تعجب گفتم: پس به نظر تو دوران خنده و خوشی این شکلیه؟!

اشاره ی منو به اطرافم دید و با یه مکث کوچیک بهم جواب داد: حالا نه دقیقاً این شکلی! یه کم که بگذره اوضاع تغییر میکنه و تو میتونی برگردی سر خونه و زندگیت..!

سادگی و ساده انگاری فریبا منو می خندوند... به جای اینکه آتشفشانی باشم در آستانه ی فوران...

-مژده کجاست؟!

سوال منو که شنید یه کم آروم تر شد و بالاخره نشست. بهش نگاه نکردم که بتونه براحتی در مورد مژده و دخترش با من حرف بزنه اما حتی دزدیدن نگاه من برای نلرزیدن صداس کافی نبود: خونه ی مامانم...

یه لحظه مقابل قفسه ی کتابها صاف و بی حرکت ایستادم و چند ثانیه بعد ناباورانه بطرفش چرخیدم. نگاه گرد و متحیر منو که دید آروم گفت: به دخترش شیر میده... هیچ جایی رو نداشت که بره!

سرمو ناباورانه تکون دادم. حال منو فهمیده بود که بلافاصله گفت: بخدا مامانم از همه داغون تره... از وقتی تو رفتی حتی یک کلمه با فرهاد حرف نزده.. الانم که مژده رو طلاق داده بازم از دستش عصبانیه!

سرمو بطرف پنجره چرخوندم. مژده جدا شده بود اما نه خیلی جدا... از فرهاد دور شده بود اما نه خیلی دور... سخت می گذراند ولی نه خیلی سخت!

-تو نگران چی هستی سایه؟!

سوال ناگهانی فریبا منو متوجه حال نزار چهره ام کرد.

-من نگران نیستم.

فریبا یه بار دیگه از جاش بلند شد و بطرفم اومد. وقتی مقابلم ایستاده بود با اون هیكل درشت و قد بلند منو به یاد قد و بالای پدرت انداخت... خصوصاً وقتی که دست و پا میزد تا همه چیز را مثل گذشته عادی و معمولی جلوه بده...

-اونا با توافق کامل از هم جدا شدن. این یعنی اینکه مژده قرار نیست خیلی اونجا بمونه. اصلاً من خودم به کامیار میگم براش یه جا و یه کار خوب پیدا کنه که بتونه بره...

-دستمالی که دستم بود رو روی میزم انداختم و شونه هامو توی هم جمع کردم: برام مهم نیست فریبا!

فریبا لبخند زد و با سر انگشتاش شونه هامو گرفت: از وقتی نهال به دنیا اومده حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدن. فرهاد گاهی میاد و بچه رو می بینه... ولی فقط بچه شو می بینه... باور کن راست میگم عزیزم...

-گفتم که برام مهم نیست...

-نباید اینجوری باشه. به خودت بیا سایه... زندگی تون رو به همین راحتی خراب نکن!

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. فریبا نوعروس بود و دلم نمی خواست بهش بگم که اگه جای من بود بازم همین قدر راحت همه چیز رو قضاوت میکردی؟! به همین راحتی می تونستی گناه به این بزرگی رو ببخشی؟! اصلاً محبتی باقی می موند که بخاطرش دوباره برگردی و از نو تلاش کنی؟ اعتماد و آرامشی باقی می موند برات؟! و هزار و یک سوال دیگه که بهش نگاه کردم اما نپرسیدم... نپرسیدم چون دلم نمی خواست هیچ وقت جای من باشه...

نهال

نشست و پاهایش را روی زمین مقابلش جفت کرد. تمام خانه دور سرش می چرخید همچنان که از آغاز روز او تمام خانه را چرخ زده بود. هر جایی که به ذهنش می رسید و امکان دسترسی به آنجا را داشت. صدای مژده که نزدیک می آمد یک حس عجیب در وجودش پا می گرفت که پیش از آن کمتر تجربه اش را داشت...

-نمی خوای برگردی همین جا؟!!

نفسش را بار دیگر با درد از حریم سینه بیرون کرد: فعلاً که اینجام مامان...

مژده مقابلش نشست و نهال به لبخند تلخ روی لب های او نگاه کرد.

-آره ولی حتی لباساتو عوض نکردی که بری!

نگاهی به خودش انداخت.

-قراره برم فروشگاه!

مژده اخم کرد و همزمان که موهایش را روی شانه ی چپش می ریخت آرام گفت: این چه کاریه نهال؟!

آرام لب زد: سرگرم میشم...

و نگاهش را با کنجکاوی بار دیگر دور تا دور خانه چرخاند.

-سرگرمی برای تو قحط نیست...

لب هایش را روی هم فشرد. ذهنش درگیر یافتن دلیلی برای درستی حرفهای سایه بود و نگاهش روی برق موهای مادرش...

-بذارین خودم در موردش تصمیم بگیرم.

مژده سری تکان داد و شانه هایش را با تأسف بالا انداخت: گاهی فکر میکنم تو زیادی آزاد و مستقل رها شدی!

ابروانش با شنیدن اعتقاد مادرش بالا رفت. دلش می خواست می توانست راهی برای رهایی بیشتر پیدا کند...

صدای زنگ در شاید همان راهی بود که مژده را دور می کرد تا نهال با خیال راحت تری به جستجوی آخرین جایی که به ذهنش رسیده بود بپردازد...در نیمه باز اتاق پدرش را که به عقب هل میداد صدای احوالپرسی های مادرش با یک مرد به گوشش رسید. بی اختیار و با هیجانی مضائف خود را به کتوهای میز و کمد های چپ و راست آن رساند و هر در را که قفل نبود باز می کرد و با بیشترین سرعتی که برایش امکان داشت در میان کتاب ها و کاغذ ها و اسناد پدرش به جستجوی ردی از یک شناسنامه می گشت...

-اون جا نیست!

با شنیدن صدای مادرش ایستاد و نگاهش را به تصویر او روی آینه ی مقابلش دوخت...

-همه جا رو بهم ریختی!

شانه هایش را در هم جمع کرد و به راهی برای گریز از آن تقابل دشوار اندیشید...

-نهال...

آرام روی پاشنه ی پاهایش چرخید و با تماشای چشم های درشت مادرش عرق های سرد روی
خنکای سینه اش راه گرفت...

-کنجکاووی ترو می فهمم.

چشم های گردش را به سرخی شناسنامه ای که در میان انگشتان مژده بود دوخت و بی اختیار به
اندازه ی فهم مادرش فکر کرد.

-مامان...

-نهال...

لب های هر دو بیقرار و ملتهب روی هم می سوخت.

-حق داری که بدونی!

وقتی به مطالبه ی حقوقش می اندیشید حس بینظری را در قلبش تجربه می کرد...

-پس بذارین بدونم.

مژده سرش را چندین بار تکاند. سرخی چشم هایش که بیشتر می شد ترجیح می داد خود را از
تیر رس نگاه دخترش دور و دور تر کند...

-سعید اینجاست. گفت توی ماشینش منتظرت می مونه!

چرخید و سرخی شناسنامه اش را روی میز کنار در رها کرد. نفس های داغ و ضربان های بی نظم
نهال بار دیگر اوج گرفته بودند و تا زمانی که او با مدرکی که در میان دستانش می سوخت پله ها
را به سرعت پشت سر می گذاشت این بی نظمی و هیجان همراهش بود... تا زمانی که در اتومبیل
را باز کرد و روی صندلی کنار سعید نشست... تا زمانی که سلام او را با یک نفس گرم و عمیق
پاسخ گفت و با سردی انگشتانش به ملاقات حقیقت رفت... تا لحظه ای که مهر طلاق را دید و

اتومبیل قدیمی و تمییز سعید راهش را در میان خیابان پیدا کرد و سرعت بیشتری گرفت. وقتی با
دستان بی رمقش شیشه را به زحمت پایین می کشید و هوای تازه را التماس می کرد. وقتی صدای
سعید او را آرام نکرده بود و نه هیچ صدای دیگری چرا که برای درک آنهمه حقیقت درون سینه
اش جایی نداشت. برای درک نامی آشنا زیر نام پدرش... نام یک مرد... آریا محمودی... وقتی با
مشت هایش به در می کوبید و با نگاهش برای توقف ماشین به سعید التماس می کرد. وقتی
گوشه ی خیابان روی زانوانش خم شد و چندین و چند بار عق زد. تهوعی که نهایت نداشت.
همچون حقیقت پنهانی که بی حد و مرز بود. همچون نام مردی که او را نمی شناخت اما انگار
آشنای مادرش بود...

-نهال...

ایستاد اما نچرخید که سرخی چهره و چشم هایش را پنهان نگه دارد.

-میشه شما برین؟!

صدای گرم و آرام سعید را از پشت سرش شنید: البته که نه!

دستش را روی درد سینه اش گذاشت. آریا را نمی شناخت. اما محمودی برایش آشنا بود... مثل
خیلی از محمودی هایی که شنیده بود... مثل کامیار محمودی...

-نهال

اینبار بطرف مردی که پشت سرش ایستاده بود چرخید و به دقت نگاهش کرد.

-شما آریا محمودی رو می شناسین؟!

نگاه سعید ثابت و خاموش شد...

-آقا سعید!

یک لبخند کمرنگ به جای هر کلمه ای روی لب های سعید نشست. حالا برای نهال همه ی
چیزهایی که می دید و می شنید گیج کننده بود. حتی لبخند های مردی که در مقابلش بود...

-بیا بریم نهال...

دست هایش را دو طرف سرش گرفت و چشم هایش را برای لحظاتی بست. سرگیجه های بی پایان او... هر زمان که به نام یک مرد می رسید... بار دیگر اوج می گرفت و تهوع می زاید...

-خواهش میکنم بذارین تنها باشم!

نگاه سعید روی ریل نگاه نهال ریز شد و اخم هایش بیش از پیش در هم رفت.

-تنهایی برات خوب نیست عزیزم.

نهال سرش را تکان داد و به سمت اتومبیل حرکت کرد.

-نهال...

کیف و گوشی همراهش را که بر میداشت در پاسخ سعید آرام برگشت و با اطمینان گفت: من میخوام تنها باشم.

سعید لب هایش را روی هم فشرد. گاهی کوتاه آمدن دردی داشت که برای تحملش باید دست به سینه می شد و سکوت میکرد. آنقدر که نهال در امتداد مسیری که دور بود از چشمان او راه می گرفت و پیش می رفت.

صدای منشی جوان پدرش او را بار دیگر متوقف کرد...

-چرا یه کم صبر نمی کنید؟!

دلیل و پاسخی برای این سوال نداشت. نگاهش را روی صورت نمکین منشی تنگ کرد...

-الان کار پدرت تموم میشه و می تونی ببینیش!

بند کیفش را با قدرت بیشتری بین انگشتانش فشرد. دیدار پدرش را می خواست و نمی خواست. و این تضاد، همان سردرگی غیر قابل مهاری بود که یک دم راحتش نمی گذاشت...

-نه دیگه لازم نیست...

بار دیگر که مسیر گام هایش را بسوی در خروجی تغییر داده بود سوال دخترک مانع حرکتش شد...

خوب بود و نبود. لبخندی از سر بیچارگی تحویلش داد و آرام از کنار او گذشت. سرانجام وقتی پله های بی شمار مطب را به سرعت پشت سر می گذاشت احساس بهتری همراهش بود. به خودش حق می داد که بخواهد بداند اما نخواهد سوال کند. تهوعی که از لحظه ی باز کردن شناسنامه ی مادرش با او بود بار دیگر بعد از خروج از ساختمان بلند پزشکان اوج گرفت... بار دیگر سرگیجه و بار دیگر سوالی که جوابش را نمی دانست... کسی را نمی شناخت... هیچ کس نبود که بتواند بدون کمترین وحشتی به او اعتماد داشته باشد. هیچ کس به خاطرش نمی آمد... گاهی که لب هایش را می گزید... در لحظه ای که فشار و رنج تنهایی بیشتر می شد... هر بار که می خواست آرامش بیشتری در قلبش داشته باشد به یک نفر فکر می کرد و در های قلبش را بی اختیار به روی او باز می گذاشت... شاید فقط روی نام او با خودش توافق داشت... حداقل اطمینان داشت که می تواند بعد از دیدار او سنگینی دردی که روی سینه اش دراز کشیده را به بوته ی فراموشی بسپارد... کسی بود که تماشایش تسکین بود!

حتی لمس نام او زیر انگشتان نهال... برایش رهایی و رضایت داشت...

-الو... سپهر...

نفسی گرفت و سکوت آن سوی خطوط را با خودش به هزار شکل تفسیر کرد... آنقدر که آن لحظه ی کوتاه به اندازه ی یک قرن کش آمد و نفس گیر شد...

-نهال ...

دستش را بالا برد و روی قلبش یک چنگ عمیق کشید... گاهی قرار بود دشواری ها نهایت نداشته باشند...

-نهال جان؟!-

نفسش را با درد تکمیل کرد و به هر زحمتی که بود لب هایش را از هم شکافت...

-آلا...

صدای آلا اینبار با کنجکاوای بیشتری به گوشش رسید: پس چرا حرف نمی زنی؟! حالت خوبه؟!!

خوب نبود و با اینحال چشم هایش را بست و زمزمه کرد: خوبم...

-با سپهر کار داری؟! چیزی شده؟! -

کارهایش را با سپهر... اگر بر زبان می آورد...

-خوب نیستم آلا...

صدای آلا اینبار لرزید و موجی از نگرانی در آن پیچید...

-عزیزم!

هق زد و با شرمساری خودش را به گوشه ای از پیاده رو رساند...

-نهال جان؟! چی شده؟! چرا گریه میکنی؟! -

با مهربانی های آلا صدای گریه ها و پریشانی های او بالاتر و بالاتر می رفت... آنقدر بیشتر که دیگر هیچ توانی برای ایستادن روی پاهایش نداشت...

-بهت میگم چی شده؟! تو الان کجایی... -

هق میزد و با غروری که همچنان می توانست آنرا در مقابل یک هم جنس به هر ترتیبی که می تواند حفظ کند گفت: چیزی نیست...

صدای آلا بالاتر رفت و با اعتراض بیشتری گفت: صدات در نیماذ اونوقت می گی چیزی نیست؟! پرسیدم الان کجایی تو!؟

نفسی گرفت و روی جدول های بلند کنار خیابان نشست... در آن لحظات سخت... تنها کاسه ای برای گدایی در کنارش کم داشت...

-جلوی مطب بابام...

صدای آلا اینبار بعد از لحظه ای سکوت به گوشش رسید: خيله خوب... آرام باش الان میگم مهرداد و سپهر بیان دنبالت . فکر کنم باید همون طرفا باشن...

گوشی تلفنش را آرام پایین کشید و صدای هق هق هایش بالاتر رفت. درد شناسنامه مژده که نام پدرش در آن نبود را وقتی در کنار مهربانی های آلا و نگاه زیبای سپهر می گذاشت خودش را بدبخت ترین موجود روی زمین می دانست...

و این بدبختی اوج می گرفت وقتی روی صندلی عقب ماشین سپهر نشسته بود و مجبور بود نگاه های آتشین و جنون آمیز او را از میان آینه تحمل کند...

-حق نداشتی نهال...هر اتفاقی هم که افتاده باشه نباید به من زنگ میزدی و آلا رو باخبر میکردی! چشم هایش را که می بست چکیدن اشک ها را روی گونه اش حس می کرد...

-کافیه سپهر...تمومش کن...

-چی میگی مهرداد؟! داره بدبختم میکنه. اگه آلا بفهمه...اگه حتی شک کنه...

دستش را آرام روی دستگیره ی در گذاشت. حتی اگر پیاده می شد...با وجود آن سرعت مهیبی که اتومبیل سپهر داشت...

-گفتم تمومش کن. الان وقت خوبی نیست!

-پس کی خوبه؟! وقتی آلا فهمید و زندگیم جهنم شد خوبه؟!!

-سپهر...!

فشار انگشت هایش را روی در بیشتر کرد و به زحمت لب زد: نگاه دار...

چشم هایش را که باز کرد صورت متعجب و برافروخته ی مهرداد را رو به خودش دید...برای لحظه ای کوتاه، حس بدبختی تا گلوگاهش بالا آمده بود....

-آروم باش نهال...

لب زد: نمی تونم...

-نهال!

نگاه مهرداد بار دیگر با خشم پسرعمویش را نشانه رفت.

-چرا هیچی نمیگی؟!!

سپهر سری تکان داد و زیر لب کلمه ی مبهمی را زمزمه کرد. سرش را که بسوی پنجره ی کنارش بر می گرداند نگاه مهرداد...با وجود روشنایی و برق عجیبی که داشت...مالامال از خواهش شد...

-تو الان حالت خوب نیست. شاید اگه آلا رو ببینی بهتر بشی...

سرش را بار دیگر به عقب تکیه داد و چشم هایش را به آرامی بست. دلش لبخند می خواست. به مناسبت حماقتی که هنوز در نگاه مهرداد چرخ می خورد... به مناسبت حس آرامشی که قرار بود از آلا بگیرد... از آلا...

وقتی در آغوش او فرو می رفت و در خلوت یک اتاق تاریک سرش را روی شانه ی او رها می کرد...

-آخرش کار خودتو کردی...

فشار انگشت هایش را روی شانه های آلا بیشتر کرد. تحمل سرزنش های او و هیچ کس دیگر را نداشت.

-انقدر کارآگاه بازی درآوردی که بالاخره یه حفره ی بزرگ پیدا کردی.
با گریه لب زد: آلا...

و آلا بیش از پیش او را در آغوشش پناه داد.

-آروم باش عزیزم. شاید قضیه به اون بدی که تو فکر میکنی نباشه!

سرش را از روی سینه ی آلا دور کرد... بد و خوبش را نمی دانست... وقتی نام فرهاد را در شناسنامه ی مادرش ندیده بود... وقتی هیچ نسبتی وجود نداشت بین عزیزترین کسان خانواده اش...

-پاشو بریم یه آبی به صورتت بزن. الان صدای مامانم در میاد

بار دیگر دست به سینه شد و سرش را با بی میلی تکاند اما آلا با سماجت زیر بازوی او را گرفت و از روی تخت جدایش کرد...

-الان همه فکر می کنن اینجا چه خبره...

نهال سرش را بالا گرفت و آلا مقابل صورتش روی تخت نیم خیز شد...

-تو که نمی خوای کسی در مورد شناسنامه ی پدرت و مادرت چیزی بدونه، هوم؟!

نگاهش را تنگ و تنگ تر کرد. دختر سر به هوایی که خیلی سخت قید و بندی را برای خواسته هایش می پذیرفت حالا به لحظه ی دشواری از سرنوشتش رسیده بود که باید با انزجار زشتی های خانوادگی اش را از نظر ها پنهان می کرد...

وقتی صورتش را می شست و با چشم هایی پف کرده که به یک لبخند احمقانه زینت داده شده بودند از اتاق آلا بیرون می رفت در مقابل نگاه های پرسشگر و نگران دیگران بدنبال راهی برای رهایی می گشت. راهی که از کنار مهربانی های مهربانه و همسرش می گذشت. از کنار نگاه های خیره ی مهرداد عبور می کرد اما در لحظه ای دشوار... دور از چشم دیگران... به خشم غیرقابل مهار یک مرد می رسید...

-بهش چی گفتی؟!

سرش را که بلند می کرد... حتی انگار سرخی چشم هایش به قدر کافی ترحم انگیز نبود...

-با توأم... میگم چی بهش گفتی؟!

شانه هایش را در هم جمع کرد. سپهر را می شناخت و نمی شناخت... غمی در گلویش ریشه دوانده بود که اگر صبوری نمی کرد از حلقومش بیرون می زد...

-نگران نباش!

سپهر دور میز شام چرخی زد و قبل از رسیدن دیگران روبروی نهال نشست...

-نمی توئم نگران نباشم. تو داری منو بیچاره میکنی!

نگاه آرام و راکد نهال به کاسه های کوچک ماست که با دست های آلا روی میز چیده می شد نشست و بعد از رفتن او بار دیگر به چشم های سپهر رسید...

-شاید رفتار پدرم هم با مامان همین جوری بوده... وقتی که نگران رفتن سایه بود...

سپهر با عصبانیت انگشتش را گزید و کمی به سوی نهال خم شد...

-به جهنم...

نهال بار دیگر لبخند زد و نگاهش را به دیس برنجی که در دست های آلا بود داد...

-خیلی دوستش داری؟!

سپهر سرش را بسوی آلا چرخاند و فر موهایش از کنج قاب عینک بیرون زد. یک پاسخ ساده ی
یک کلمه ای برای این سوال کافی بود با اینحال سپهر دندان تحملش را روی لب هایش گذاشت
و منتظر رفتن آلا ماند...

-چی از جون ما میخوای؟!

نهال حیرت زده به چشم های سپهر خیره شد و زیبایی چهره اش با تحیری که در نگاهش بود به
اوج خود رسید...

-ما موش آزمایشگاهی تو نیستیم... چرا می خوای با وجود ما گذشته ی نکبت خانواده ت رو
بازسازی کنی...

لب هایش را آرام روی هم فشرد. حتی گاهی گزیدن لب ها از دردی که در گلویش بود کم نمی
کرد.

-تو بیماری نهال...

صدای خفه ی سپهر همزمان با نزدیکتر شدن مهرداد و پدرش به میز شام ذره ذره بسوی
خاموشی میرفت...

-به خدا مریضی!

نفسش را حبس کرده بود که در سخت ترین لحظه با هجوم دردهایش آن را آزاد کند. نفسش را
حبس کرده بود که وقتی رنگ چشم های سپهر را می بیند درد سینه اش اوج نگیرد...نفسش را
حبس کرده بود که وقتی بار دیگر به زندگی بر میگردد بیزار باشد از مردهایی که بی دلیل
دوستشان داشت...

دیگر نکنم ز روی خودخواهی

قربانی عشق تو غرورم را

شاید که چو بگذرم ز تو یابم

آن گمشده شادی و سرورم را...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و بار دیگر گوشه ی تخت دراز کشید. مانند بلند سبز رنگی که بر تن آلا می دید همچون چنگی قدرتمند، قلبش را درون سینه میفشرد....
-من زود بر می گردم.

سرش را به عقب تکیه داد. جایی سفت روی دیوار چوبی تخت...

-بخدا اگه مجبور نبودم نمی رفتم. اما اگه نرم سپهر ناراحت میشه. این روزا خیلی حساس شده...هم خودش هم زن عمو...

شانه هایش را درهم کرد و سخت لبخند زد.

-میشه من چند روز اینجا بمونم؟

آلا آرام چرخید. در نگاهش رگه های عمیق حیرت بود.

-آخه...

-خواهش میکنم.

-ولی من به بابات گفتم همین امشب!

سرش را روی تخت رها کرد و در میان گرمی لحاف فرو رفت. حوصله ی هیچ کس را نداشت. وقتی چشم هایش را بست و منتظر رفتن آلا ماند...وقتی آلا نرفته بود و کنار تخت با اندوه به او می نگریست...

-خودتو اذیت نکن نهال

بی اختیار خندید. آرام اما قابل فهم...

-دنیا که به آخر نرسیده. تو چیکار به زندگی پدر و مادرت داری؟!

سرش را از زیر لحاف خارج نکرده بود اما صدایش از هر سو شنیده می شد.

-اولین بار که سایه رو دیدم فکر کردم که قراره مزاحمتی برای زندگی مشترک بابا و مامانم داشته باشه. بعد به این فکر کردم که شاید صیغه ی بابام باشه...اما الان....

گوشه ی چشم هایش را آرام در معرض نگاه آلا گذاشت...

-الان فقط اسم اون هست...فقط سایه...

آلا زمزمه وار و با اندوه گفت: تو زندگی خودتو داری نهال...

نهال بار دیگر خندید...خنده ای که درد در آن جاری بود...

-مگه میشه؟! -

صدای سپهر از پشت در اتاق آلا را به خود آورد. همزمان که برای گفتن جمله ای که راه گشا باشد با خود در نبرد بود کیف و شالش را برداشت و رو به نهال ایستاد...

-خواهش میکنم سعی کن بخوابی...

نهال نگاهش را روی رنگ زیتونی شال ثابت کرد و به تناسب رنگ آن با تیره گی چشم های آلا اندیشید...

-آلا؟! -

-جانم؟! -

نگاه نهال از روی دست های آلا بالا آمد...

-اگه بفهمی...اگه یه روز بشنوی که سپهر بهت خیانت کرده...

آلا بی حرکت شد و ایستاد. نگاهش تاریک و خاموش بود با اینحال وقتی نفس تازه ای گرفت و پاسخ نهال را داد مردی که پشت در اتاق منتظرش بود نفس راحتی کشید...

-ترو خدا از این توهم خیانت بیا بیرون نهال...ترو خدا یه کم به خودت مسلط باش عزیزم!

در اتاق که باز و بسته می شد...در فاصله ای کوتاه...بین رفتن آلا و بسته شد در...تلاقی نگاه نهال و چشم های خشمگین سپهر تماشایی بود. آنقدر که می شد با به خاطر آوردن و مرور آن نگاه غضبناک ساعتها روی تختی که آشنا نبود غلت زد و بیدار ماند...ساعتها به مردی فکر کرد که او را نخواستند بود...به هزار و یک دلیل درست و غلط نخواستند بود...مثل خیلی های دیگر که او را نمی خواستند...

به آخرین زمزمه های سایه که می اندیشید دلش از درد پر می شد...خودش را دوست داشت...بی نهایت خودش را دوست داشت...دختر شش ماهه ای که کف دست های فریبا مادر و پدرش را آرزو می کرد...

"ترو با خودش آورده بود بیمارستان، می گفت مژده چند روزی هست که میره سر کار و فقط شبها برمیگرده...می گفت دلش برات میسوزه که اینجوری رها شدی...دلتم نمی خواست برگردم و ترو توی دستای عمه ت بینم. حس می کردم این موضوع هیچ ربطی به من نداره. فریبا می خواست حس نوع دوستی منو محک بزنه اما نمی دونست وقتی برگردم و چشم های درشت ترو بینم که با چشم های مادرت مو نمیزنه چه خشمی به جونم می افته...چه حالی میشم وقتی می بینم ترکیب صورتت ترکیب نگاه مژده و لبخند شوهر منه...ترکیب آدم هایی که دوستشون داشتیم و بهشون اعتماد کرده بود...اون روز من فریبا رو با نفرت از محل کارم بیرون کردم و بهش هشدار دادم دیگه اینجوری با احساس و روان من بازی نکنه. بهش هشدار دادم که نمی خوام بچه ی فرهاد رو بینم و در موردش چیزی بشنوم...فریبا رفت و خیال تو ولی از پیش من نرفت...با اینکه مدتی بود که از فرهاد خبر نداشتم و دیگه کم کم داشتم به ندیدن و نبودنش عادت می کردم اما چشم های قشنگ تو و لب های درشتت حتی یه لحظه از خاطر دور نمی شد...چهره ای که خدا خواسته بود بطرز حیرت انگیزی فرهاد و مژده رو با هم به خاطرم بیاره...."

تلفن را از دستی به دست دیگرش می داد. لب می گزید و سر ابروانش را هر لحظه بیشتر در هم گره می زد. همزمان صدای فرهاد در دالان گوش هایش قیامت می کرد: دیگه بیشتر از این نمی تونم رفتار زشت ترو تحمل کنم نهال...قبل از ظهر برگرد پیش مژده و همون جا بمون!

آرام زمزمه کرد: ولی وسایلم خونه ی سایه س!

صدای فرهاد بار دیگر اوج گرفت: گفتم میری پیش مادرت...

بی اختیار لبخندی تلخ و سوزان روی لب هایش نشست: می ترسین با این اخلاقم، برای محبوبتون مزاحمتی داشته باشم!؟

گفته بود و با سکوتش پی پاسخی از فرهاد می گشت. پاسخی که بعد از یک تأخیر کوتاه بالاخره به گوشش رسید...

-تو چت شده نهال؟!-

لب هایش را روی هم فشرد...

-نهال

بغضی در گلویش شیطنت می کرد که برای رهایی از آن باید حتماً می گریست!

-محبوب من تویی...-

چشم هایش را به آرامی بست. گرمی و دلپذیری دانه های اشک روی گونه هایش او را با خود به اوج برده بود. صدای بوق اشغال و کمی بعد آرامش و سکوت اتاق آلا به او این فرصت را می داد که برای رهایی از درد سینه اش گره بغضی را که در گلو داشت بگشاید. محبوب پدرش بود و نبود...هیچ کجای زندگی فرهاد نبود...هیچ ارزش و اهمیتی نداشت...شاید برای هیچ کس...

از اتاق که بیرون می آمد صدای آرام گفتگوی مهرانه را با پسرش می شنید. برای خروج از آن خانه در آن لحظات...هیچ چاره ای جز نزدیک شدن به خلوت مادر و فرزند نداشت به همین خاطر مسیر گام هایش را بسوی آنها تغییر داد و همزمان به پرسش مهرداد از مادرش گوش کرد...

-نمی تونست برگرده؟! نمی دونست مهمون داره؟!-

-مجبور شد بمونه. زن عموت زنگ زد گفت دیگه دیر وقته!

از پشت سر مهرداد به صورت مهرانه لبخند زد و صبح بخیر آرامی بر زبان آورد...

-خوبه دیگه...هنوز نه به باره و نه به داره...آقا سپهر صاحب اختیاره...-

مهرانه رو به پسرش لب هایش را گزید و با صدای بلند به نهال صبح بخیر گفت و او را به خود خواند...اما نهال مکثی کرد و در چند قدمی مهرداد ایستاد...

-بیا عزیزم...صبحانه حاضره!

نهال سرش را تکانی داد و نگاهش را از روی چهره ی بی تفاوت مهرداد گذراند...

-خیلی ممنون. باید برم.

مهرانه جلوتر آمد و با اصرار بیشتری گفت: مگه میشه صبحانه نخورده بری؟! من که نمیدارم...

مهرداد تکه ای از نان را به دندان گرفت و به آرامی از پشت میز برخاست. قبل از رفتن در لحظه ی عبور از کنار نهال... نگاه کوتاه و سردی به او انداخت و صبح بخیر آرام او را بسیار آرامتر پاسخ گفت. مهرانه باز هم جلوتر آمد و بازوی نهال را در میان انگشتانش فشرد و او را با خودش به میز نزدیک کرد...

-بیا بشین عزیزم.

-باور کنید اشتها ندارم.

مهرانه همزمان با نشاندن نهال خندید و گفت: روبروی من که بشینی اشتها هم باز میشه...

احم نهال با لبخند بی روحش ترکیب شد و به هر زحمتی که بود دستش را برای برداشتن فنجان چای دراز کرد...

-مزاحم آقا مهرداد شدم!؟

مهرانه لب هایش را کمی کج کرد و با خیالی آسوده گفت: هیچ کس نمی تونه مزاحم مهرداد بشه!

نهال چشم هایش را تنگ کرد و کمی از چای را به آرامی نوشید. ادعای مضحک مهرانه او را به فکر برده بود و قبل از اینکه بتواند در آن مورد به نتیجه ای دست یابد بار دیگر مهرانه سکوت بینشان را شکست.

-بیخوش که آلا نتونست شب برگرده پیشت. خودش خیلی ناراحت بود...

نهال شانه هایش را بالا انداخت و سرش را تکاند.

-این روزا سرش خیلی شلوغه. سپهر می خواد همین تابستون عروسی بگیرن و ما حسابی غافلگیر شدیم.

نهال سرش را بلند کرد و قبل از مهرانه نگاه مهرداد را در میان آینه های کنسول دید....

-فکر کنم همین روزا مجبور بشیم یه عقد خیلی ساده برگزار کنیم!

جبری که مهرانه از آن سخن می گفت برای نهال حیرت انگیز نبود. اما نگاه خیره ی روشنی که دیگر در میان آینه نبود او را به شدت نگران می کرد...

-به سلامتی...

وقتی بر می خاست بار دیگر موجی از اعتراض روی زبان مهرانه راه گرفت: تو که هیچی نخوردی!
لب هایش را با زبانش تر کرد: واقعاً نمی تونم...
مهرانه آهی کشید و به همراه او از میز صبحانه فاصله گرفت: خیلی مزاحمتون شدم. منو ببخشید...
دست های گرم او را دو طرف شانه اش حس کرد و برای لحظه ای کوتاه چشمانش را بست: این
چه حرفیه، خدا میدونه همه ی ما چقدر ترو دوست داریم.
چشم که باز می کرد...روشنی نگاه مهرداد از دور...روی صورتش بود!

مرگ را به تنها ماندن با مهرداد در اتومبیل او ترجیح میداد.
-به زحمت افتادین...

نگاهش را چرخاند و با تماشای نیم رخ خاموش او لب هایش را روی هم فشرد. به هیچ کلمه ای
برای رد شدن از آن سکوت محتاج نبود. نه تا وقتی که مهرداد با اخمی موحش به مسیر مقابلش
نگاه می کرد و کمترین اهمیتی برای حضور نهال قائل نبود...تا لحظه ای که شاید یک سوال کوتاه،
تکلیف او را با خودش معلوم می کرد..

-تو از من میترسی؟!

سرش را بالا برد اما نچرخید...

-چی؟!

مهرداد آرام خندید. کاری که نهال را متحیر می کرد.

-چرا باید بترسم؟!

مهرداد سرش را چرخاند و برق نگاهش در مسیر چشم های رنگین نهال از همیشه بیشتر شد.
برقی که شانه های ظریف نهال را برای لحظه ای کوتاه لرزاند...صدای خنده های مهرداد با این
لرزش و تغییر رنگ در نهال بار دیگر بلند شد...

-دختر کوچولوی بیچاره!

چشم های گرد شده اش را با اخمی که در ابروانش اوج گرفته بود به لب های مهرداد دوخت: من بیچاره م یا تو که همه ی هنرت ترسوندن دختر کوچولوهاست؟!

نگاه مهرداد بین چشم های نهال و خیابانی که اسیر ترافیک بود می رفت و بر می گشت...
-ناراحت شدی؟! -

نهال سرش را چرخاند و نگاهش را به ماشین های مجاورش داد.

مهرداد: فقط وقتی به من می رسی اینجوری زود رنج میشی؟!

چشم های نهال بی اختیار باز و بسته شدند: منظورت چیه؟

مهرداد بعد از چند ثانیه سکوت در حالیکه بالاخره از بند ترافیک رها می شد خیلی آرام گفت: چند بار رفتار سپهر رو باهات دیدم!

سرانگشت های نهال...دور از چشم های خودش و مهرداد در میان گوشت پاهایش فرو می رفت و هر بار وقتی که سعی می کرد خونسرد به نظر بیاید بی طاقت تر از گذشته می شد: خجالت بکش!

نیم رخ مهرداد بار دیگر در هم رفت و صدایش خیلی زود خش برداشت: اونمی که باید خجالت بکشه من نیستم...

نهال سرش را چرخاند و کاملاً بسوی مهرداد برگشت: پس لطفاً همین جا نگه دار چون نمی خوام چیزی بگم که واقعاً خجالت آورده!

مهرداد ابروانش را بالا انداخت و بدون کمترین تردیدی در حاشیه ی اتوبان توقف کرد. بدون کمترین اصراری به ماندن نهال...

-می تونی بری...منم دلم نمی خواد کارمون به اونجایی که گفتی بکشه!

نهال کیفش را در آغوش گرفت و نگاهش را با خشم به مرد جسوری که در مقابلش بود دوخت. دلش می خواست خودش را با جمله ای که به قدر کافی آرامبخش بود از آن خشم بی پایان خلاص کند...

نهال: رفتارت خیلی نفرت انگیزه...

مهرداد زبانش را در دهان چرخاند و با تمسخر به نهال نگاه کرد: رفتار من؟!...یا تو که هنوز چشمت دنبال زندگی آلاست...

دست های نهال با لرزشی واضح بالا رفت و تا روی گونه هایش رسید...
-زندگی آلا...

مهرداد خم شد و دری را که در کنار نهال بود برایش باز کرد و همزمان با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفت: بذارش کنار...از زبونت از فکرت و از دلت بیرونش کن لطفاً...
نهال سرش را ناباورانه تکان میداد و رنگ چشم هایش هر لحظه بیشتر به سوی تیره گی می رفت...

-آلا تحملش رو نداره...

پلک هایش شروع کردند به لرزیدن: مسخره ست...

صدای مهرداد بیکباره بالا رفت: مسخره نیست نهال، شرم آورده...

نهال هم می توانست هم پای مردی که در مقابلش بود فریاد بزند اما در آن لحظات به سختی زمزمه کرد: دروغه...خودت که دیدی...

مهرداد تک خنده ای از روی حرص سر داد و از ماشین پیاده شد. نگاه سرخ و براق او آنچنان که با سرگردانی دور تا دور خیابان می چرخید و لب هایش که با غیظ کلماتی را آرام آرام ادا می کرد نهال را از قاب خودش بیرون آورد. شاید برای پنهان کردن خواسته هایش، از چشم های مردی که برای فهمیدن به شنیدن احتیاج نداشت باید نگاهش را از او می پوشاند...اما اینکار برایش در آن لحظات غیرممکن بود...غیرممکن بود وقتی که مهرداد کنارش می ایستاد و با درماندگی و خشم خواسته اش را بر زبان می آورد...

مهرداد: تمومش کن، چیزی که من می بینم حقیقته نه دروغ!

نهال سرش را بلند کرد و آرام از اتومبیل پیاده شد. وقتی مقابل مهرداد می ایستاد یک سر و گردن از او کوتاه تر بود اما انباشته های قلبش نهایت نداشت...

نهال: پس تو همه چیز رو میدونی...

مهرداد گردنش را کج کرد و چشم هایش را به چشم های نهال دوخت.

نهال: فکر میکنی نمی تونم بذارمش کنار؟!

نگاه مهرداد تاریک و تاریکتر شد...

نهال: اون چی؟!

لب هایش می لرزید. سپهر در آن لحظات برایش یک مفهوم بود. برایش یک علامت سوال گنگ بود.

نهال: اون که می تونه!

مهرداد سرش را تکاند و دست به کمر ایستاد. کلماتش با طعمی شبیه تنفر به نهال می رسیدند...

مهرداد: وسوسه های تو...

فریاد نهال او را مبهوت کرد: خفه شو!

صدای مهرداد کمی بعد آرامتر به گوشش رسید: بذار زندگی شون رو بکنن...

نهال: تف به اون زندگی که با وسوسه یه زن بهم میریزه...

-نهال..

-هیچی نگو...

هق هق نهال... در حالیکه نمی خواست حقیر تر از آن چیزهایی که شنیده بود به نظر بیاید بی اختیار بالا رفت...

-اگه نگران خواهرت هستی... باش...

نفسی گرفت و در کنار مهرداد... مجاور شانه ی راست او ایستاد...

-ولی یه کاری کن که مجبور نشی یه عمر با نگرانی زندگی کنی...

نگاه مهرداد از روی شانه اش به صورت خیس از اشک نهال رسید...

نهال: اگه می تونی...

و بار دیگر هق زد و با درماندگی بیشتری تکرار کرد: آگه می تونی جلوی ازدواجشون رو بگیر....

تنش همچون ماری زخمی روی تخت به خود می پیچید. در آن لحظات سخت... بین ضربه های آرامی که به در اتاقش می خورد و شماره ی ناشناسی که گه گاه روی تلفنش می افتاد... روی برزخ تخت خوابش با درد همبستر بود...

-نهال؟!!

دست و پایش را به زحمت روی تخت جمع کرد و با سرانگشتانش رد کهنه ی اشک ها را زدود...
-بیا تو...

لحظاتی بعد با ورود سایه به داخل اتاق به ناچار نیم خیز شد و سلام کرد. سایه پاسخ آرامی به سلامش داد و چند گام کوتاه به جلو برداشت. نگاه خیره ی او به چشم های سرخ و متورم نهال... نگاه نگران یک مادر را برای هر دوییشان تداعی میکرد...

-حالت خوب نیست عزیزم؟!!

خسته از پاسخ های تکراری بار دیگر روی لبه ی تختش نشست.

-نهال؟!!

سرش را کج کرد و بی اختیار خودش را تنگ در آغوش گرفت. سکوت که می کرد... هر زمان که صدای تلفنش بلند می شد و همان شماره ی ناشناس به چشمش می آمد... بغضی غیرقابل گذشت گلویش را می فشرد...

-بهش جواب نمیدی؟!!

لب هایش را روی هم فشرد و با سرش به سوال سایه پاسخ منفی داد.

-می شناسیش؟

باز هم با سرش و اینبار یک جواب کاملاً متفاوت...

-سپهره؟!!

چانه اش را با شنیدن این نام به آرامی بالا کشید و با غیظ به چشم های سایه خیره شد. سوال او بار دیگر تلخی و تندی شماتت های مهرداد را به خاطرش آورده بود...

-چرا باید اون باشه؟!

سایه ابروانش را با شگفتی بالا انداخت و به زحمت لبخندی دروغین نثار مخاطبش کرد.

-همین جوری گفتم...

اما نهال بیش از پیش در خودش فرو رفت و با صدایی که از شدت خشم می لرزید زمزمه کرد: تهمت زدن براتون راحت شده... برای همه تون!

سایه ناباورانه قدمی به جلو برداشت. نگاه کوتاه او به صفحه ی خاموش گوشی نهال... اینبار برایش آغازگر دردی تازه بود...

-اشتباه میکنی عزیزم... فقط خواستم حدس بزنم.

نهال سری از روی تأسف تکاند و خودش را روی تخت کنار کشید: ترجیح میدم بمیرم!

سایه با درماندگی دستش را روی شانه ی او گذاشت: نهال!

-چرا هیچ حدس دیگه ای به ذهنتون نرسید؟!

می پرسید و به دیگران حق میداد. خودش را با این پرسش های بی سر و ته شماتت می کرد...

-معذرت میخوام!

نهال هق زد و سرش را روی شانه ی سایه رها کرد: حالم خیلی بده... من سپهر رو دوست

داشتم... اما حالا دیگه نه... دیگه بهش فکر نمی کنم و دلم نمی خواد کسی یادم بیاره...

در نهایت با ناله ای دردناک زیر گوش سایه زمزمه کرد: نمی خوام دیگران در مورد اینطوری فکر کنن!

سایه دست هایش را بیش از پیش از هم باز کرد و آغوشش را به نهال ارزانی داشت.

-تو مسئول طرز فکر آدم ها نیستی...

آه نهال با شنیدن این جمله بیشتر بالا رفت.

-نمی تونم تحمل کنم.

-میدونم عزیزم.

-نه هیچ کس نمی تونه بفهمه چقدر تحملش برام سخته!

سایه سرش را بلند کرد و آه عمیقی کشید. برای او سخن گفتن با دختر مردی که دوستش داشت در مورد درد های مشترکشان بی اندازه دشوار بود با اینحال گاهی تحمل این دشواری به تماشای رنج دردانه ی فرهاد می ارزید...

-گاهی مقصر اصلی خود ما هستیم. شاید تو نباید اجازه می دادی دیگران در موردت به این نتیجه برسند...

نهال سرش را با شنیدن لحن سرزنش آمیز سایه از شانه ی او گرفت ...

-نمی خوام ناراحت کنم. اما تو یه اشتباه خیلی بزرگ کردی!

پلک های نهال خیلی آرام روی هم افتاد و دانه های درشت اشک از گوشه ی چشمانش راه گرفت. -نباید میذاشتی نگاه بقیه بهت عوض بشه...

بلند شدن صدای آرام تلفنش او را مجبور به نشان دادن واکنش کرد. همزمان که سایه از کنارش بر می خاست و به سوی پنجره اتاقش می رفت آخرین پیام دریافتی از مهرداد را زیر لب خواند: میخوام ببینمت...

تلخ لبخند زد و نگاه کوتاهی به ساعت روی دیوار انداخت.

-من حال ترو می فهمم. سالها قبل درست در وضعیتی بودم که مرتکب همین اشتباه شدم. و بعد هم مجبور شدم تاوانش رو بدم...

چرخش آرام سایه روی پاشنه ی پاهایش در کنار پنجره توجه نهال را بسوی او جلب کرد...

-شاید فقط از روی شیطننت می خواستم به فرهاد بفهمونم که تحمل یه همچین دردی چقدر سخته. شاید باید محکم تر و عاقل تر می بودم که مجبور نباشم خودم رو در مظان اتهام پدرت ببینم. بهر حال من کوتاهی کردم و اجازه دادم که فریبرز به من نزدیکتر بشه. اجازه دادم که گاهی به محل کارم بیاد و برام گل بیاره...دسته گل های بزرگ که حتماً به چشم فرهاد می اومد. من

مانعش نشدم... شاید داشتیم از تماشای رنج پدرت لذت میبردیم... به هر دلیل مسخره ای که بود من فرهاد رو نسبت به خودم و فریبرز حساس کردم و در نهایت... اونی که بیشترین ضرر رو کرد خود من بودم!

نهال که حالا با وجود شنیدن این اعترافات تکان دهنده از آن حس و حال ویرانگر فاصله گرفته بود با تعجب پرسید: از چی حرف می زنید؟!

سایه بار دیگر بسوی پنجره ی پشت سرش چرخید و با صدای گرفته ای که گویی از ته چاه شنیده می شد ادامه داد: از ماجرای برگشتنم به خونه ی پدرت... درست دو سال و نیم بعد از تولد تو... اون وقت ها مادرت هم همون طور که خودت فهمیدی ازدواج کرده بود و دیگه عملاً هیچ ربط و رابطه ای با پدرت نداشت. خیلی وقت بود که نداشت. درست از روز تولد تو فرهاد مژده رو برای همیشه ترک کرده بود. من و خانواده م اینو می دونستیم. موضوعی که مادرم رو امیدوار کرده بود و به همین خاطر، گه گاه تمایلش رو به برگشتنم نشون میداد... با شدت پیدا کردن مریضی پدرم رفت و آمد های فرهاد هم به خونه ی ما بیشتر می شد و تقریباً هر روز داوطلبانه برای معالجه و درمانش به اونجا می اومد. من می دونستم که با این کارش داره به نحوی مادرم رو در جریان تصمیمش برای ادامه ی زندگی با من میذاره. می دونستم که می خواد هر طور شده منو برگردونه... می دونستم و از سر لجبازی با پدرت اجازه می دادم که فریبرز به راحتی با آبرو و شرافت من بازی کنه. فقط به این امید که فرهاد رفت و آمد های فریبرز رو ببینه و با خودش تفسیر های آنچنانی بکنه!

نهال دستش را بلند کرد و ناباورانه مقابل دهانش گرفت: سایه جون... این چه کاری بود...

سایه آرام شانه هایش را بالا انداخت و نفس تازه ای گرفت: می بینی که منم به اندازه ی تو بلد بودم آبروی خودم رو به خطر بندازم. با این تفاوت که قصه ی من سرانجام به یه جایی رسید که دیگه مهارش دست خودم نبود...

نهال آرام چشم هایش را بست و سری از روی تأسف تکان داد.

-وقتی بابام مرد... درست همون روزهایی که خونه ی ما خیلی شلوغ بود و به طبع منم شرایط روحی مساعدی نداشتم... وقتی توی شلوغی ختم روی تخت خودم دراز کشیده بودم و گریه می کردم فریبرز بدون اجازه وارد اتاقم شد و خودش رو بهم نزدیک کرد. اون لحظات رو با وجود تنفری که از بخاطر آوردنش دارم نمی تونم به هیچ طریقی از ذهنم بیرون کنم. فریبرز خیلی کوتاه

بههم تسلیت گفت و وقتی دید که نمی‌تونم گریه هامو مهار کنم به تخرم نزدیکتر شد و دستمالش رو برای پاک کردن اشکها به من داد. یه لحظه فکر کردم که چه اشکالی داره اگه همدردی پسرخاله رو بپذیرم و دستم رو برای گرفتن دستمال دراز کردم اما فریبرز همزمان سر انگشتان منو گرفت و کنارم نشست...دیگه در اون شرایط نمی‌تونستم براحتی کنارش دراز بکشم چون متوجه نگاه‌های آنچنانیش شده بودم با اینحال هر چقدر سعی کردم از روی تخت بلند بشم با دستاش مانع شد و خواهش کرد که استراحت کنم. شاید باورت نشه که فقط چند ثانیه طول کشید که دستای فریبرز دور من حلقه بندازه و در حالیکه ظاهراً داشت با جمله‌های کثیفش منو آرام می‌کرد لب‌هاشو به لب‌های من نزدیک کنه...شاید نتونی حال اون لحظات منو درک کنی. یه زن مصیبت زده‌ی لاجون که از شدت ترس و غافلگیری حتی قادر به تکون خوردن نیست. درست توی همون لحظه بود که پدرت در اتاق منو به شدت باز کرد و مثل سیل وارد شد...وقتی که قلبم مثل قلب یه گنجشک شروع به طپیدن کرد و اشکها جای خودش رو به سسکه داد...

سایه به اینجای کلامش که رسید به آرامی چرخید و نگاه بی‌فروغش را به صورت نهال دوخت.

-بابام شما رو دید؟! -

سایه سرش را تکانی داد و با تأسف گفت: پدرت ما رو زیر نظر داشت و باید حدس می‌زدم که قبل از هر کسی متوجه ورود فریبرز به اتاق من میشه...باید حدس می‌زدم که خیلی زود در رو باز میکنه و با دیدن اون صحنه جلوی چشمای من فریبرز رو به باد کتک می‌گیره!

نهال آهی کشید و بی‌اختیار زمزمه کرد: بیچاره بابام!

سایه لبخند بی‌روحو بر لب نشانده و گفت: شایدم بیچاره فریبرز که فکر نکنم قبل و بعد از اون شب کتکی به اون وحشتناکی خورده باشه...فرهاد جلوی چشمای از حدقه بیرون زده‌ی من آنچنان فریبرز رو زیر مشت و لگد گرفته بود که اگه جیغ نمی‌زدم و دیگران رو از اون وضع با خبر نمی‌کردم معلوم نبود چی به سر پسرخاله‌ی احمق من می‌اومد...

با سکوت سایه...سرانجام...رنگ نگاه نهال تغییر کرد. یک سوال بود...یک سوال خیلی واضح...

-بعدش؟! -

سایه لب‌هایش را روی هم فشرد. گفتنی نبود اما نمی‌توانست نگوید...

-فرهاد دستشو دور پنجه ی من انداخت و منو با خودش برد...حتی تحمل نکرد که اون شب صبح بشه. با وضعی که پیش اومده بود دیگه هیچ کس هم با فرهاد مخالفتی نکرد. خیلی راحت و عجیب من مجبور شدم با پدرت برگردم و به قول خودش، تا زمانی که جدایی مون محرز نشده توی خونه ی اون بمونم...

نهال ناباورانه به لب های حجیم و خندان سایه نگاه میکرد...

-به همین راحتی؟!-

سایه صورتش را میان دستانش گرفت و با شرمی که برایش دشواری داشت زمزمه کرد: البته که راحت نبود...ولی بعد از این همه سال...دیگه چه اهمیتی داره که دقیقاً چه اتفاقاتی افتاد!

نهال دست به سینه شد و به عقب تکیه زد: پس بالاخره برگشتین!

سایه نگاه دقیقی به تاریکی خیابان پشت شیشه انداخت و خیلی آهسته گفت: شاید اون موقع فرهاد هم مثل تو فکر میکرد...حتی با وجود عصبانیت زیادش وقتی منو با خودش می برد یادمه که خیلی آروم زیر گوشم گفت... به نظرم دیگه بی حساب شده باشیم!

سایه بار دیگر از تاریکی پنجره ها دل کند و همزمان که بسوی نهال بر می گشت گفت: این خاصیت مرد بودن بود که گناه یه زن رو هزار بار بزرگتر از گناه خودشون می دونن...ولی می بینی که برگشتن من به اون خونه بازم خیلی دوام نیاورد و با مهاجرت من از ایران بین ما دوباره فاصله افتاد... صدای بلند تلفن نهال...قبل از آخرین جمله برای لحظه ای کوتاه مسیر نگاه هر دویشان را یک سو کرد.

-با اینحال فکر میکنم برگشتن شما بعد از چند سال به اون خونه حتماً خیلی هم پر ماجرا بوده!

سایه خندید و آرام آرام از کنار پنجره دور و به در اتاق نزدیک شد.

-حتماً منظورت این نیست که فرهاد و مژده رو بیشتر از این پشت میز شام منتظر بذاریم؟!-

نهال با یک دست شروع به مالش شانیه ی مقابله کرد و در حالیکه نگاهش به روشن و خاموش شدن صفحه ی تلفنش بود با آخرین جمله ی سایه تکان سختی خورد...

-و البته اون آقای جوونی که فکر کنم خیلی وقته از توی خیابون به پنجره ی اتاق تو زل زده!

گاهی برای خودش احترامی قائل بود که حد و حدود آن در باور هیچ کس نمی گنجید...وقتی برای چندمین بار چشمش به صورت خندان مهرداد می افتاد و لب بر می چید...وقتی خودش را سرگرم کارش نشان میداد درحالیکه در آن کار هیچ گرمایی نبود...
-نهال...

ایستاده بود که نبیند. به پسر بچه ای که تازگی ها زیر دستش کار می کرد و قفسه ها را مطابق سلیقه ی او می چید نگاهی انداخت و لیست کتابهای تازه را مقابلش گرفت...
-نهال خانوم!

خانوم را که می کشید چشم های پسرک برقی زد و زیر چشمی به جوان بلند قامتی که پشت سر نهال ایستاده بود نگاه کرد. نهال از این تغییر مسیر چشم های او به خشم آمد...
-چرا ایستادی؟! زود باش کتابا رو بیار پایین...

همزمان که صدای قدم های پسرک دور می شد مهرداد خودش را به روبروی نهال رساند و در مقابل نهال بار دیگر چرخید.
مهرداد: این کارا چیه؟!!

نهال به سرعت خودش را به میز کارش رساند و پشت آن نشست. در آن وقت از روز معمولاً جز خودش و فروشنده ی جوان دیگری که به همراه پسرک مشغول کار بودند کس دیگری در فروشگاه نبود و مراجعی هم نداشتند...مهرداد در این شرایط برای نزدیک تر شدن به نهال چند گام دیگر به جلو برداشت و درست در مقابلش ایستاد...
-چرا نمیداری حرف بزنم؟!!

نهال به عقب تکیه زد و چشم هایش را با تأخیر باز و بسته کرد.
-فکر می کردم همه چیز رو گفتی!

مهرداد روی میز خم شد و با لبخند به صورت نهال خیره شد. عضلات درشت و حجیم بازو و سر شانه اش در آن شرایط بار دیگر به چشم های نهال آمدند و او را از این تقابل منزجر کردند...

-خواهش میکنم از اینجا برو مهرداد...

مهرداد سری تکان داد و گفت: لازم نیست خواهش کنی چون قرار نیست اینجا بمونم. ولی قبلش بذار یه چیزی بگم...

نهال دست به سینه شد و گفت: من تمایلی به شنیدنش ندارم.

مهرداد بار دیگر صاف ایستاد و لبخند زد. حالا او در چشم های گریزان نهال، با وجود سیل غمی که براف افتاده بود یک ستاره ی بی نهایت روشن می دید...

-من معذرت میخوام!

شنیدن این عذر خواهی کوتاه از زبان مهردا برای نهال بی اندازه غافلگیر کننده بود...

-تو معذرت بخوای؟!!

خندید و درشتی لب هایش بیشتر به چشم آمدند: اون وقت برای چی؟

مهرداد نگاه گذرای به دور تا دور خودش در فروشگاه انداخت و اینبار وقتی نگاهش به نهال می رسید با حس غیرقابل فهمی زمزمه کرد: بخاطر همون چیزایی که ترو ناراحت کرده.

نهال شانه هایش را بیش از پیش در هم تنید...

این حرکت ریز و دلپذیر او حرارت مهرداد را در سخن گفتن بیشتر کرد: نباید چرت می گفتم!

اخم نهال با پایین رفتن ابروانش پر رنگتر شد: حالا که گفتمی...

مهرداد با خنده لب زد: نهال!

نهال از پشت میز برخاست و صاف ایستاد. نگاه مستقیم و خشمگین او به مهرداد...وقتی که هیچ پرهیز و ترسی در چشم هایش نبود...

-چرا از اینجا نمیری؟

سکوت و ابروان بالا رفته ی مهرداد خشم نهال را باز هم بیشتر کرد: چطور از وسوسه های دختری مثل من نمی ترسی؟!!

مهرداد سری تکان داد و دست به کمر شد: بترسم؟!!

آهی کشید و با خنده ای آرام زنجیر نگاهش را در چشم های نهال محکمتر کرد: من سرم درد
میکنه برای دردسر...

نهال دست هایش را روی میز گذاشت و با صدایی که می لرزید و عصبی بود در پاسخ گفت: من
دردی نیستم که توی هر سری بیچه شازده...

مهرداد باز هم خندید و اینبار صدای خنده هایش با ورود دسته ی شلوغی از مشتری ها در هیاهوی
آن ها گم شد. نیامده بود که حرفهای آنچنانی بگوید همانطور که میدانست نهال هم تحمل
شنیدنش را نخواهد داشت اما هر بار که روی این موج می افتاد کلمات خودشان می آمدند و می
رفتند... کلماتی که حد و مرز نداشتند... کلماتی که اینبار با نزدیک شدن به نهال در ازدحام جوان
هایی که میان قفسه ها بدنبال کتابهای دلخواه می گشتند به شکل دیگری ظهور کردند: نمی
خواستم ناراحت کنم.

نهال روی کامپیوتری که در مقابلش بود خم شد و با فشردن انگشتش روی گوشی که کنار لب
های مهرداد بود بی میلی اش را به شنیدن نشان داد... شنیدن کلماتی که گویی غیرقابل مهار
بودند...

-من فقط عصبانی بودم... خیلی هم عصبانی بودم...

صدای همههمه ی مشتری ها... دردی که هر لحظه باز و بسته می شد و آشفتگی نهال وقتی که بین
زمزمه های کنار گوشش و درخواست های مراجعین مقابلش مردد مانده بود...

-یه چیزی رو می خواستم بهت بگم که هیچ ربطی به خوشگلیت نداره... نهال...

نهال نفسی گرفت و بی اختیار روی صورت زنی که روبرویش بود نگاهش را ثابت کرد. جا به جا
شدن مهرداد را کنار خودش حس می کرد. قامت بلند و صدای خش داری که هیچ تناسبی با
طنازی او نداشت.

-تو منو به سمت خودت میکشی. هر بار که دور تر میشم نزدیکترم میکنی...

نهال سرش را چرخاند و نگاهش را بالاتر برد. آنقدر که مسیر چشم هایش روی چشم های
مهرداد نشست.

مهرداد سرش را پایین انداخت و تلاقی نگاهشان را محکمتر کرد: می فهمی که چی میگم؟!

نگاه نهال ناباورانه از روی صورت مهرداد کنار رفت. قبل از آخرین جملاتی که با لدت از میان لب های مهرداد بیرون میریخت: اعتراف می کنم که حس خیلی خوبیه...

به اینجا که رسید لب هایش را گزید و کمی بعد ادامه داد: اعتراف می کنم که وقتی مادرم ترو می خواست من انقدر ها مایل نبودم. ولی الان ...حتی اگه همه ی دنیا ترو نخوان...حال من عوض نمیشه!

نهال روی پاشنه ی پاهایش چرخید و از زنی که منتظر جواب او بود عذر خواهی کرد. همزمان فاصله اش را از میز بیشتر و بیشتر کرد و در گوشه ای از فروشگاه ایستاد و بطرف مهرداد چرخید: چطور می تونی اینو بگی؟!

مهرداد دست هایش را در جیب هایش فرو برد و شانه هایش را بالا انداخت: چرا نگم؟!

سوال کوتاه او نهال را به خلسه برد. پاسخش را می دانست اما گفتنش برایش امکان نداشت. آرزو می کرد که مهرداد در آن لحظه نیز فکرش را بخواند...آرزویی که دور نبود... نه اگر سر و کله ی سعید بناگاه از پشت سر مهرداد پیدا نمی شد...

- شما اینجا هستید آقای...؟!

مهرداد نگاهش را با تأخیر از روی صورت نهال برداشت و بطرف سعید چرخید: ساران هستم.

سعید نگاه کش داری به صورت نهال و چشم های درشت او انداخت و به زحمت لبخند زد.

-احساس می کنم اینجا خیلی شلوغ شده و این احتمالاً از پا قدم شماست...

نهال تکانی به خود داد و در مقابل کنایه ی محسوس سعید با عجله گفت: من الان بر می گردم پشت میز ...

سعید سری تکان داد و با خونسردی از آنها دور شد. همزمان نهال هم آهنگ رفتن کرده بود که مهرداد شانه اش را مقابل او گرفت و بار دیگر در چشم هایش چشم دوخت: نهال...

نهال نگاهش را پایین کشید و به زمین دوخت. در مقابل او حسی بود که برای نهال دشواری داشت. حسی که مجبورش می کرد بگریزد...

از پشت ستون سنگی که بیرون می آمد برای یک لحظه انگشت تهدید فرهاد را روی لب های مادرش دید...

-حتی حرفشم نزن!

-فرهاد...

-تمومش کن مژده، نذار تمام در و پنجره های خونه رو روی تو و بچه ها قفل کنم...!

با قدم هایی کوتاه از پشت ستون خارج شد و چشم در چشم آنها دوخت. در چشم هایی که نگفته هایشان نهایت نداشت.

-تو بیداری؟!!

سوال کوتاه و واضح پدرش را شنید و بی پاسخ گذاشت. دور شدن و گریز مادرش را از تیر رس فرهاد دیده بود و همزمان فقط به یک چیز فکر می کرد... فکر آزار دهنده ای که تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود...

-مهرداد اومده فروشگاه؟!!

اینبار سرش را بسوی فرهاد چرخاند و به چشم هایش نگاه کرد: فقط یکی دو بار...

فرهاد با انگشت شست گونه اش را فشرد و بارانی و کیفش را از روی میز برداشت. جلوتر که آمد... درست در لحظه ای که از کنار نهال می گذشت... یک کنجاوی پر رنگ در نگاهش بود...

-دلّم نمی خواد ادامه پیدا کنه!

بی اختیار یک لبخند منحصر به فرد روی لب های نهال جوانه زد... انگشتانش را در هم قلاب کرد و به آرامی روی پنجه ی پاهایش چرخید...

-نگران چی هستی بابا؟!!

فرهاد با شنیدن این سوال ایستاد.

-معلوم نیست؟!!

نهال لب هایش را کج کرد و به پاسخ پدرش خندید. کاری که برای فرهاد غیر قابل تحمل بود!

- سر گیجه های تو داره به منم سرایت میکنه نهال...چرا حواست به زندگی نیست؟!

لب هایش را بار دیگر از دو طرف کشید...فرهاد تمام قد مقابل دخترش ایستاد و اینبار انگشت تهدیدش را به او نشان داد...

-دیگه بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم. قرار نیست اگه چیزی رو نمی فهمی یا نمی تونی درک کنی به زندگی خودت و روابطت با آدم ها گند بزنی؟!

نگاه خیره ی نهال به انگشت تهدید پدرش او را مجبور به پایین کشیدن دستش کرد.

-نگران نباشید. من هیچ رابطه ی خاصی با کسی ندارم.

فرهاد سری تکان داد و با تأسف گفت: نمی تونم نگران نباشم. نمی تونم عصبی نشم وقتی که هر روز از تو یه خبر تازه میشنوم...

نهال مایوس و پریده رنگ قدمی به عقب برداشت و آهسته گفت: شاید تقصیر از اون کسی باشه که براتون خبر میاره...

فرهاد برای چند ثانیه بی حرکت به نگاه بی فروغ دخترش چشم دوخت و سپس با آرامش تمام پرسید: چرا خودت برام نمیگی چه خبره؟! دلیل رفت و آمدهای مهرداد چیه؟!

نهال دست به سینه شد و در جواب پدرش گفت: هیچی... لابد فکر میکنه که میتونه نظر منو تغییر بده...

فرهاد سری تکان داد و یک دستش را مقابل دهانش...روی حرارت و بیقراری لب هایش...گذاشت.

-ولی شما نگران نباشید چون نظر من در موردش تغییری نکرده...

فرهاد کیفش را روی زمین گذاشت و چند گام کوتاه و بلند به سوی دخترش برداشت. علیرغم قد و قامت بلندی که داشت...گاهی دلش می خواست می توانست برای دخترش همان دوست و همبازی شیرین کودکی هایش باشد...گاهی دلش می خواست نزدیک می شد و در کنارش می ایستاد...آنچنان که حرارت و حلاوت نفس های او را حس می کرد...وقتی دست هایش را پیش می برد و با وجود تمام سختی که داشت بدور نهال نحیف و پژمرده اش می پیچید. وقتی دیوانه وار او را به سینه می فشرد...دلننگ تمام دقایقی که گذشته بود...

-چی ترو به این روز انداخته دخترم؟!

گرمای دلپذیر سینه ی پهنی که برای صورت زیبا و ظریف دخترش جای امنی بود اگر نهال قرار ماندن داشت...

-باید برم فروشگاه...

رهایی سرانگشتان مبهوت او در هوا... درست در لحظه ای که نهال برای گریز از آغوش پدرش پر گرفته بود. آغوشی که طعم حقیقت نداشت. نداشت مگر اینکه معجزه ای می شد...

در دیرترین زمان ممکن و قبل از همکار جوانش از فروشگاه خارج شد و باز هم اتومبیل سیاه و براق او را در مقابل خود حاضر و آماده دید. بنای رفتن نداشت و با اینحال چاره ی دیگری هم نداشت... وقتی شیشه ی مقابلش آرام آرام پایین رفت و از پشت سیاهی ها روشنی چشم های مهرداد ظاهر شد...

-نباید بیای اینجا

لب های خندان مهرداد را که دید نفسی گرفت و در باز شده ی مقابلش را عقب کشید. همزمان با نشستن در کنار او بطرفش چرخید و نگاهی به پیراهن تیره اش انداخت.

-علیک سلام

اخم کرد و صدایش را کمی بالا برد: نباید بیای...

مهرداد فرمان را بسرعت و تا جایی که برایش ممکن بود چرخاند و غرید: خيله خب، فهمیدم!

نهال با تعجب پرسید: یعنی دیگه نمیای؟!

مهرداد اخمی کرد و آهسته لب زد: نمی تونم...

پاسخ روشن او نهال را در صندلی اش غرق کرد.

-مشکل تو چیه نهال؟!

نهال با شنیدن این سوال آرام و زیر لب پدرش را بهانه کرد. طوریکه مهرداد را به خشم آورد: اون وقت مشکل بابات چیه؟!

نگاه نهال اینبار از جاده ی پیش رویشان بسوی مهرداد چرخید: واقعاً نمیدونی یا میخوای از زبون من بشنوی؟!

مهرداد آهی کشید و سرش را برگرداند: فکر می کردم اینقدر برای خودت احترام قائل باشی که دیگه حرفشو نزنم!

پوزخند نهال درحالیکه دندان هایش را با حرص روی هم می لغزاند مهرداد را به واکنش واداشت: چرا تو همیشه به چیزای بد فکر میکنی نهال؟!

سوال غیرمنتظره ی او در وجود نهال یک حفره ی عمیق ایجاد کرد. حفره ای که گویی خیلی سخت و خیلی دیر پر می شد...

-چون هیچ چیز مثبتی توی این رابطه نیست!

مهرداد همزمان که با سرعتی مثال زدنی پیش می رفت سرش را بسوی نهال چرخاند و با شگفتی پرسید: واقعاً هیچی نیست؟!

اینبار پلک های نهال با تماشای نگاه خیره ی مهرداد ضربان گرفت. به چیزی که گفته بود یقین نداشت همچنان که دیگر هیچ مسأله ی برایش باقی نمانده بود!

-نهال...

لب هایش را روی هم فشرد و با تکرار نام خودش روی لب های مهرداد عمق و اندازه ی سکوتش را بیشتر کرد.

-چرا یه کم تحمل نمی کنی؟

دلیلش را می دانست. همین که سوار شده بود خودش نوعی تحمل به حساب می آمد.

-من بهت اعتماد دارم. می دونم که تو اونی نیستی که داری نشون میدی...

نهال سرش را تکانی داد و با نارضایتی به حاشیه ی خیابان چشم دوخت.

-میدونم که فقط یه کم سردرگم شدم. می دونم که همه در موردت اشتباه کردن...حتی خودت و

من...شاید تو با شناختی که از اطرافیانت پیدا کردی شوکه شدم...شاید احتیاج داری که امنیت

واقعی رو حس کنی. شاید ...

این احتمال آخر مهرداد حالت نگاه نهال را بی‌کباره تغییر داد: شاید بهتره مزه ی عشق واقعی رو بچشی. طعم محبت کسی که عمیقاً ترو میخواد!

لرزش ریز موهای روی پیشانی نهال...همزمان با وزش ملایم نسیم...غربت چشم‌هایی که عشق را نمی‌شناخت...زمزمه‌های مردی که دور بود...

-یه فرصت به هر دومون بده نهال...بذار معلوم بشه که تو خودت هستی...کسی که لیاقت یه رابطه ی پاک رو داره!

نگاه خیره ی نهال به خیابان خلوتی که همیشه برایش مقصد بود.

-نهال...

لب‌هایش را به زیر دندان کشید و چشم‌هایش را بست. قبل از پیاده شدن حرف‌هایی بود که باید می‌گفت اما در خودش شهامت گفتنش را نمی‌دید...برخلاف مهرداد که گفتنی‌هایش نهایت نداشت...

-آدم‌هایی مثل تو با شنیدن تلخی‌ها ممکنه خیلی تلخ بشن. ولی من فکر می‌کنم باید راه تلخی رو که شروع کردی تا آخرش بری. باید هر چیزی رو که بهت مربوطه بدونی و درک کنی...شاید اینجوری بتونی یه بار دیگه به خودت و آدم‌های اطرافت اعتماد کنی. شاید بتونی بازم بخندی و ... نگاه سنگین نهال به نیم‌رخ ثابت و آرام مهرداد و صدای آرام مهرداد که آخرین جمله اش را با غمی مضائف می‌گفت: عاشق بشی!

لرزش ریز انگشتان سرد نهال روی دستگیره ی دری که باز شده بود مهرداد را کاملاً ساکت کرد. وقتی آرام آرام با گام‌هایی بی‌نهایت کوتاه از مهرداد دور و به خانه نزدیک می‌شد یک حس غیرقابل باور همراهش بود. حسی که نگرانش می‌کرد. حسی که چون منتظرش نبود پس تحملش را هم نداشت. کلید را که در قفل انداخت قبل از اولین چرخش در باز شد و نگاه نهال به مرد غریبه ای با هیكلی چاق و قد و قواره ای متوسط افتاد و بی‌اختیار قدمی به عقب برداشت. آن مرد نگاه دقیق و کنجکاوش را برای لحظاتی به صورت مبهوت نهال دوخت و کمی بعد...بدون هیچ حرفی از کنار او گذشت و در حاشیه ی خیابان براه افتاد...

در را که پشت سرش می بست همزمان نگاه گذرایی به پذیرایی انداخت و با دیدن مادرش در کنار پنجره مسیرش را بطرف او انتخاب کرد. چهره ی متفاوت اما آشنای آن مرد هنوز روی پرده ی چشم هایش جان داشت. هر چقدر هم که می خواست خودش را به حماقت بزند گاهی خیلی سخت می شد...

-سلام مامان...

با چرخش مژده نگاهش روی چشم های پف دار و سرخ او ثابت ماند. پاسخ آرام و بی روح مادر برای نهال یک جرقه ی واضح دیگر بود.

-حالتون خوبه؟! -

مژده سری تکان داد و از پنجره فاصله گرفت. نهال چند قدمی به سوی مادرش برداشت.

-اون آقا کی بود؟! -

برقی که با شنیدن این سوال از چشم های مژده بیرون جهید برای نهال یک تلنگر دردناک بود.

--کدوم آقا... -

نهال بی اختیار و از روی غیظ لبخند زد. کاری که مژده را از لاک خودش خارج کرد.

-اشتباه اومده بود! -

نهال با شگفتی پرسید: تا این بالا...؟! -

سوال او...همانطور که طعم و بوی بی اعتمادی و بازجویی داشت...مژده را از دخترش دور و دور تر کرد. به اتاقش که می رفت...در نهایت سردرگمی و تحیر...هنوز چشم های گود و ابروان پرپشت آن مرد در مقابل چشم هایش بود. او را می شناخت و نمی شناخت. تیره گی و درشتی مردمک چشم هایش...حالت خاص نگاه کردنش که برای نهال بیگانه نبود. وقتی کیفش را روی تخت می انداخت و نگاهش را بار دیگر به پیام محبت آمیزی از مهرداد می دوخت.

شال را که بر میداشت برای یک لحظه خودش را با صراحت چشم هایش در آینه برابر دید. به خودش نمی توانست دروغ بگوید. نگاه آن مرد غریبه نبود. مثل نگاه خیلی ها که می شناخت...مثل نگاه کامیار یا حتی برادرش نوید...نفسی از روی درد گرفت و به سرعت از اتاقش بیرون رفت. تمام سوال های دنیا برایش یک مفهوم پیدا کرده بود...فقط به یک چیز فکر می کرد...

-اون مرد آریا نبود؟! -

شانه های مادرش را از پشت سر می دید اما لرزش آنها را حس نکرد. از چیزی که پرسیده بود خیلی زود پشیمان شد اما تمام پل های پشت سرش ویران بود. به ناچار و از روی درد... بار دیگر مادرش را لب زد: مامان!

التماسی که مژده را بسوی او برگرداند. مادر زیباییش در آن لحظات... پیچش موهای خوشرنگ او به دور سرش... خط چشمی که متعلق به روزهای خاص بود... دردی در جان نهال ریشه دواند که درمانش مرگ بود...

-آریا بود...

این پاسخ کوتاه را با زل زدن به مادرش به سوال خود داد و با ناامیدی در سکوت فرو رفت. تمام حرفهایی را که می شد گفت به خاطر آورد و خودش را در تکان دادن زبانش عاجز دید... مژده اما در مقابل ناتوانی های او، یک نگاه خیره ی غیر قابل فهم داشت.

-مجبور شد بیاد اینجا!

چشم هایش را بست و سرش را تا جایی که می توانست عقب کشید.

-نهال...

پلک هایش را که می گشود... با چکیدن اولین قطرات اشک... تمام تنش به رعشه افتاد.

-اینجا چه خبر بوده مامان؟! -

ابروان مژده با شنیدن این سوال بالا رفت.

-خجالت بکش نهال!

نهال دست هایش را بالا برد و سر انگشتانش را با تمام توان روی لب هایش فشرد. بارش بی امان اشک ها... همزمان با حس نفرت انگیزی که در وجودش پیچیده بود...

-من خجالت بکشم مامان؟! -

جسارت او در ادای کلمات... برای مادری که به گستاخی دخترش عادت نداشت!

-خفه شو نهال...

تقابل چشم هایی که شبیه بودند به هم...در حالیکه هیچ حس مشترکی در آنها نبود....

-تو هیچی در مورد آریا نمیدونی...

نهال در میان موج بیقرار اشک ها خندید و با تمسخر گفت: خب چرا نگفتی زودتر پیام و با شوهر سابقتون بیشتر آشنا بشم ماما؟!

مژده قدمی به جلو برداشت و اینبار درحالیکه عصبانیتش از برخورد بی ادبانه ی نهال به شدت اوج گرفته بود با صدایی بلند فریاد زد: مراقب حرف زدنت باش...

نهال بی توجه به خشم مادرش و با جسارتی مضائف گفت: دیگه هیچ حرفی ندارم. تا وقتی که ندونم اون مردک اینجا چیکار می کرد و چی می خواست هیچ حرفی ندارم ماما!

مژده با شنیدن فریاد های نهال...سرش را میان دست هایش گرفت و نشست. کوتاهی دامن پر چین او در آن لحظات...تناسب رنگ هایی که مثل کارد به استخوان نهال فرو می رفت: من مجبور نیستم به دختر بی ادب و گستاخی مثل تو توضیح بدم!

نهال اشک هایش را با کف دستانش پاک کرد و با نفرت در پاسخ مادرش گفت: آره ولی شاید مجبور بشی در موردش به بابا توضیح بدی...

بالا رفتن سر مژده...همزمان با پایین آمدن سر نهال...شگفتی او از شنیدن این حرفها...

-داری منو تهدید میکنی؟!

نهال سرش را تکانی داد و با اطمینان گفت: ظاهراً چاره ای ندارم.

نگاه مژده با تماشای بیقراری ها و گردن کشی های دخترش به دوران افتاد. تحمل این کلمات و حرکات را از هیچ کس نداشت. خصوصاً از کسانی که حیاتشان داده بود...

-شاید منم یه چیزایی برای تهدید کردن داشته باشم...

نهال اخم هایش را بیش از پیش در هم برد و به لب های مادرش چشم دوخت...

-شاید توأم مجبور بشی در مورد این جوونی که الان از ماشینش پیاده شدی به پدرت توضیح بدی!

حلقه ی چشم های مادر و فرزند برای لحظاتی در هم قلاب شد. سرانجام با برخاستن و دور شدن مژده شوکی که نهال را بی حرکت و مبهوت کرده بود برطرف شد.

-این یه جور حق و سکوتته؟!-

مژده ایستاد و به سرعت چرخید: این هیچی نیست نهال...

نهال ناباورانه زمزمه کرد: ولی شما دارین منو تهدید می کنید که ساکت بشم و به بابا هیچی نگم!

لب های مژده با شنیدن عجزی که در کلمات دخترش بود بی رنگ شد.

-چی دارم می بینم مامان؟!-

مژده نفس عمیقی کشید و سرش را بسوی پنجره ای که در انتهای پذیرایی بود چرخاند. شاید تنها برای گریز از دردی که در نگاه دخترش بود...

-فقط میخوام بدونی که همه ی ما یه چیزایی برای پنهان کردن داریم.

نهال ناباورانه خندید.

-ولی اینا با هم فرق دارن...

بهت او مژده را در خود فرو برد...

-کار شما خیانته...

کلمه ای که روی لب های نهال آمده بود مژده را به آتشفشانی در آستانه ی فوران تبدیل کرد:
نهال!!!

نهال با تنفر سرش را تکاند و از مادرش دور و دورتر شد: حالم داره بهم میخوره...می دونم که براتون سخت نیست...میدونم که قبلاً تجربه شو داشتین...میدونم مامان...میدونم که حتماً بازم می تونید!

وقتی می دوید...وقتی اتاق یک بهانه بود برای تنهایی...برای محو شدن...وقتی چشم های آن مرد را در کنار زیبایی های مادرش به خاطر می آورد. وقتی به مهرداد حق می داد بخاطر حرفهایی که درست از آب در آمده بود...تلخی هایی که نهال را تلخ می کرد...از خودش دور می کرد...نمی

خواست شبیه باشد به چیزهایی که می شنید. به کسانی که می دید. نمی خواست دور باشد از خودش... نمی خواست بوی تعفن و نکبت بگیرد... نمی خواست...

-الو نهال...

هق زد و نام مهرداد را زمزمه کرد.

-عزیزم، گریه میکنی؟!

بیزار از دنیایی که پشت سرش بود با عجز نالید: نمی خوام نکبت باشم مهرداد... نمیخوام!...

با اولین ضربه ای که به در اتاقش خورد پاهایش را جمع کرد و روی تخت نشست. ورود فرهاد و نگاه خیره ی او درست همان اتفاقی بود که انتظارش را می کشید. وقتی که گوشه ای ایستاده بود و با اخم دخترش را زیر نظر داشت...

-مامانت کجاست؟!

شانه هایش را نرم... با بی تفاوتی تمام بالا انداخت...

-با هم حرفتون شد؟

اخم کرد و در مقابل سوالات کوتاهی که می شنید همچنان ساکت ماند. فرهاد با دیدن حال و روز او سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. بعد از او نگاه نهال روی ساعت دیواری اتاقش و عقربه هایی که از ده شب گذشته بودند نشست. با وجود سکری که در قرص های خواب آور بود متوجه رفتن مؤده نشده بود هر چند که شاید دیگر اهمیت چندانی هم برایش نداشت. وقتی آرام و تلو خوران از اتاقش خارج شد و از دور قدم زدن فرهاد و دلواپسی های او را دید بار دیگر دچار تهوعی ناگهانی شد و دستانش را مقابل دهانش گرفت. نوید در حال عبور از کنار او با تعجب نگاهی به خواهرش انداخت و حالش را پرسید. یک دست نهال برای راحتی خیال نوید بالا رفت اما حقیقت این بود که حال خوب با نهال میانه ای نداشت. فرهاد با دیدن نوید بطرفش آمد و سراسیمه گفت: برات ماشین گرفتیم بری خونه ی فریبا دنبال مامانت...

نوید حیرت زده به پدرش نگاه کرد و پرسید: چرا من برم؟!

فرهاد دست به کمر شد و قبل از اینکه چیزی بگوید نگاه کوتاهی به نهال انداخت.

-چون الان فقط تو می تونی راضیش کنی که برگرده...

نوید لب هایش را باد کرد و کمی بطرف نهال چرخید. در آن لحظه او، از بین سوالات بیشماری که در ذهنش داشت با نارضایتی یکی را زمزمه کرد: از کجا میدونید اونجاست؟

فرهاد شانه اش را تکانی داد و سر به زیر شد: نمیدونم...

نوید اینبار کاملاً حالت اعتراض به خود گرفت: اینجوری که همیشه. خب بهش زنگ بزنیند!

فرهاد جلوتر آمد و درحالیکه بازوی نوید را می کشید و با خود می برد گفت: اینقدر سوال نکن بچه... به تلفنش جواب نمیده...

نهال دست هایش را به دیوار گرفت و پیشانی اش را آرام روی خنکای سنگ ها گذاشت. حس بدی بود تهوعی که با موج غصه ها اوج می گرفت... وقتی خودش را به هر زحمتی که بود از دیوار دور و به مبیل ها نزدیک کرد. وقتی نشست درحالیکه نوید رفته بود و نگاه پرسشگر پدرش هنوز اما مقابل دیدگانش حضور داشت... وقتی چاره ای جز حرف زدن و توضیح دادن نداشت...

-تقصیر من نبود!

فرهاد دست به سینه شد و به ستون پشت سرش تکیه زد.

-تو دیگه داری شورش رو درمیاری نهال...

سرش را بالا گرفت و شفاف ترین نگاهش را به فرهاد دوخت. به مرد خشمگینی که غمی بی اندازه در صدایش داشت: چطور می تونی با مادرت جر و بحث کنی؟! بهش چی گفتی آخه؟!

چیزهایی را که گفته بود و شنیده بود همزمان به خاطر آورد. حتی چیزهایی را که دیده بود!

-نهال...

لبه‌هایش را گزید و چشم هایش را بست.

-دارم باهات حرف میزنم!

بی آنکه مهارى روی کلماتش داشته باشد... آهی کشید و اقرار کرد...

تمام حقیقت را در یک جمله روی زبانش گذاشت. اینبار وقتی چشم باز می کرد حتماً قیافه ی فرهاد دیدنی می شد... قیافه ی مردی که یک دور کامل دور خودش چرخید و با سرگردانی راهش را بسوی آشپزخانه تغییر داد. مردی که ساکت شده بود... یک سکوت محض که برای نهال مفهوم روشنی داشت. وقتی چشم هایش را به دوردست دوخت و منتظر عکس العمل دیگری از پدرش ماند. وقتی که فرهاد در یخچال را بست و با یک بطری بزرگ آب پشت کانتر نشست. وقتی لب هایش بی رنگ بود و می لرزید و خنکای آب از گوشه و کنار آن جریان داشت... وقتی که آن سکوت نهال را می ترساند اما نه آنقدر که شهامت شکستنش را داشته باشد...

-توأم بهش تهمت زدی...

رنگ بی رنگ چهره ی نهال اینبار با شنیدن سوال فرهاد رو به سرخی رفت.

-من فقط می خواستم بدونم اینجا چه خبر بوده!

فرهاد آرنج هایش را روی لبه ی کانتر گذاشت و تلخ خندید... خنده ای که برای نهال آشفتگی عجیبی به همراه داشت...

-بابا...

فرهاد سری تکان داد و آهسته گفت: هیس... ترو نمی شناسم نهال...

نهال بار دیگر پدرش را با اندوه زمزمه کرد.

-هیس...

-چرا نمیذارین حرف بزنم؟! چرا نباید به همه چیز شک داشته باشم؟!!

فرهاد سرش را کمی بالا گرفت و از کنج چشم هایش با خشم به نهال نگاه کرد: تو غلط میکنی به مادرت شک کنی!

نهال ناباورانه از جایش برخاست. کلمات فرهاد را نمی فهمید. هیچ انگیزه ای هم برای فهمیدنش نداشت چون صداقت فرهاد برایش ملموس نبود. وقتی چند گام بلند بطرف پدرش برداشت و نگاهی را به صورت برافروخته ی او دوخت... وقتی نمی خواست چیزی بگوید اما نمی توانست...

- شما چتون شده بابا؟! من دارم میگم یه مرد اینجا بود. مردی که ظاهراً سالها قبل شوهر مامان بوده...

فرهاد بطری آب را از یک دست به دست دیگریش سپرد و بطرف نهال چرخید: تو چت شده نهال؟!
چطور میتونی به پدر و مادر خودت شک داشته باشی؟!

نهال دست هایش را از هم باز کرد و با حرصی که او را می خندانند صدایش را بالا برد: چرا نتونم...؟! چی مانع من میشه؟! گذشته ی درخشان شما؟!

مشت محکم فرهاد روی میز کانتر...برق چشم هایش وقتی که آرام و قرار نداشت...

-تمومش کن نهال...

نهال یک دستش را با همه ی توان روی چانه و لب هایش فشرد. تمام کردن دردی که تمامی نداشت برایش ممکن نبود... فرهاد چنگ خشنی به موهایش زد و لحظاتی بعد...در حالیکه صدای نفس هایش بلند شده بود کمی آرامتر گفت: شک آفت خانواده ست. بهت اجازه نمیدم به این راحتی فضای خونه رو مسموم کنی!

نگاه نهال برای لحظاتی روی صورت پدرش بی حرکت ماند. کلمه ای را که شنیده بود خیلی آرام و آهسته روی لب هایش مزه کرد و سرانجام با زهری که روی زبانش ریخته بود زمزمه کرد: خانواده یعنی چی بابا؟!

فرهاد با شنیدن این سوال سرش را بلند کرد و به چشم های دخترش چشم دوخت...نگاهی که برخلاف گذشته اینبار به نهال جرأت و شهامت پرسیدن بخشید...

-وقتی شما و مامان هیچ نسبتی با هم ندارید...حداقل شناسنامه ی شما که اینو میگه!

چند ثانیه در سکوت مطلق گذشت. سکوتی که برای فرهاد یک فرصت بزرگ بود. وقتی نفسی گرفت و ساعتش را باز کرد و گوشه ای گذاشت. وقتی که قانع شده بود برای فهماندن دخترش...قانع شده بود برای حرف زدن...

-من و مادرت شرعاً زن و شوهریم. هیچ مشکل و ایرادی هم وجود نداره. میدونم که منظورمو می فهمی. ای کاش همون موقع در موردش می پرسیدی تا بهت توضیح می دادم...

نهال بی اختیار... بی آنکه شرمی از کشیدن آن نفس عمیق داشته باشد سینه اش را بالا و پایین کرد و به آرامی مقابل فرهاد نشست....

-مژده یه زن بی نظیره. بهت اجازه نمیدم هیچ وقت به شرافت و نجابت مادرت شک کنی...
به این نقطه از جملاتش که رسید برای لحظه ای سکوت کرد. اسمی را در دهانش مزه می کرد که دلش نمی خواست بر زبان بیاورد اما چاره ی دیگری هم نداشت...
-من نمیدونم آریا چی اینجا بوده ولی میدونم حتماً مادرت هم مثل من و تو از این موضوع خوشحال نشده!

نهال صورتش را میان دست هایش گرفت و با بیچاره گی زمزمه کرد: از کجا می دونید؟!
ابروان فرهاد با شنیدن این سوال به آرامی بالا رفت. دختر زیبا و صبور او در آن لحظات، مقابل چشم هایش از یک آشفتگی دردناک در عذاب بود و این موضوع به شدت او را تحت تأثیر قرار میداد.

-باورم همیشه یه نفر در مورد مادرش اینجوری فکر کنه!
نهال با اخمی که صورتش را بارها زیباتر میکرد به پدرش خیره شد: با چیزایی که در موردش شنیدم اصلاً برام سخت نیست...
فرهاد سری از روی تأسف تکاند و نگاهش را از نهال گرفت: همه ی بدبختی ما از روزی شروع شد که تو خواستی از گذشته مون سردربیاری!

نهال زیر لب غرید و با خشم زمزمه کرد: پس ترجیح میدادید همونطور توی تاریکی و حماقت باقی بمونم!

گستاخی او در آن لحظات، فرهاد را به شدت از کوره درآورد: آره... دلم نمی خواست بدونی چون می دونستم فهمیدنش هیچ نتیجه ای برات نداره. جز اینکه ترو به همه چی بی اعتماد کنه... حتی به مادرت...

نهال خندید و سرش را روی بازوانش رها کرد. حال غریبی که فرهاد را به سکوت واداشت. سرگردانی محسوسی که قلب پدرش را درون سینه فشرد طوریکه مجبور شد برای رهایی دخترش از آنهمه عذاب راه تازه ای در پیش بگیرد...

-من و مادرت فقط یه اشتباه توی زندگیمون داشتیم. اما اون لغزش باعث نمیشه که تو به شرافت مادرت شک کنی چون ما به هم محرم بودیم و هیچ ابهام و ایرادی توی رابطه مون نبود...

سختی و سنگینی کلماتی که روی زبان فرهاد می آمد... اقرار به رابطه ای که نمی دانست درک آن برای دختر جوانش چه اندازه دشوار خواهد بود...

-بدترین چیز اینه که آدم به عزیزانش شک داشته باشه و بهشون تهمت بزنه!

صدای گرفته ی او نهال را بار دیگر از سکوتی که در آن غرق شده بود رها کنید: ولی شما خودتون تجربه شو دارید... برای اینکه سایه رو برگردونید بهش تهمت زدن...

با شنیدن نام سایه لب های فرهاد بار دیگر خنکای آب را فریاد کرد. چیزی که نهال گفته بود... دردی که هنوز در جان فرهاد ریشه داشت و او را می آزرده...

-کار من حماقت بود. ولی شاید هیچ چاره ی دیگه ای نداشتیم. برای اینکه قانعش کنم برگرده هر کاری که می تونستم کردم. بعد از اینکه مادرت طلاق گرفت و رفت فکر کردم سایه دیگه کوتاه میاد و بر می گرده ولی برنگشت. یه مدت بعد که مادرت پرستار زن عموی کامیار شد و با پسرش ازدواج کرد دیگه تقریباً امیدوار شده بودم به برگشتن سایه اما بازم برنگشت. توضیحش برام راحت نیست. من خیلی جوون بودم. ولی با همه ی جوونیم یه وابستگی عمیق و یه علاقه ی عمیق تر به سایه داشتیم. حاضر بودم هر کاری بکنم. شاید بتونی حال منو توی اون لحظه که فریبرز رو بالای سرش دیدم بفهمی. می دونستم که سایه هیچ تقصیری نداره. که اگه مقصر بود قطعاً می کشتمش. اما با اینحال خون جلوی چشمامو گرفته بود. همین رو بهونه کردم. فقط برای اینکه با خودم ببرمش... فقط برای اینکه بتونیم دوباره با هم زندگی کنیم...

با خاموشی فرهاد و پناه بردن او به بطری آب، بار دیگر نهال با سوالش شعله های آتشی را که در وجود پدرش می سوخت گرم تر کرد: ترفندتون نتیجه داد؟!!

فرهاد لب های خیسش را مکید و تلخ و دردناک خندید: تا امروز که نه!

خنده ی غم انگیز او روی لب های نهال لبخندی بی روح آفرید.

-سایه غرور مطلق بود. با اینکه می دونستم خیلی نرم شده... با اینکه مادرش هم روی مخش کار می کرد... با اینکه مرگ پدرش اونو نیازمند توجه و محبت کرده بود... اما تمام راه ها رو به طرف

خودش بسته بود. هیچی انگار اون موقع توی اون خونه جواب نمی داد. اخم و خشم روزهای اولم... سکوت بعدش... آرومتر شدنم... پیش رفتنم... نگاه ها و نوازش ها... هیچی...

با پایین رفتن سر فرهاد، نهال حیرت زده سرش را بلند کرد و پرسید: یعنی هیچ ارتباطی بین شما نبود؟!

فرهاد شانه هایش را جمع کرد: تقریباً نه!

-چقدر اون وضع طول کشید؟!

-نزدیک به دو سال... یه همخونگی خوب...

-خوب؟!

فرهاد بی اختیار و خیلی آرام خندید: آره واقعاً خیلی خوب بود. گرچه هیچ رابطه و حرف و سخنی بین ما نبود. حتی با هم دور یه میز شام نمی خوردیم. حتی توی یه طبقه نمی خوابیدیم. حتی با اینکه محل کارمون یکی بود با هم رفت و آمد نمی کردیم... ولی با اینحال خیلی خوب بود... خصوصاً اینکه با اتفاقی که افتاده بود می دونستم که سایه دیگه فریبرز رو نمی بینم و موضوع طلاق رو هم دیگه دنبال نمی کنه...

چشم های سرخ فرهاد و نگاه خیره و پر حرارتش به روبرو... لذت عمیقی که در صدایش بود و قتیکه طعم سایه روی زبانش می آمد... محرومیت او از چیزی که نهال می دانست برایش همه چیز بود...

-چطور تحمل می کردین بابا؟! کنارش بودین اما باهاش نبودین...

با شنیدن نجوای آرام نهال... خیره گی و سرخی چشم های فرهاد هم بار دیگه اوج گرفت... باور نمی کرد... مثل روشنی صبح قیامت... اعتراف به تلخی و دردی که بعضی از حقایق داشت... در برابر دخترش...

-راحت نبود. یه شب که کارد به استخونم رسید... وقتی که سایه خیلی دیر به خونه برگشت و من نگرانم بودم... جلوی در بغلش کردم... مثل بغل کردن یه کوه از یخ... تمام تنش سرد بود. وقتی که خودشو جمع کرد و از بغلم جدا شد... توی چشمام نگاه کرد و بهم گفت که دیگه اینکارو نکنم...

با آخرین زمزمه های فرهاد، قبل از چرخیدن کلید و باز شدن در ورودی...نگاه نهال همچنان بی هیچ حرکتی روی حزنمی که در چشم های پدرش بود باقی ماند....

میخواهی آغوشتو از من بگیری

مٹ دیوونه ها تشویش دارم

آخه میدونم اینو بی تو هر شب

چه روزای بدی در پیش دارم

با کنار رفتن نوید چشم هایش در چشمان مادرش افتاد و بی اختیار برخاست. با چیزهایی که شنیده بود...با وجود این چند ساعت دوری...ناخودآگاه به سوی او کشیده می شد. وقتی خودش را به آغوش مژده چسباند و کنار گوش او به آرامی زمزمه کرد: معذرت میخوام!

وقتی آغوش مادرش سرد و بی انعطاف بود. وقتی کنار رفتن و دور شدنش را دید و اشاره ی چشم های فرهاد که او را به خونسری دعوت می کرد. با نگاه مبہوتش آنها را تا پشت در اتاقشان تعقیب کرد. ترسی در قلبش جوانه زده بود که اگر کاری نمیکرد همه ی وجودش را فرا می گرفت. دور از چشم های نوید که در آشپزخانه سرگرم سیر کردن شکمش بود...با گام هایی شمرده و کوتاه از پله ها بالا رفت. به خودش حق می داد. هر زمان که کنجکاوی تا دور حلقش پیشروی می کرد برای بیشتر دانستن و بیشتر فهمیدن به خودش حق می داد. وقتی که با احتیاط به در اتاق آنها چسبید...وقتی که گوش هایش را تیز کرد هر چند که برای شنیدن آن صدا های بلند به آنها تمهید تلاش احتیاجی نبود....

فرهاد: تو زیادی سر به سر نهال میداری...

مژده: خوبه...معلومه که حسابی پُرت کرده!

فرهاد: چی میگی مژده؟! مثلاً داری در مورد دخترت حرف میزنی!

صدای مژده خش برداشت و به سختی شنیده شد: دختری که به مادر خودش شک داره...

سکوتی که برای دقایقی ادامه یافت. آنقدر که نهال تقریباً از شنیدن دوباره ی گفتگوی آنها نا امید شد. تا اینکه بالاخره صدای فرهاد بار دیگر به گوشش رسید: آریا چی می خواست؟

مژده: واقعاً نمیدونی؟!

فرهاد: باید به من خبر میدادی...

مژده: فعلاً که دخترم زحمتش رو کشیده.

فرهاد: تو چت شده مژده؟!

چند ثانیه سکوت و سرانجام صدای هق هق آرام یک زن...

فرهاد: باور نمیشه که نگران یه همچین چیزی باشی... تو که آریا رو می شناسی... بازم یه چیزی می ریزم کف دستش و تا جایی که بتونم از نوید دورش می کنم!

صدای لرزان مژده: ایندفعه فرق می کنه!

فرهاد: هر بار همینو میگه...

مژده: من دیگه خسته شدم. می خوام همه چیز رو به نوید بگم. قبل از اینکه اونم مثل خواهرش دوره بیفته و از این و اون سوال کنه. قبل از اینکه با مادرش دشمن بشه...

فرهاد: این کار حماقته... نوید توی سنی نیست که بتونه با این موضوع کنار بیاد!

مژده: حماقت این زندگی نکبتیه که من دارم!

فرهاد: چی داری میگی؟

مژده: چیزی رو که این مدت تحمل کردم و نگفتم. من دیگه خسته شدم فرهاد...

فرهاد: تو امشب اصلاً حالت خوب نیست. بهتره فردا در موردش صحبت کنیم.

مژده: اتفاقاً همین الان میخوام حرفامو بزنم. من دیگه نمی تونم به این وضع ادامه بدم.

سکوتی که با وجود زانو زدن نهال پشت در اتاق پدر و مادرش به سرعت گذشت.

فرهاد: منظورت چیه؟!

مژده بعد از یک مکث کوتاه: از وقتی سایه برگشته هر شب دارم بهش فکر میکنم...

صدای ضعیف فرهاد: به چی؟!

مژده: خودت بهتر میدونی...

فرهاد: چی میگی؟! چی رو بهتر میدونم؟!

مژده: ما نمی تونیم اینجوری ادامه بدیم. نه من و نه سایه...

صدای خنده ی عصبی فرهاد و باز هم صدای مژده: اصلاً آسون نیست!

فرهاد: بعد از اینهمه سال تازه یادتون افتاده؟!

مژده: هیچ وقت یادمون نرفته بود فرهاد، ولی الان دیگه بچه ها بزرگ شدن. دیگه همیشه چیزی رو

ازشون پنهان کرد!

صدای بلند و خشمگین فرهاد: خب پنهان نکنید!

مژده: گفتنش راحت!

فرهاد: آخه من نمی فهمم تو چت شده؟! یه جوری حرف میزنی انگار از رابطه ی من و سایه خبر

نداری. نمی دونی بین ما هیچی نیست!

مژده: دیگه این موضوع برام اهمیتی نداره...وقتی قراره بیشتر شبها رو توی آپارتمان اون بگذرونی

و من و بچه هام اینجا منتظرت بمونیم.

ناله ی آرام فرهاد: سایه تنهاست...توقع داری چیکار کنم؟!

مژده: اونی که تنهاست منم.

فرهاد: تو بچه هاتو داری!

مژده: تو معنی تنهایی رو نمی فهمی...

فرهاد: ولی تو قبلاً با این موضوع مشکلی نداشتی...من حتی خیلی از تعطیلات رو می رفتیم و تو

کمترین اعتراضی نمی کردی...حالا چی شده مژده...؟!!

سایش آرام انگشتان نهال روی در چوبی اتاق و مکث کوتاهی که مژده در پاسخ گویی داشت:
الان دیگه بچه هام بزرگ شدن و همه چیز رو می بینن... من نمی تونم این تحقیر رو تحمل کنم.
اونم وقتی که بچه هام همه چیز رو می فهمن و هیچی نمی گن...

فرهاد: پس مشکلک اینه؟! بچه ها؟!

مژده: حرف منو عوض نکن فرهاد... تو باید تصمیمتو بگیری...

سکوتی که برای نهال به اندازه ی یک عمر کش آمد و سرانجام سوال کوتاه فرهاد: چه تصمیمی؟!

نهال آرام آرام روی زمین نزدیک و نزدیک تر رفت و بار دیگر گوش هایش را به در چسباند...

مژده: من هیچ ادعایی ندارم. هیچ توقعی هم ندارم. بهر حال اونی که قانوناً همسرته و اسمش توی شناسنامه ی تونه سایه ست...

فرهاد: شماها برای من هیچ فرقی با هم ندارید.

مژده: خودتم می دونی که اینجوری نیست. حتی اگه من قانوناً زنت بودم بازم نمی تونستم برای تو مثل سایه باشم...

زمزمه ی آرام فرهاد: اشتباه میکنی مژده!

مژده: من میخوام از این خونه برم.

فرهاد: خواهش میکنم این بحث رو تموم کن.

مژده: ولی بازم این تویی که باید آخرین تصمیم رو بگیری... من بهت این حق رو میدم که انتخاب کنی... یعنی واقعاً دیگه فکر میکنم که وقت انتخاب رسیده باشه...

فرهاد نام مژده را زمزمه کرد و مژده در آرامش تمام خواسته اش را بر زبان آورد: یا من و بچه هام... یا سایه!

آهنگ بی کلام و ملایمی که پخش می شد برای نهال در آن لحظات نوازشگر روح بود. حس خوبی داشت. برای اولین بار در مقابل مهرداد نشسته بود و حس خوبی داشت!

-پس نوید پسر آریاست!

سرش را نرم فرود آورد و با نفس عمیقی که کشید اندوهش را از بخاطر آوردن این موضوع عیان کرد...

-چطور تا حالا متوجه نشدین؟!

شانه هایش را بالا انداخت و با بی حوصله گی گفت: چطور باید می فهمیدیم وقتی حتی اسم بابا توی شناسنامه شه...

تماشای ناراحتی و اعتراض خاموش نهال، مهرداد را خیلی زود به خود آورد: خب شاید الانم اشتباه میکنی... شاید درست نشنیدی...

نهال سرش را بسوی ورودی کافه چرخاند و با نگاهش قدم های کوتاه دختر جوانی را که وارد شده بود شمرد.

-نهال؟!

دستانش را روی میز در هم قلاب کرد. نام خودش را روی لب های مهرداد می دید... برجی از آرامش بود که با یک نسیم فرو می ریخت...

-حالت خوبه؟!

سرش را برگرداند. نگاهش اینبار صاف و شفاف به نگاه مهرداد گره خورد.

-قراره از هم جدا بشن!

لرزش ریز فنجان در میان انگشتانش نگاه مهرداد را از چشمان او گرفت. به دلداری هیچ کس نیاز نداشت. با اینحال آرزوی شنیدن یک جمله خوب در قلبش بود...

-از کجا میدونی؟! شاید قصه سایه با پدرت سر اومده!

برای لحظه ای کوتاه به هیچ چیز فکر نکرد. نه پلک زد و نه نفس کشید. چیزی که مهرداد گفته بود ظاهراً بی نهایت امیدوارانه بود... بی نهایت خوشبینانه... با اینحال احساس خوشحالی و مسرت نکرد... احساس رضایت نداشت...

-شاید...

نگاهش اینبار از پشت سر مهرداد به مرد جوانی که با هیجان و شتاب قدم به داخل کافه می گذاشت افتاد و همان جا ماند...نگاهی که هرز می رفت...فقط بخاطر گذران وقتی که سخت می گذشت...

-تو دلت نمی خواد سایه از پدرت جدا بشه!

لب هایش را گزید. این همان رازی بود که درون سینه اش مهر و موم داشت. همان چیزی که از بر زبان آوردنش شرم می کرد...

-اینم یه جور پیشگوییه؟!

مهرداد آرام خندید و فنجان را به لب هایش نزدیک کرد.

-فقط دارم سعی می کنم ذهنتو بخونم...

همزمان که به نوشیدن مهرداد می نگریست با شرم بسیار زمزمه کرد: احتمالاً کار زیاد سختی هم نداری!

بار دیگر صدای خنده ی مهرداد بلند شد و اینبار وقتی که فنجانش را به میز بر می گرداند با رضایت بسیار گفت: سخت نیست چون هر کس یه بار سایه رو دیده باشه می تونه ترو درک کنه! نهال چشم هایش را بست و برای لحظه ای به هیچ چیز جز سایه فکر نکرد. در آن لحظات صدای مهرداد به طرز غیرقابل مهاری در این بازیابی خاطرات با او بود: سایه یه زن منحصر به فرده، کسی که با وجود خیانتی که دیده و زندگی دشواری که پشت سر گذاشته هنوز وقار و آرامشش رو از دست نداده...برخلاف مادرت که آدم احساس میکنه یه آشفتگی و شلوغی عجیب توی حرکات و افکارش هست...

با سکوت مهرداد چشم های نهال کاملاً باز شد و آهی از سر تأسف کشید: مامانم با یه مشت قرص اعصاب زنده ست...

مهرداد اخم کرد و حیرت زده گفت: چطور ممکنه...آرامش سایه و آشفتگی مادرت...؟!!

نهال به چیزی که شنیده بود فکر کرد و در جواب با تردید گفت: شاید دلیلش محبت باباست، سایه پشتش به چیزی گرمه که مادرم هیچ وقت نداشته!

-ولی به نظر من این انصاف نیست. مادرت زندگی خوب و ایده آلی داشته و تونسته شما ها رو به دنیا بیاره. در حالیکه سایه توی این سالها خیلی تنها بوده...

نهال آهی کشد و نگاهش را به همنشینی زن و مرد جوانی که دقایقی پیش دیده بود دوخت. عشق را نمی فهمید. خواستن مردی که او را نخواستند بود و حالا نخواستن کسی که او را می خواست... سکوت که می کرد... به خاطر می آورد که متعلق به آنجا نیست... بخاطر می آورد و بر خودش نهیب میزد...

-میشه یه خواهشی ازت بکنم؟!

مهرداد نگاهش را به او دوخت و لبخند زد: شما فقط دستور بده!

نهال سرش را بلند کرد. برایش راحت نبود. گاهی ساده ترین کارها بی اندازه دشوار می شد... با اینحال لب هایش را از هم باز کرد: به خانواده ت نگو که منو می بینی!

خیلی زود بی رنگی چهره ی مهرداد را حس کرد و سفیدی لب هایش را دید...

-چرا؟!

سرش را تکاند. راهی برای ادای راحت تر کلمات نداشت. به هر زحمتی که بود زمزمه کرد: نمی خوام فکر خاصی در این مورد بکنم!

مهرداد سرش را بسوی شیشه های کنارش چرخاند. اما حتی منظره ی آرام پیاده رو گاهی می توانست خفقان آور باشد: حتی آلا؟!

نهال سرش را فرود آورد: حتی اون!

مهرداد نفسی گرفت و دست هایش را روی میز در هم حلقه کرد. شانه های پهن و فروغ خاموش چشم هایش با هم در تناقضی آشکار بودند...

-باشه

نهال دست هایش را از روی میز و حلقه ی تنگ دستان مهرداد دور کرد و به عقب تکیه زد: یه چیز دیگه هم هست!

اینبار مهرداد در حالیکه سرش را برای توجه به نهال و شنیدن خواسته اش بلند می کرد همچنان ساکت ماند.

-از من توقع نداشته باش که به ازدواج با تو فکر کنم!

دهانش را که می بست چشم هایش تا انتها باز بود و تأثیر حرفهایش را در چهره ی بی رنگ مهرداد به وضوح می دید. با وجود اینکه همه چیز را گفته بود اما انگار هنوز احساس راحتی و رهایی نمی کرد. انگار هنوز به یک گریز بزرگتر می اندیشید. با برخاستن مهرداد و چنگی که به کیف پول و گوشی موبایلش میزد چشم های درشت نهال بار دیگر در چشم های روشن او گیر افتاد...

-بهتره بریم... بارون شروع شد...

از پشت شیشه ای که با وجود باران موج برداشته بود سایه را می دید که دوان دوان بطرف آپارتمانش بازمی گردد...

-مثل اینکه اومد. من دیگه میرم!

مهرداد بدنبال نهال از ماشین پیاده شد و قدم زنان خود را به مقابل سایه و آپارتمانش رساند. نگاه سایه با شگفتی برای لحظاتی روی چهره های درهم و خاموش آنها متوقف ماند و در نهایت با لبخند و رویی خوش به سلامی که شنیده بود پاسخ داده و خطاب به مهرداد که قصد رفتن داشت گفت: بهتره بریم بالا تا بارون بند بیاد...

مهرداد به زحمت لبخند زد و گفت: خیلی ممنون... از اینجا تا خونه ی ما راهی نیست!

سایه کیفش را از روی شانه برداشت و با آویزان کردن دستهایش قطرات باران از روی آنها راه گرفت: ولی این دلیل نمیشه که شما یه چای با من نخورید!

مهرداد نگاه متعجبش را بصورت نهال دوخت و چون تمایلی از طرف او ندید خیلی آهسته گفت: باعث افتخارمه، ولی اگه اجازه بدین تو یه فرصت دیگه مزاحمتون بشم...

سایه رد نگاه غمگین او را گرفت و درحالیکه به سردی چشم های نهال می رسید با لبخند گفت:
هر طور مایلید...بهرحال از دیدنتون خوشحال شدم!

مهرداد سری تکان داد و قدمی به عقب برداشت. در نگاه و کلام سایه چیزی بود که او را آرام و
امیدوار نگه می داشت: منم همینطور خانوم...خیلی خوشحال شدم...

می رفت و با دور شدنش نگاه نهال و سایه بیش از پیش در هم گره می خورد. از پله ها که بالا می
رفتند...به داخل آپارتمان که قدم می گذاشتند... لباس هایشان را که تعویض می کردند...برای
گرم تر شدن تدارک چای داغ که می دیدند...در تمام آن دقایق و لحظات جز سکوت، هیچ رابطه
ای بین آنها نبود. تا اینکه سایه همزمان با قرار دادن فنجان ها بروی میز نگاهی به برخورد قطرات
باران به شیشه انداخت و با تعجب گفت: یه همچین بارونی این وقت از سال عجیب نیست؟!
نهال شانه هایش را بالا انداخت. بی حوصله گی و کم حرفی او کم کم داشت به سایه هم نفوذ می
کرد و شاید برای گریز از همین اتفاق بود که کنترل تلویزیون را برداشت و آنرا روشن کرد...

-فیلم یا آهنگ؟!

-فرقی نمیکنه!

سایه نگاهی را با تأخیر از روی صورت نهال برداشت و برای همراهی با صرف چای یک آهنگ
ملائیم انتخاب کرد. امیدوار بود که اگر سکوت کند و منتظر بماند قفل بزرگی که روی لب های نهال
بود شکسته شود...امیدواری روشنی که خیلی زود به ثمر نشست...

-بهش گفتم نمی تونم باهاش ازدواج کنم!

سایه سرش را کج کرد و خیلی کم از داغی چایش را تجربه کرد.

-فکر کنم خیلی ناراحتش کردم.

سایه سرش را به آرامی فرود آورد: باید بهش حق بدی!

نهال زانوانش را روی راحتی مبل بالا کشید و در خودش مجاله شد: تقصیر من چیه؟! با وجود
سپهر چطور می تونم به این ازدواج فکر کنم...؟

ابروان سایه خیلی نرم بالا رفت: ولی من فکر می کردم که سپهر برای تو تموم شده!

نهال با اطمینان گفت: معلومه که برای من تموم شده... ولی برای مهرداد چی؟! اون چطور می تونه بعدها با این موضوع کنار بیاد و توی زندگی مشترکمون دچار مشکل نشه؟

سایه به عقب تکیه زد و چشم هایش را با رضایت به گوشه ای از سالن دوخت. حس خوبی داشت. حسی که برای اولین بار در مقابل نهال و حرفهایش آنرا تجربه می کرد...
-خیلی خوشحالم نهال...

نگاه نهال پر از علامت سوال شد. در مقابل سایه نفسی گرفت و ادامه داد: حس میکنم دارم بزرگتر شدن ترو با چشمام می بینم. اینکه تو داری به کاری که هنوز نکردی فکر می کنی و عاقبتش رو می سنجی...ای کاش در مورد سپهر هم اینقدر وسواس و دقت نظر داشتی!
-دارین سرزنش می کنید؟! -

-حتی اگه اینکارم بکنم بخاطر خودته...

نهال اخم کرد و سرش را پایین انداخت: ای کاش بهم می گفتین که باید چیکار کنم!
سایه فنجان نهال را از روی میز برداشت و آنرا بطرف او گرفت: الان بهتره چایی تو بخوری و یه کم آروم باشی...

نهال فنجان چای را از میان دستان سایه گرفت و با نگاه خیره اش به چشمان او منتظر راه حل بهتری ماند.

-مشکل تو با مهرداد فقط همینه؟! منظورم اینه که در مورد خودش به نتیجه رسیدی و بهش علاقمند شدی؟! -

نگاه درمانده ی نهال... با شنیدن این سوال بدون هیچ حرکت و اشاره ای به روبرویش خیره ماند. پاسخ این سوال را نمی دانست. آنقدر سردرگم و آشفته بود که انگار هرگز فرصت فکر کردن به آنرا نیافته بود...

-به نظر من بهتره بهش فکر نکنی. نه تا وقتی که در موردش به اطمینان نرسیدی...

نهال سری تکان داد و لب هایش را به فنجانش دوخت. گرمی و دلپذیری نوشیدن چای در آن هوای بارانی عجیب... برای او همان اتفاق خوشایندی بود که می توانست معجزه گر باشد. همان مسکنی که او را از رنج ها دور میکرد... حداقل برای لحظاتی...

-از پدرت خبری نداری؟! -

نهال سرش را بار دیگر بسوی سایه چرخاند. روی بی رنگی صورت او با وجود نگاه بی حرکتش به فنجان چای، چیزی می دید که فهمیدنش دشوار نبود.

-دیشب خونه بود!

سایه سری تکان داد و جرعه ای از چای نوشید: به تلفنم جواب نمیده...

سینه ی نهال به یکباره گرم و سخت شد: احتمالاً سرش شلوغه، این جور مواقع به تلفن هیچ کس جواب نمیده...

سایه نگاهش را بسوی نهال چرخاند. خواهشی که در چشم های او بود... لحظاتی بعد روی زبانش آمد...

-میشه تلفنتو به من بدی؟! -

نهال ناباورانه لب زد: سایه جون!

سایه بار دیگر خواهشش را تکرار کرد و دست هایش را بسوی نهال گرفت. کاری که نهال را تسلیم کرد و گوشی همراهش را کف دست های او گذاشت. ثانیه ها در آن دقایق، سخت و سنگین سپری می شدند و درست در لحظه ای که صدای فرهاد در گوش های سایه طنین انداخت رشته ی صبوری زمان هم پاره شد...

وقتی گوشی نهال را روی میز گذاشت و نگاه نا امیدش را به او دوخت. وقتی پلک هایش ضربان گرفت و چلچراغ چشم هایش خاموش شد. در آن لحظات سخت... که او در چشم های نهال بدنبال یک پاسخ قانع کننده می گشت و برای نهال چاره ای جز اعتراف نمانده بود...

-با مامانم حرفش شده...

صورت کشیده و استخوانی سایه... مستقیم و منتظر در مقابلش بود... نهال سرش را پایین انداخت و در کمال نا امیدی و شرم زمزمه کرد: مامان بهش گفته که دیگه نمی تونم اینجوری ادامه بدم!

لب های سرد سایه به زحمت روی هم جنبید: چه جوری؟! -

نهال سرش را بالا گرفت و نگاهش را به نگاه منتظر او دوخت. این درد را هر طور که بر زبان می آورد شنیدنش برای سایه احتمالاً سخت بود...

-با شما... اینجوری... اینجوری که هر دو تون... با... پدرم...

نفسی گرفت و در خودش غرق شد. به این امید که شاید به توضیح بیشتری احتیاج نبود... شاید هم نه...

-مامانت هنوزم دلش می خواد در مورد همه چیز به تنهایی تصمیم بگیره... یادم میاد چند ماه بعد از اینکه من برگشتم خونه ی پدرت... به روز صبح مژده به دیدنم اومد. اون وقتها تازه ازدواج کرده بود و میدونستم که براش یه عروسی خیلی خوب هم گرفته بودن... آریا تنها پسر عموی کامیار بود و سابقه ی خوبی نه توی کار و نه توی ارتباطش با زنها نداشت. من هنوزم نمیدونم اونا چطور به هم علاقمند شدن و چی شد که ازدواج کردند چون ظاهراً هیچ تناسبی هم با هم نداشتند. بهر حال مادرت اون روز ظاهر شیک و چشم نوازی داشت و چیزی که خیلی زود به چشم می اومد حلقه ی ازدواجش بود که انگار خودش عمداً می خواست توی چشم باشه...

-اون روز بابامم بود؟!!

-نه... انگار مژده سعی کرده بود که منو تنها ببینه...

-چرا؟!!

-خب منم اولش نمیدونستم. خیلی غافلگیر شده بودم. در واقع اصلاً نتونستم واکنشی به ورودش نشون بدم. مادرت چرخی توی هال زد که منو به یاد رفتار سابق خودم انداخت. بعد بدون هیچ تعارفی روبروی من نشست. من که بعد از مرگ پدرم دچار یه افسردگی عجیب بودم و حساسیتم رو نسبت به همه چیز و همه کس از دست داده بودم با بی تفاوتی مقابلش نشستم. چند دقیقه فقط به هم نگاه کردیم. انگار تقدیر ما این بود که هر روز جامون رو با هم عوض کنیم... تقدیر ما این بود که توی همه چیز با هم شریک باشیم!

نهال با تماشای سکوت ناگهانی سایه آرام زمزمه کرد: منظور تون چیه؟!!

سایه سرش را بلند کرد و به چشم های نهال چشم دوخت: تو... مادرت بخاطر تو برگشته بود... اینو خیلی راحت به زبون آورد. بدون اینکه نظر یا تمایل من براش مهم باشه در مورد تنهایی تو توی

خونه ی مادر بزرگت حرف زد و از من خواست حالا که برگشتم به خونه ی فرهاد اجازه بدم که توأم برگردی و کنار پدرت بزرگ بشی...

نهال بیکیاره سست شد و در مبل راحتی فرو رفت... آمادگی شنیدن بقیه ماجرا را نداشت اما دانستنش را به ندانستن آن ترجیح میداد...

-حس خیلی بدی بود. من داشتم له می شدم. یه نفر وارد خونه و زندگی من شده بود. از شوهر من صاحب فرزند شده بود و حالا از من می خواست که اون بچه رو براشون بزرگ کنم. البته اون روز مادرت این حرفها رو با یه لحن خوب و یه خواهش محسوس گفت اما زهری که توی جملاتش بود هنوزم خون منو مسموم کرده...

نهال سرش را میان دست هایش گرفت و برای تصور کودکی تلخ خود چشم هایش را بست.

-دلم می خواد منو درک کنی نهال... اون روز من نتونستم هیچ حرفی بزنم. در واقع خیلی وقت بود که من هیچ حرفی نمیزدم. یه بیماری عجیب که منو نسبت به آدم ها و اتفاقات اطرافم بی تفاوت و خنثی کرده بود. برام اهمیتی نداشت که با کی زندگی می کنم و روزهامو چه جور می گذرونم. کجا می خوابم و چی می خورم. همه ی اوقاتم به کار و سکوت می گذشت. داوطلب تمام مسؤلیت های دشوار توی بیمارستان بودم و بیشتر شبها رو همون جا می موندم. دیگه پیگیر طلاقم از فرهاد هم نبودم چون با وجود ارتباط غیرقابل تعریفی که ما با هم داشتیم طلاق معنی مسخره ای داشت... من به معنی واقعی کلمه بعد از مرگ پدرم یه مرده ی متحرک بودم.

-بابا چی؟! اون هیچ کاری برای بهتر شدن رابطه تون نکرد؟!!

سایه بی اختیار و آرام خندید و گفت: باور کن نمیدونم. چیز زیادی از اون وقت ها بخاطر من نیاد...

نهال با تعجب پرسید: مگه میشه؟ بهر حال شما داشتن با هم زندگی می کردین

سایه سرش را تکانی داد و در تأیید حرف نهال گفت: آره ولی یه زندگی کاملاً خوابگاهی... پدرت سرگرم کار و تحقیقاتش بود و منم مشغله های خودم رو داشتم. یه آرامش ترسناک که انگار قبل از هر طوفانی لازمه... انقدر آروم که اصلاً گاهی یادم می رفت کجا هستیم و چه اتفاقاتی برامون افتاده. حتی یادمه یه بار که داشتم برای خودم برنج می پختم بعد از اینکه غدام سوخت و دود همه جا رو پر کرد برگشتم به پدرت که جلوی در آشپزخونه ایستاده بود و به من نگاه میکرد با ناله گفتم: حالا من چی بخورم فرهاد؟!!

توی اون لحظه من کاملاً همه چیز رو فراموش کرده بودم...

نهال خندید و با هیجان پرسید: بابام چی گفت؟!

سایه کنار نهال نشست و نگاهش را به گوشه ای از حال دوخت و لبخند بر لب ادامه داد: اون کاملاً شوکه شده بود. اتفاقاً همین نگاه ناباور فرهاد بود که منو به خودم آورد و وقتی که بابات با شور و شوق زیاد از من دعوت کرد برای شام بریم بیرون بهش گفتم ترجیح میدم از گرسنگی بمیرم!

نهال اخم هایش را در هم برد و با ناراحتی گفت: چطور دلت اومد سایه جون؟!

سایه آهی کشید و گفت: از کنارش که رد می شدم مچ دستمو گرفت و با عصبانیت گفت: میخوای عذابم بدی؟!

به چشمات نگاه کردم و با اطمینان گفتم: میخوام تنها باشم...

بابات فشار انگشتاشو دور مچم بیشتر کرد و صداشو بالاتر برد: خسته نشدی از این همه تنهایی؟!

منم فریاد زدم: تو چی؟! خسته نشدی از این امید واهی؟!

فرهاد گفت: چیزی که من ازش خسته شدم غرور تموم نشدنیه توئه... سرسختی و زبون نفهمی تو... چرا این بازی مرگ رو تموم نمیکنی سایه؟! چرا یه فرصت دیگه به خودمون نمیدی...

با ساکت شدن سایه، نگاه غمگین نهال روی لرزش دست های او نشست. انگار وقتی از گذشته حرف میزد هنوز هم همان رنج ها را با همه ی وجود در خودش می دید...

– شاید من اون روزها واقعاً داشتم از عذاب دادن فرهاد لذت میبردم. مردی که تبدیل به یه کوه صبر شده بود. بدون کمترین توقعی از من... تمام وظایف خودش رو در مورد زندگی مون انجام میداد... برای خونه و آشپزخونه خرید می کرد. لباس ها رو می شست. گردگیری میکرد و حتی گاهی برای هر دومون غذا می پخت برخلاف من که هر وقت به آشپزخونه می رفتم فقط به اندازه ی یه نفر تدارک می دیدم!

نهال دست به سینه شد و میان کلام سایه را با دلخوری گرفت: بهتون نمیاد اینقدر بی رحم باشین. یعنی واقعاً دلتون نمی سوخت؟!

– بحث دلسوزی نبود. انگار من اصلاً فرهاد رو نمی دیدم. حتی وقتی همکار ها از دلیل لاغری و آشفتگی فرهاد سوال کردند من به محض برگشتن به خونه بهش نگاه کردم و دیدم که زیر

چشماتش گود افتاده و گونه هاش فرو رفته و ریشش بی اندازه بلند شده اما من اصلاً متوجه این تغییرات نشده بودم. شاید بعد از خیانت پدرت به من... اولین باری که واقعاً دیدمش و فرو ریختم مربوط به شبی بود که ترو با خودش به خونه آورد و بهم گفت که چون خیلی مریض هستی باید چند روز نگهت داره و ازت مراقبت کنه. اون شب من بی توجه به حال و روز نزار تو به اتاقم رفتم و تا صبح بیرون نیومدم. اما صبح موقع رفتن به سر کار شما ها رو کنار هم دیدم و برای اولین بار در خودم فرو ریختم. پدرت ترو روی کاناپه خوابونده بود و خودش پیشونیش رو روی دستای تو گذاشته و به خواب رفته بود. اون روز روبروی شما نشستیم و بی اختیار و تا جایی که نفسم همراهی میکرد گریه کردم. مرد محبوب من... مردی که با عشق زنش شده بودم... تا صبح کنار تن تبار تو نشسته بود. شاید حتی فکرشم نتونی بکنی که حال من توی اون لحظات چقدر وحشتناک بود. وقتی پدرت از خواب بیدار شد من منتظر شنیدن حرفاش نمودم و با گریه از اون خونه بیرون رفتم. اما حس میکنم چشمای بارونی من برای پدرت یه دلیل قانع کننده بود برای اینکه به خودش بیاد و بالاخره یه تصمیم درست بگیره...

نهال با صدایی گرفته و لرزان پرسید: اون تصمیم چی بود؟!

سایه دست هایش را در هم حلقه کرد و یک آه گرم کشید: اجازه ی خروج از کشور و حق طلاق... به عبارتی آزادی کامل و حق انتخاب برای من... پدرت می خواست ترو نگه داره و میدونست که من نمی تونم با این موضوع کنار بیام. وقتی اون کاغذها رو به من میداد بدون اینکه به صورت من نگاه کنه گفت: من ترو با عشق به این خونه آوردم و هیچ وقت نمی خواستم یه روز برسه که در و دیوار اینجا برای تو شبیه به در و دیوار زندون بشه. ترو به کاری که نمیخوای مجبور نمیکنم سایه. تحمل آب شدن و نابود شدن رو ندارم. عشقی که اسارت بیاره عشق نیست. نمیخوام اسیر من و این خونه باشی. بهت التماس میکنم منو ببخشی و بمونی. اما اگه با وجود نهال، موندن برات ممکن نیست میتونی بری اما بازم بهت التماس میکنم تا وقتی که مجبور نشدی و هیچ راه دیگه ای برات نمونده از حقی که برای جدایی بهت دادم استفاده نکنی...

-و شما رفتین؟! -

-من گیج شده بودم. چند روز مداوم توی خونه موندم و بهش فکر کردم. اون روزها مادرت تازه از آریا جدا شده بود و یه پسر چند ماهه داشت. از همه بدتر اوضاع تو بود که یه دختر بچه ی بی نهایت ضعیف و رنگ پریده بودی و من هر بار که می دیدمت خودم رو بخاطر حال و روز تو سرزنش می کردم. از خودم می پرسیدم من توی اون زندگی چیکار میکنم؟! چرا باید بمونم و به

همزیستی مرگبارم با فرهاد ادامه بدم؟ شاید آگه من از زندگی پدرت بیرون می رفتم اون می تونست روی بزرگ کردن تو تمرکز بیشتری داشته باشه. حتی قبل از اینکه برم بارها فرضیه برگشتن مژده رو به اون خونه در ذهنم خلق کردم و در کمال تعجب متوجه شدم که برام هیچ اهمیتی نداره. این یعنی اینکه فرهاد برای من تموم شده بود. به همین خاطر بالاخره تصمیمم رو گرفتم و به همراه مادرم از ایران رفتیم و ظاهراً برای همیشه به سعید ملحق شدیم!

-پشیمون نیستی سایه جون؟! شاید... شاید آگه بابا رو می بخشیدی و یه زندگی تازه رو باهاش شروع میکردی الان وضعیت خیلی بهتری داشتی... احتمالاً اون وقت دیگه نه از مامان من خبری بود و نه از این تنهایی... حتی شاید چند تا هم بچه....

نگاه سایه برق واضحی زد و با شتاب از روی صورت نهال گذشت. چیزهایی را که می شنید بار دیگر روی نوار ذهنش مرور کرد و با آخرین جمله ی نهال نا آرامی هایش به اوج خود رسید: بهر حال شما که نمی خواستی از پدرم جدا بشی می تونستی زندگی بهتری باهاش داشته باشی... سایه برخاست و با شتاب خودش را به پنجره ها رساند. فکر کرد و به خودش برای پاسخ دادن به این سوال فرصت داد. جوابش را خیلی خوب می دانست اما شاید راه گفتنش را بلد نبود...
-سایه جون...

بدون اینکه برگردد به نهال فرصت پرسیدن داد.
-بذارین فکر کنم که شما این زندگی رو ترجیح میدادی چون می خواستی برای همیشه به زندگی مادرم متصل باشی و مانع آرامشش بشی...

سایه ناباورانه روی پاهایش چرخید. نگاه مبهوت او به نهال و اعتراض بیقرار چشم هایش نهال را مجبور به توضیح بیشتر کرد: منو ببخشید... ولی... خوشبختی مامانم یه میوه ی پوسیده و گرم خورده ست. یه نفر هست که همیشه توی زندگیش بوده و بهش اجازه نداده از وجود همسر و بچه هاش لذت ببره... یه نفر که اسمش توی شناسنامه ی بابام هست و دلیل همه ی خواب های آشفته ی مامانم، یه نفر با یه سایه خیلی بلند...

سایه دست هایش را از هم گشود و با شگفتی پرسید: چی داری می گی نهال؟! کی وارد زندگی کی شد نهال؟! این خوشبختی که ازش حرف میزنی مال کی بود؟! مادرت یا من؟!

نهال سرش را تکاند و بدون کمترین لغزشی با اطمینان گفت: بهر حال شما رفته بودین... این یعنی اینکه دیگه قرار نبود به زندگی مشترک با پدرم فکر کنید. خودتون گفتین که حتی ازدواج دوباره ی اونا براتون هیچ اهمیتی نداشت، پس چی شما رو نگه داشت؟ چی مانع جدایی رسمی شما از هم شد؟! چی به جز حسادت یا تنفر شما از مادرم؟!*

بدنبال کتابی می گشت که شاید می توانست با آن، از خلوت آزاردهنده اش فاصله بگیرد. کتابهای تاریخی... رمانهای عاشقانه... موضوعات وهم انگیز و پرهیجان... مطالب کسالت بار علمی... لابلاهای قفسه ها قدم میزد و گاهی مقابل کتابی توقف میکرد. کتابی با طرح جلدی متفاوت و یا یک نام خاص... روی لب هایش اما هنوز سرما و خشکی برخورد با آخرین کلمات سایه را حس میکرد... دستهایش را بدون هیچ اشتیاقی روی ستون کتابها می کشید. بدون هیچ اشتیاق و انگیزه ای مقابلشان توقف میکرد و به روبرویش چشم می دوخت. بدون هیچ انگیزه ای می نگریست... چطور می توانست بجای پدرش باشد... چه کسی می توانست... این سوال کوتاه را که روی زبانش مزه می کرد پرده ی نمایشی در مقابل چشم هایش کنار رفت و از بین ردیف شکافته شده ی کتابها نگاه خیره ی مهرداد بیرون زد و جیغش را درآورد...

—خدای من... تو اینجا چیکار میکنی؟!

مهرداد بی روح خندید و صورتش را جلوتر آورد: فکر کردم شاید بخوای منو بخوونی! نهال قدمی به عقب برداشت و با تکان دادن سرش از قفسه ی کتابها دور شد: هیچ کس نمی تونه ترو بخوونه!

صدای قدم های مهرداد را با فاصله ای کوتاه از پشت سرش می شنید.

—نه بابا... من انقدرها سخت نیستم.

نهال پشت میزش ایستاد و بطرف مهرداد چرخید: نگفتی اینجا چیکار میکنی؟!

مهرداد مقابل او در سوی دیگر میزد...

—قرار نیست بگم.

نهال با شگفتی پرسید: باید حدس بزنم؟!

مهرداد شانه هایش را بالا انداخت. در نگاه اول همه چیز سر جای خودش بود. یک جوان تنومند و بلند قامت... صورتی که بوی اصلاح تازه میداد... پوست تیره با چشم های براق و روشن... موهای خوش حالتی که روی یک طرف از پیشانی اش چتر می شد. لب های درشت... تیشرت آبی پر رنگ و یک جین تیره... همه چیز تقریباً مثل همیشه بود جز حس و حالی که نهال از چشم های پر رمز و راز مهرداد می گرفت.

- چیزی شده؟! -

مهرداد سرش را تکاند و نشست: بذار وقتی چیزی نشده بینمت...

نهال آرام روی صندلی اش فرود آمد: خوبی شغل آزاد همینه دیگه... خودت ارباب خودتی...

مهرداد پاهایش را روی هم انداخت. بیقراری انگشت هایش بروی هم نقطه ی توجه خوبی بود برای نهال...

- من هر جای دیگه هم که کار می کردم احتمالاً نمی تونستم ارباب داشته باشم.

نهال لب هایش را روی هم فشرد و برای چند ثانیه سکوت کرد. به چیزی فکر می کرد که احتمالاً می توانست مرگ تاریکی هایش را برساند...

- چرا توی رشته ای که درس خوندی کار نمیکنی مهرداد؟! -

نگاه مهرداد بالا آمد و روی لب های نهال نشست. غافلگیری او از شنیدن این سوال پشت سینی چای پسرکی که نزدیک آمده بود پنهان ماند.

- خب چون بهش علاقه ندارم.

نهال اخم کرد و با کنجکاوی پرسید: اگه علاقه نداشتی...

مهرداد فنجانش را بین دستانش نگه داشت و در میان کلام نهال پرسید: چرا خوندمش؟! خب من... خیلی دیر متوجه شدم که به ساخت و ساز و طرح و نقشه علاقه ای ندارم. چیزی که منو سر کیف میاره ارتباطم با ماشین هاست. من موندن توی نمایشگاه رو به رفتن سر ساختمون ترجیح میدم...

نهال همزمان که فنجانش را بر میداشت سرش را کج کرد و در تأیید حرفهای مهرداد به سکوتش ادامه داد. در امتداد حرفهای کسی که نا آرامی هایش را کف دستانش ریخته بود و با هر ضربی که روی زانوانش می گرفت موج تازه ای از آشفتگی براه می انداخت...
-نهال...

با شنیدن نام خودش اینبار...قلب نهال بطرز عجیبی فشرده شد.

-حق با تو بود. یه اتفاقی افتاده...

نهال فنجانش را خیلی آرام بروی میز برگرداند و همچنان به لب های مهرداد خیره ماند. به مردی که سرش پایین بود و نگاهش را از روی بخار چای تازه بر نمی داشت.

-یه اتفاقی که من دلم می خواست خودم بهت بگم...

نهال با نگرانی زمزمه کرد: چی شده؟! آلا...؟!!

مهرداد میان کلام او را با یک نفس عمیق گرفت...

-مربوط به آلاست...در واقع چند روز پیش...من...

نفس های نهال به بی نظمی افتاد و از نگاهش شعله های بیقرار نگرانی بیرون زد...نگاهی که برای مهرداد مفهوم متفاوتی داشت...با نزدیک شدن به حقیقتی که تا روی زبانش پیشروی کرده بود...با لب زدن نامی که نمی خواست آنرا به خاطر بیاورد...

-سپهر...

چشم های نهال بیکباره برقی زد و نگاهش رنگ گرفت...برای چشم های جستجوگر مهرداد...شاید همین رنگ های ناگهانی کافی بود...

-دیگه قرار نیست با هم ازدواج کنن...

یک سکوت کوتاه و عمیق...ضربان چشم هایی که آینه ی دل بودند...

-یعنی چی که قرار نیست؟!!

مهرداد فنجانش را بلند کرد و داغی چای را با تمام وجودش سر کشید.

-دکتر اینو می گن. ازدواجشون اشکال داره...آزمایشاتشون خوب نبوده...

جمله های کوتاه و پشت سر همی که با یک زبان سوخته از دهان مهرداد بیرون می ریخت...برای نهال خالق قیامتی تازه بود...وقتی که هیچ حرفی برای گفتن نداشت. به هر کلمه ای که فکر می کرد...بر زبان آوردنش را نمی خواست...
-فکر کردم بهتره بدونی...

نهال سرش را پایین انداخت و سر انگشتانش را روی لبه های شال نقره ای رنگش کشید.
تماشای بی رنگی لب های او در کنار لرزش انگشتان سردش، مهرداد را برای تکانی که به سرش داده بود قانع میکرد...

اما نهال در سوی دیگر یک جزیره ی متروک بود. سرزمینی که گویی مدتهاست هیچ هوا و صدایی به آن راه نیافته...کاملاً مبهوت...

-چرا آلا چیزی به من نگفت؟!

مهرداد آرام زمزمه کرد: این روزا حال و روز خوبی نداره...

نهال چشم هایش را بست و لب زد: می فهمم!

چشم که می گشود اما... نگاه پرسشگر مهرداد و موج تازه ای از سوال های آزار دهنده هنوز آنجا بود. تحملش را نداشت...و با این وجود...یک آه عمیق کشید و گفت: شب بهش سر میزنم...

مهرداد سری تکان داد و غمگین لبخند زد: احتمالاً می تونی آرومش کنی...

حالت چشم های گوشه دار او... و چرخشی که به زبانش میداد...در کنار کنایه ای که در کلامش بود...نهال را به صرافت پاسخگویی انداخت: نگرانش نباش...خیلی زود فراموش میکنه...

تلاقی نگاه های نگران... امیدواری نهال به اینکه رمز گشایی از چیزی که گفته بود برای مهرداد دشوار نباشد...لبخند نامطمئن مهرداد...

نگاه مادرش را می شناخت...خنده های قابل تأمل او در آن لحظات، درست همان چیزهایی بود که نهال نمی خواست درگیرشان باشد...کیف و تلفنش را با بی تفاوتی از روی میز برداشت و بار دیگر

در مقابل آینه، نگاهی به رنگ تیره ی شال بلندی که سرش بود انداخت... در امتداد این نگاه اما...
خنده های پنهانی مژده همچنان خودنمایی میکرد... نمی توانست... هر چقدر هم که دلش می
خواست... گاهی آنهمه صبوری برایش دشوار بود...

-میشه پیرسم به چی می خندی مامان؟!

مژده ناگهان سرش را بالا گرفت. بدون کمترین تلاشی برای پنهان کردن خنده هایش شانۀ اش
را بالا انداخت و چیزی نگفت. در مقابل، نهال با این حرکت مادرش بیش از پیش دچار خشم و
حیرت شد.

-باورم نمیشه غم و غصه ی آلا برای شما اینقدر خنده دار باشه!

ابروان مژده با نرمشی تماشایی بالا رفت... نگاه خیره ی او به چشم های درشت دخترش در آن
لحظات هزار و یک مفهوم متفاوت داشت...

-من به تو می خندم که داری با دُمت گردو میشکنی ولی نمی خوای معلوم باشه...

نهال دست هایش را با ناباوری از هم باز کرد و پس از سرگیجه ای کوتاه زمزمه کرد: چطور می
تونی در مورد دخترت اینو بگی؟!

مژده بار دیگر چرخید و با بی تفاوتی گفت: ظاهراً دیگه توی این خونه هیچ حرمتی باقی نمونده که
نشکسته باشه!

نهال پوزخند آرامی زد و کیفش را روی مبلی در طرف راست خود انداخت.

-اون وقت این نتیجه ی تربیت های غلط شماست یا بابا؟!

مژده چرخید و بار دیگر نگاهش را به نهال داد... در چشم های او دردی بود که با علیرغم کلمات
خنثی روی زبانش تأثیر و حرارتی چشمگیر داشت...

-دیگه فرقی هم نمیکنه!

نهال دست به سینه شد و با اطمینان گفت: اتفاقاً برعکس... چون من نمی خوام مثل هیچ کدوم از
شماها باشم!

مژده سری تکان داد و با افسوس گفت: برات متأسفم نهال... چون تو درست آینه ی مادرت هستی!

نهال دست هایش را از سینه اش دور و به گونه هایش نزدیک کرد. گونه هایی که ذره ذره حرارت و رنگ می گرفتند ...

-حتی اگه خودتم نخوای...تقدیر داره تو رو به همون سمتی می بره که مادرت رو برد!

نهال سرش را با تنفر تکاند: کسی شما رو جایی نبرده مامان، هر چقدرم که سعی کنی نمی تونی گناه خودتون رو به گردن تقدیر بندازین!

نگاه مزده بار دیگر در مقابل چشم های دخترش تاریک شد و موجی از حسرت سطح آنرا صیقل داد. باید سکوت می کرد...ولی برای دوختن لب هایش...به قدر کافی صبور نبود...

-ظاهراً اگه همه ی دنیا منو تبرئه کنن دخترم نمی تونه!

نهال دست هایش را دو طرف صورتش گرفت و چشم هایش را بست. اینبار وقتیکه چشم هایش را باز میکرد...وقتی که مادرش را می دید... می توانست کمی مهربانتر باشد!

-اون قصه ها دیگه برای من اهمیتی نداره مامان، فقط می خواستم بدونی که من غیرممکنه همون راهی رو برم که شما رفتی...

مزده با شنیدن حرفهای دخترش تلخ و بی اختیار خندید...وقتی می نشست و نگاهش را به صورت زیبای دخترش می دوخت...وقتی به قد کشیده و رنگ خوشرنگ موهای او که از زیر شال ، دور صورتش را قاب گرفته بود نگاه می کرد...وقتی او را دوست داشت...بدون اینکه انتخاب دیگری داشته باشد...

-بعضی چیزا دست خود آدم نیست نهال...وقتی روی موج باشی چاره ای بجز پیشروی نداری!

نهال اخم کرد و در سوی دیگر هال...گوشه ای دور از نگاه مادرش روی مبلی نشست: من روی موج نیستم مامان، اتفاقاً می خوام هر چقدر که بشه از این موج دوری کنم. هر چقدر که بشه خودمو دور نگه میدارم!

بار دیگر صدای خنده های تلخ و آرام مزده رشته ی کلام و تمرکز نهال را پاره کرد: این راهش نیست بچه جون! دست و پا زدن و دور شدن از گرداب ترو بیشتر بهش نزدیک میکنه....

مژده آهی کشید و روی مبل... تا جایی که می توانست به سوی دخترش چرخید تا بار دیگر بتواند زیبایی ها و ظرافت های او را از نزدیک نظاره کند... دختری که شبیه بود به مادرش... و از این شباهت ها بیزار بود!

- منم خیلی سعی کردم دور بشم. عذاب وجدانی که نسبت به سایه و زندگی بهم ریخته ش داشتم منو دور و دور تر می کرد... منی که تازه ترو به دنیا آورده بودم با موافقت خودم از بابات جدا شدم. بدون هیچ توقعی توی یه اتاق کوچیک نشستم و بهت شیر دادم. بدون اینکه حتی یه بار تلاش کنم پدرت رو ببینم یا سر راهش قرار بگیرم... من واقعاً خودمو دور نگه داشته بودم... بعد از اون اشتباه... دیگه اصلاً نمی خواستم به زندگی سایه نزدیک بشم. نمی خواستم اگه شانسی برای برگشتنش هست... اون شانسی رو از پدرت بگیرم. ولی می بینی که... من هر چقدر که سعی کردم و دور شدم تقدیر منو نزدیک و نزدیک تر آورد. تا جایی که الان سالهاست که من و پدرت داریم توی یه اتاق و روی یه تخت می خوابیم و از هر کس و هر چیز به هم نزدیک تر هستیم!

نهال با تماشای اطمینان مادرش از نزدیکی به فرهاد... بی اختیار لبخند زد و سرش را بسوی پنجره ها چرخاند. لبخندی که از نگاه مژده دور مانده بود...

- حتی وقتی که با آریا ازدواج کردم... با وجود امیدی که به آینده و زندگی مشترک باهاش داشتم... ناخودآگاه می خواستم از فرهاد دور بشم... از زندگی سایه... به همین خاطر هم ترو بهونه کردم و به دیدنش رفتم. می خواستم منو ببینه... می دونستم که اگه دل بردیدن منو از اون خونه و زندگی و از فرهاد باور کنه راحتتر می تونه به زندگیش برگرده... ولی همه ی اینها بی نتیجه بود...

نهال سرش را بار دیگر بسوی مادرش چرخاند و با ناباوری و اعتراض پرسید: می خواین باور کنم با یه همچین بهونه ای زن آریا شدین؟!

مژده در کمال خونسردی گفت: البته که نه... منم مثل هر زن دیگه ای دلم می خواست یه زندگی مستقل داشته باشم. وقتی کامیار بهم پیشنهاد کرد از زن عموش مراقبت کنم خیلی خوشحال شدم. مادر آریا تنها زندگی می کرد و مریض بود. فکر کردم می تونم اونجا بمونم و ازش مراقبت کنم و در مقابل دستمزد خوبی هم بگیرم. ولی فقط چند ماه اینجوری گذشت. وقتی سر و کله ی آریا پیدا شد تازه فهمیدم که اون خانوم یه پسر هم داره... پسری که تا قبل از اون به ندرت پیداش می شد اما همینکه چشمش به من افتاد دیگه هر شب اون جا بود... من با وجود رفتارها و نگاه های معنا دار آریا حس بدی بهش نداشتم. یعنی همینکه سعی نمی کرد منو اذیت کنه و آزار مستقیمی

نداشت برام آرامبخش بود. تا اینکه مادرش بهم پیشنهاد داد با پسرش ازدواج کنم. گفت آریا توی کارش شکست خورده و ضرر زیادی کرده و به همین خاطر دچار افسردگی شده اما از وقتی منو دیده روحیه ش تغییر کرده و هر شب میاد خونه...گفت من می تونم بهشون کمک کنم که دوباره یه خانواده ی گرم داشته باشن. اون روزها با وضعی که من داشتم این پیشنهاد نمی تونست برام پیشنهاد بدی باشه. داشتن یه خانواده ، درست همون چیزی بود که من بهش احتیاج داشتم. فکر کردم با وجود مادر آریا می تونم اونجا احساس آرامش کنم و خوشبخت بشم...

نهال میان کلام مادرش را با یک سوال کوتاه گرفت: آریا قبلاً ازدواج کرده بود؟!

مژده شانه هایش را جمع کرد و آرام گفت: ظاهراً نه...همین منو نگران میکرد...همینکه من یه بار ازدواج کرده بودم و یه بچه داشتم اما این برای مادر آریا اهمیتی نداشت. بهرحال من عروس اون خونه شدم. یه جشن خیلی خوب...ریخت و پاش آنچنانی...شور و شوق زیاد...انگار داشت همه چیز همون جووری می شد که آرزو می کردم. انگار خدا بالاخره منو دیده بود...

مژده دست به سینه شد و بازوانش را محکم در آغوش گرفت. آن سرمای ناگهانی در میان سلول های تنش...شاید محصول بخاطر آوردن شب هایی بود که مثل رویا و کابوس سپری شدند...

-پدرت رو فراموش کردم. این وظیفه ی من به عنوان یه زن متأهل بود. حتماً می تونی تصور کنی که شب ها و ماه های اول چقدر خوب گذشت. مادر آریا هر روز از من می خواست که براش یه نوه بیارم تا اون بتونه به بزرگترین آرزوی زندگیش برسه. چیزی که آریا دوست نداشت و علاقه ای بهش نشون نمی داد. با این وجود من باردار شدم....

مژده بی اختیار دستش را روی شکمش گذاشت و آهسته گفت: ماه های اول خیلی اذیت شدم. ویار های سخت و تغییر حال عجیب من باعث شده بود که آریا تحملش رو از دست بده...کم کم دوباره داشت تبدیل می شد به همون مردی که قبل از ازدواج با من بود...دیر به خونه بر می گشت و هر وقت هم که بود فقط به یه چیز فکر می کرد...بدون توجه به حال و روز نزار من...

مژده اینبار سرش را با شرم به زیر انداخت و آهی از سر تأسف کشید...

-گاهی فکر میکنم بارداری برای من شگون نداشت. چون هر دوی شما رو در شرایطی با خودم حمل می کردم که کوهی از درد و رنج بودم. پنج ماهه بودم که باخبر شدم مادرم خیلی بدحاله و مرگش نزدیکه...به هر زحمتی که بود برگشتم به شهرمون و چند هفته اون جا موندم. انقدر که مادرم آروم شد و حداقل با دیدن حال و روز به ظاهر خوب من با آرامش از دنیا رفت...یکی دو هفته

بعد از مرگش دوباره برگشتم خونه و متوجه شدم آریا برای مادرش یه پرستار جدید استخدام کرده. زنی که خیلی شبیه پرستارها نبود... نه ظاهرش و نه رفتارش ...

یه مدت که گذشت بیشتر مطمئن شدم که سیمین برای پرستاری از مادر آریا نیومده... چون تقریباً هیچ کاری به کار پیر زن نداشت. مدام به خودش مشغول بود. حتی توی کار خونه هم کمک چندانی نمی کرد و من با اون وضع و حال باید می پختم و می شستم. وقتی به آریا اعتراض کردم اهمیتی به حرفام نداد. گفت بهش احتیاج داریم و من با اون وضع نمی تونم به همه ی کارها برسیم... اینا رو وقتی می گفت... درست داشت به چشمام نگاه می کرد...

نگاه مژده با وجود به خاطر آوردن نگاه نفرت انگیز آریا مالمال از درد شد و به گوشه ای دور خیره ماند...

-ولی من می دونستم یه خبرایی هست... من اینو بو می کشیدم... یه شب وقتی بخاطر دردی که توی شکمم پیچیده بود از خواب پریدم... متوجه غیبت آریا شدم. به هر زحمتی که بود خودمو به حیاط رسوندم. با وجود دردی که داشتم وقتی متوجه چراغ روشن اتاق سیمین شدم لبمو به دندان کشیدم و تا زیر پنجره های اتاقش جلو رفتم. پنجره هایی که تا انتها باز بود و براحتی می شد از پشت اون... صدای خنده های در هم آریا و سیمین رو شنیدم... براحتی می شد همون جا نشست... می شد درد وحشتناک زایمان رو فراموش کرد وقتیکه دردهای سخت تری هم توی دنیا وجود داشت...

سکوت مژده برای دخترش اینبار بسیار دردناک و خفقان آور شده بود. وقتی شالش را با بی حوصله گی از سرش بر میداشت و بیش از پیش در مبل فرو میرفت. بی توجه به قراری که با مهرداد داشت و مسیری که تا ملاقات با آلا باید طی می کرد...

-سیمین یه زن خیلی لاغر و سیاه بود. من این چیزها رو خیلی خوب به یاد دارم چون هنوزم نمی تونم باور کنم چطور آریا ارتباط با یه همچین زنی رو به من ترجیح داد. اوایل هضمش برام خیلی سخت بود. با اینکه آریا می دونست من از همه چیز با خبرم و با اینکه اون شب هر دوشون منو زیر پنجره ی اون اتاق دیدن اما حتی بعد از به دنیا اومدن نوید و برگشتن من به خونه بازم اون زن توی اتاقش بود! سکوت و صبوری من توی اون شرایط برای خودم فقط یه معنی داشت. مفهومی این بود که من هیچ چاره ای نداشتم چون کسی رو نداشتم و جایی رو نداشتم که بخوام بهش پناه

ببرم. اونم در شرایطی که من بازم بعد از یه زایمان سخت محتاج رسیدگی و توجه اطرافیانم
بودم...

صدای سرفه های بی وقفه ی مژده که بلند شد نهال به سرعت از جا برخاست و لحظاتی بعد با
یک لیوان آب از آشپزخانه برگشت و بالای سر مادرش ایستاد. مادری که در آن شرایط با چشم
هایش حرف میزد و نگاهش به لیوان آب بی نهایت شفاف بود...

- تازه اون موقع بود که بازم تنهایی و بدبختی خودمو باور کردم. هیچ کس نبود که حتی همین
لیوان آب رو بهم بده... هیچ کس نبود با حرفاش جلوی اشکامو بگیره... حتی بچه ای که به دنیا
آورده بودم برای کسی کمترین ارزش و اهمیتی نداشت... مادر آریا اصلاً در شرایطی نبود که بتونه
نوید رو بغل بگیره و از وجودش احساس رضایت و خوشحالی کنه... آریا هم که دیگه کاملاً منو از
خودش مأیوس کرده بود... به مرد فاسد و بی غیرت که کم کم بود و نبودش داشت برام یکسان
می شد... شاید فقط فریبا و کامیار بودند که گاهی به دیدنم می اومدن و گاهی یه کمکی به من و
بچه م می کردن...

نهال بی رمق و غمگین کنار مادرش روی لبه های مبل سر خورد و در نزدیکترین جای ممکن به او
نشست. نگاه پریشان او به لب های زنی که آب می نوشید... نگاه دختری به رنج های مادرش...

- حتماً می خوام بگی این تاوان کاری بود که با سایه کردم!

ابروان نهال نرم بالا رفت و صدایش به سختی شنیده شد: من چیزی نمی خوام بگم!
مژده آرام و تلخ خندید: ولی من میگم، حقیقت اینه که تا یه زن خیانت شوهرش رو نبینه نمی تونه
این شکنجه رو درک کنه... من قبل از اون هم خیلی در مورد سایه ناراحت و شرمسار بودم اما
درست از وقتی که رابطه ی آریا و سیمین رو دیدم دیگه روی پاهام بند نبودم... دلیل بیشتر
بیقراری ها و گریه های من بعد از اون شب همین بود. همین که سایه رو به یاد می آوردم و از خدا
می خواستم منو ببخشه. اون زایمان سخت... اون تنهایی ها و بی کسی ها... اون اشکها... کم کم از
من زنی ساخته بود که ده سال از سن خودش بزرگتره. دیگه به هیچ کس امید بیخود نداشتم.
دیگه خودمو با مزخرفاتی که توی ذهنم بود فریب نمی دادم. فقط می خواستم یه راهی برای نجات
بچه هام پیدا کنم. یه راهی برای ادامه ی زندگیم... وقتی حالم یه کم بهتر شد در مورد سیمین با
مادر آریا حرف زدم و متوجه شدم که پیر زن بیچاره هم این موضوع رو حس کرده... اما از ترس
اینکه من بذارم و برم اوایلش زیر بار نمی رفت تا اینکه بالاخره یه روز عصبانی شد و در مقابل

اعتراض های من بهم گفت زنی که دو ماه شوهرش رو ول میکنه و میره بایدم منتظر یه همچین شریکی توی رختخوابش باشه!

دست های نهال با شنیدن این جمله تا مقابل لب هایش بالا رفت و آرام زمزمه کرد: چه وقیح! مژده سرش را تکانی داد و خیلی آرام گفت: خب این در مقابل چیزهایی که من از خود آریا شنیدم هیچی نبود...

لب های سرد و دردناک نهال با خشم روی هم فشرده می شدند بی آنکه جرأتی برای پرسیدن و تمایلی برای دانستن داشته باشد...

من هیچ وقت دلم نمی خواد مجبور به یادآوری اون مرد بشم. این بزرگترین شکنجه ی زندگی منه که بخوام در مورد کسی حرف بزنم که بنظرم مظهر وقاحت بود. کسی که به جای آرام کردن و قانع کردن زنش حتی اگه شده با دروغ، بهش میگه اگه بهت سخت می گذره توأم می تونی یه همچین تجربه هایی داشته باشی... مطمئن باش من یه مرد کاملاً امروزی هستم... چه در مورد خودم و چه در مورد زنم...

نهال سرش را با شنیدن این جملات کاملاً میان دستانش گرفت و روی زانوانش خم شد. صدای نفس های دشوار او و لرزش مشهود انگشتان دستش... مژده را برای خروج از فضای نفرت انگیزی که در کلامش بود قانع کرد: نمی خوام ترو آزار بدم عزیزم، اون زندگی نکبت هر چی بود تموم شد و رفت... خدا رو شکر زیادم طول نکشید و یه جورایی دومین تجربه شکست زنی بود که شاید اگه سایه ی پدر و مادر همراهِش میکرد اتفاق نمی افتاد!

نهال سرش را بلند کرد و آرام و آهسته پرسید: چطور ازش جدا شدین؟!

مژده آهی کشید و گفت: به کمک کامیار و فریبا... وقتی حال و روز منو دیدن همون طور که باعث رفتنم به اون خونه شده بودند منو از اون جا بردن و یه مدت بعد هم خیلی راحت اسمش رو از توی شناسنامه م خط زدن... مثل نفرینی که از یاد میره...

نهال روی مبل خودش را کمی جلوتر کشید و نزدیکتر به تن گرم و پر حرارت مادرش نشست... سوالی بود که جوابش را می خواست اما وقتی قصد پرسیدنش را داشت بی اختیار دستش را دور کمر مژده انداخت و سرش را روی شانه ی او رها کرد: بعدش دوباره با پدرم ازدواج کردین؟!

مژده با نفس های منظم و عمیق و سکوتی که کم کم داشت طولانی می شد به این نزدیکی و هم آغوشی با دخترش پاسخ مطلوب داد...

نه عزیزم... به این سرعت و به این راحتی نبود... من یه مدت توی خونه ای که کامیار برام رهن کرده بود و با حمایت اونا زندگی می کردم. یه زندگی سخت و ناراحت کننده که اصلاً نمی خوام بخاطر بیارم. چون با وجود نوید نه توان و شرایط کار کردن رو داشتم و نه می تونستم کمک های بی منت کامیار و فریبا رو قبول کنم و وجدانم در عذاب نباشه. به همین خاطر مدام از شون می خواستم کمک کنند که یه کار خوب پیدا کنم و بتونم مخارجم رو در بیارم. یه روز فریبا بهم پیشنهاد داد که دوباره از یه نفر پرستاری کنم. اون موقع من بخاطر تجربه ای که با مادر آریا داشتم از این کار بیزار شده بودم اما اصلاً نتونستم با پیشنهاد فریبا مخالفت کنم چون فکر کردم درست نیست بیشتر از این بهشون بدهکار بمونم. به همین خاطر خودش کمکم کرد وسایلم رو جمع کنم و با هم به محل کار جدیدم رفتیم. جایی که وقتی دیدمش مثل یه کوه یخ آب شدم و از بین رفتم....

نهال سرش را از روی شانه ی مادرش برداشت و با نگاهی کوتاه به لب های او زمزمه کرد: خونه ی بابا؟!!

مژده دست هایش را روی هم گذاشت و با آرامش تمام ادامه داد: حتی نمی خواستم از ماشین پیاده بشم، گریه می کردم و به فریبا می گفتم حتی اگه بمیرم دیگه مزاحم خوشبختی و زندگی سایه نمیشم... اما فریبا منو قانع کرد... بهم گفت سایه برای همیشه از ایران رفته و الان موضوع اصلی مریضی و ضعیفی نهاله که شاید هیچ درمان و راه حلی بجز برگشتن مادرش نداشته باشه...

نگاه مژده بار دیگر روی ریل چشم های درشت دخترش نشست و زمزمه های گرم او به دلش راه یافت: تو همون چیزی بودی که من و نوید رو دوباره به اینجا کشوند... من بازم قرار بود برم سر کار... باز قرار بود از یه نفر پرستاری کنم و اینجوری مخارج زندگیم رو تأمین کنم... پرستاری از کسی که متعلق به خودم بود...

دست های مژده همزمان با ادای این کلمات دور شانه های دخترش پیچید و گرمی نفسش بیشتر شد: وقتی دیدمت داشتم از هوش می رفتم. هیچ وقت نمی خوام دوباره اون صحنه رو به خاطر بیارم. یه دختر رنگ پریده ی لاغر اندام و ریز که اصلاً نشانی از نشاط و سرزنده گی نداشت.

جلوی هیکل ریز تو روی زمین زانو زدم و منتظر موندم که بیای جلوتر اما تو اصلاً تکون نخوردی... شاید چون اصلاً منو نشناختی... شاید چون هیچ حس و تعریفی از مادرت نداشتی... شاید

چون خیلی دلت گرفته بود...مثل من که جلوی چشم های فریبا و فرهاد مثل ابر بهاری می باریدم و برای آغوش بیتابی می کردم....

حرفهای مژده و خاطرات او از دختر بچه ی محرومی که آنروز دیده بود نهال را بار دیگر به شنیدن و دانستن ترغیب کرد: واکنش بابا چی بود؟! چطور با شما رفتار کرد؟!

-بابات خیلی خوشحال بود. البته اگه نمی شناختمش ممکن نبود اینو بفهمم چون اون هنوز مثل همیشه عبوس و کم حرف بود اما من میدونستم که بخاطر تو عمیقاً از برگشتن من خوشحال و راضیه... با اینحال روی خوش نشون نمیداد... و صد البته که برای منم اصلاً این موضوع اهمیتی نداشت. تا همون جاشم درست مثل خواب بود. من و بچه هام داشتیم با هم زندگی می کردیم. توی خونه ای به اون بزرگی و بدون هیچ مزاحمت و دردسری... پدرت خیلی خوب می تونست فکر منو بخوونه... اون می دونست که من چقدر از بودن در کنار تو خوشحالم... به همین خاطر با خیال راحت منو با بچه هام تا دیر وقت تنها میذاشت و اجازه میداد من بدون هیچ نگرانی و اشکالی به نوید شیر بدم و از تو مراقبت کنم. من زنی بودم که بدون تجربه ی لذت زندگی مشترک و برخورداری از محبت همسر... بدون اینکه خودم فرصت داشته باشم بزرگ بشم و اطرافم رو بشناسم... تبدیل شده بودم به مادر دو تا بچه ی کوچیک... تبدیل شده بودم به زنی که با اشک شوق به بازی کردن بچه هاش با هم نگاه می کرد و ایمان می آورد که دیگه از خدا هیچی نمی خواد... هیچی نمی خواستم و وقتی بابات مقابلم نشست و در مورد دستمزد پرستاری از تو با من صحبت کرد با چشمایی پر از اشک بهش نگاه کردم. چطور می تونستم برای مراقبت از بچه ی خودم از کسی پول بگیرم. پدرت چطور می تونست به یه همچین چیزی فکر کنه؟! هر چند که فرهاد با سکوت من قانع نشد و همون موقع برام یه حساب باز کرد و هر ماه مبلغی رو به عنوان حق و حقوق من به اون حساب ریخت...

سکوت ناگهانی مژده با وجود لرزش مشهود گوشه نهال روی میز مقابلشان... اسم مهرداد و نگاه خیره ی مژده به این اسم... لب های نهال که به زیر دندان هایش سرخ میشد....

-تنها موندن برای یه زن خیلی سخته... سخت ترم میشه اگه مجبور باشی با مردی که برات غریبه نیست زیر یه سقف زندگی کنی ولی بهش نزدیک نشی. باهانش حرف نزن. چشماتو ببندی که یه وقت هرز نره. زبونتو زیر دندونت نگه داری که نچرخه و حرفی نزنه... سکوت مطلق بشی... که دوباره با یه حماقت زندگی خودت و اطرافیانت رو جهنم نکنی. خوشبختانه اون موقع فرهاد... به هر دلیلی... خیلی کم توی خونه می موند. وقتی هم که می اومد من ترو با پدرت تنها میذاختم و با نوید

به اتاقم می رفتم. وقت خواب که می شد تو ترجیح می دادی پیش من و داداشت بخوابی و اینجوری ما داشتیم یه زندگی خیلی آروم رو در کنار هم تجربه می کردیم.

نهال با تماشای سکوت و لبخند آرام بخش مادرش با تعجب پرسید: همین؟! یعنی واقعاً شما و بابا سعی نمی کردین بیشتر با هم باشین؟!

با وجود لحن معترض و متعجب نهال... و قیامتی که در چشم هایش بود... صدای خنده ی متین و دلنشین مژده عجیب ترین پاسخ ممکن بود...

فقط همین نبود عزیزم.... در واقع من و بابات تمام تلاشمون رو می کردیم که با هم نباشیم. با وجود دیر برگشتن های فرهاد و قایم شدن های من توی اتاقم... گاهی چند ماه می گذشت و ما اصلاً همدیگر رو نمی دیدیم. گاهی من مریض می شدم و خیلی ها به دیدنم می آمدند ولی پدرت اصلاً متوجه نمی شد. میدونم باورش و تصورش برات خیلی سخته. ولی من و فرهاد با وجود سختی هایی که بعد از اون ماجرا پشت سر گذاشته بودیم دیگه حتی از نزدیک شدن به هم واهمه داشتیم. دیگه حتی نمی خواستیم بهش فکر کنیم... تا اینکه...

مژده لب هایش را روی هم فشرد و بعد از مکثی کوتاه با رضایت عجیبی ادامه داد: تا اینکه فریبا و مادرش بالاخره دست به کار شدند و به قول خودشون هر کاری کردن که من و فرهاد رو یه بار دیگه به هم برسوندند. اون موقع فریبا فکر می کرد اگه من و بابات یه مدت با هم زندگی کنیم حتماً خودمون دوباره تصمیم به ازدواج می گیریم ولی وقتی یکی دو سال گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد... وقتی سفرهای خارج از کشور فرهاد شروع شد و آشفتگی ها و بیقراری هاش یه بار دیگه اوج گرفت... دلتنگی هاش برای سایه...

لرزش ریز صدای مژده و اخمی که بین ابروانش نشست... کنجکاوی نهال و تیز تر شدن گوش هایش...

فریبا از من می خواست موهامو رنگ کنم... به من می گفت لباس های آنچنانی بپوشم و زیبایی هامو به یاد فرهاد بیارم. بهم می گفت سایه برنمیگرده... می گفت بارها باهش حرف زده و تقریباً مطمئنم که دیگه نمیاد... می گفت فرهاد به من احتیاج داره و بیشتر از اون منو وسوسه می کرد که بخاطر بچه هام برای حفظ این سر پناه امن تلاش کنم...

نهال سری از روی تأسف تکاند و به عقب تکیه زد: و شما هم قبول کردین؟!

مژده با اطمینان گفت: نه عزیزم... البته که نه... حتی بهش اجازه نمی دادم در موردش حرف بزنه. دیگه دلم نمی خواست کسی منو بخاطر این چیزها بخواد... بچه هامو به دندون گرفته بودم و از پدرت دوری می کردم. چون می دونستم این به نفع هر دوی ماست. چون همیشه منتظر برگشتن سایه بودم. چون می دونستم زنی که از شوهرش طلاق نگرفته یعنی هنوز بهش امیدواره... نهال بی آنکه مسیر نگاهش را تغییر بدهد زمزمه کرد: ولی با این وجود دوباره باهاش ازدواج کردین...

مژده شانه هایش را در هم کشید و سر به زیر انداخت...

-مجبور شدم. با وجود بزرگتر شدن شما...دیگه کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که حق با خانواده ی فرهاد و این وضع نمی تونه خیلی دوام بیاره. همه ی ترس من از این بود که فرهاد عذر منو بخواد و دوباره از تو دورم کنه. ترس چیز خیلی بدیه. تقریباً دلیل تمام اشتباهات زندگی منه. اون شبم فریبا و مادرش به بهونه ی تولد تو یه عاقد خبر کردن و به فرهاد پیشنهاد محرمیت با من رو دادند. بدون اینکه از قبل بهش چیزی بگن و برای اینکار متقاعدش کنند... نهال در حالیکه برای خاموش کردن تلفنی که همچنان روی میز مقابلشان میلرزید به جلو خم شده بود زیر لب گفت: حتماً بابا خیلی عصبانی شد و زیر بار نرفت!

مژده در مقابل گفت: همینطوره...از خونه بیرون رفت و جشن تولد تو نیمه تمام موند. اما اون شب چیزی که خیلی آزارم داد این بود که هیچ کس نظر منو نمی پرسید تقریباً همه طوری رفتار می کردند که انگار قرار بود سرم منت بذارن... شما ها رو که خوابوندم تا دیر وقت وسط حال کنار کیک تولدت نشستیم و گریه کردم. دلم برای خودم و بچه هام می سوخت که سر نخواستمون دعوا بود. که اون همه تحقیر و توهین رو باید تحمل می کردیم. وقتی فرهاد برگشت با همون نگاه اول انگار متوجه حال و روز من شد چون مستقیم به طرفم اومد و مقابلم نشست. من نمی تونستم بهش نگاه کنم چون توی اون سالها من راه چشمای پدرت رو گم کرده بودم. سر به زیر و ساکت مقابلش نشسته بودم بدون اینکه بتونم به رفتار زشتش اعتراض کنم. بدون اینکه بلد باشم حرف دلم رو بزنم.

نهال نگاه غمگینش را به چشم های مادرش دوخت: بابا چی گفت!؟

-بههم گفت اگه بخوای می تونیم بازم با هم ازدواج کنیم...بهش نگاه نکردم...بههم اصرار نکرد...هر دومون بیشتر از نیم ساعت در سکوت محض روبروی هم نشستیم و به کیک تولد تو نگاه کردیم.

به تنها دلیل موندنمون در کنار هم...هر دومون می دونستیم که هیچ خبری از علاقه های آتشین
بین ما نیست و شاید هرگز نباشه...می دونستیم که از هم متنفر نیستیم. می دونستیم که با هم
دشمنی و دوستی نداریم. ما به معنای واقعی کلمه به هم دچار بودیم...

با راه گرفتن اشک های ریز و درشت مژده از زیر چشم هایش...سر انگشت های نوازشگر نهال
روی پوست شفاف صورت او نشست و بار دیگر حلقه ی گرم آغوش خود را برای مادرش گشود...
- ما یه بار دیگه به هم محرم شدیم. اولش فقط همین بود. یه مدت بعد هم اتاق شدیم چون فکر
می کردیم با وجود بزرگتر شدن تو این کار لازمه و ممکنه در موردش کنجکاوی کنی...بعد...بعد
مثل همه ی رابطه ی های ناگزیر...مثل همه ی انگیزه های غیرقابل بیان...من و فرهاد هم کم کم
مثل دو قطب مخالف همدیگر رو جذب کردیم...جاذبه ای که بین هر زن و مردی احتمالاً هست و
بین ما هم وجود داشت...

سکوت ناگهانی مژده...به خاطر آوردن قصه های شیرین اتاقی که محرمانه هایش را در آن تجربه
کرده بود...خشم نهال از درک دشوار حقیقتی که دوست نداشت...
- یعنی می خواین بگین بین شما و بابا فقط همین چیزا هست؟! جاذبه ای که بین هر زن و مردی
وجود داره؟!

مژده خودش را از آغوش دخترش جدا کرد و با آرامش گفت: من نمی تونم بهت دروغ بگم
نهال...تا مدت ها غیر از این هیچی نبود...یعنی هر زمان که داشتیم باور می کردم و به این نتیجه
می رسیدم که پدرت به من علاقمند شده اون با یه سفر طولانی این فکر رو از سرم دور می کرد...
نهال سرش را میان دستانش فشرد و از میان حلقه ی باز شده ی موهایش صدای ضعیف او به
گوش مادرش رسید: چطور تحمل می کردین؟! اصلاً چطور میشه تحمل کرد مامان؟!
مژده دور از چشم دخترش لب گزید و با آرامشی ساختگی زمزمه کرد: برام اهمیتی نداشت...
نهال سرش را بلند کرد و با اعتراض خطاب به مادرش گفت: دروغ می گین. من یه زنم...میدونم
که اصلاً همیشه یه همچین چیزی رو باور کرد...

مژده دست های دخترش را میان دست هایش گرفت و گفت: تو هنوز خیلی جوونی عزیزم. سختی
هایی که مادرت توی زندگیش کشیده رو حتی توی خوابتم ندیدی و امیدوارم که هرگز نبینی..اون
موقع من فقط می خواستم اینجا بمونم. می خواستم با تو و نوید باشم. یه زندگی راحت و بی منت

داشته باشیم. فرهاد از من خواستگاری نکرده بود. به من گفت آگه بخوای می تونی بمونی. یعنی خیلی براش فرقی نمی کرد که بمونم یا برم. ولی بعد بهم گفت. قبل از اولین رابطه بهم گفت که هیچ وقت نمی تونه سایه رو حذف کنه. گفت اینو هیچ وقت ازش نخوام و مانعش نشم و در موردش سوال یا حتی حسادت و کنجکاوی نکنم. بهم گفت مجبور نیستیم بمونم. و آگه می مونم مجبور نیستیم باهانش رابطه ای داشته باشیم. ولی آگه هستیم باید این بخش از زندگی فرهاد رو بفهمم و منم فهمیدم... توی تمام این سالها اینو فهمیدم...

نهال بی اختیار به این رابطه ای احمقانه ی دوست داشتنی خندید و دردناک زمزمه کرد: پس حق با بابا بود... حالا چی شده که دیگه نمی تونید ادامه بدین...؟!

نگاهش را ذره ذره دور کرد و بیکباره بسوی مادرش چرخید: چی عوض شده مامان؟!

مژده چشم هایش را بست. همه ی آن چیزهایی را که تغییر کرده بود به خاطر آورد و در نهایت با یک لبخند دروغین بزرگ چشم هایش را بروی دخترش گشود: من.. من عوض شدم عزیزم... من دیگه تحمل تقسیم کردن پدرت رو با سایه ندارم... تحمل این زندگی سخت...

نگاه نهال... برای لحظاتی روی لب های مادرش ثابت ماند... پاسخ های بهتری هم برای سوالی که پرسیده بود پیدا می کرد... چیزهایی به ذهنش می رسید که خیلی از آنها گفتنی نبود...

-بذارین من بگم چی عوض شده... شاید من بهتر از شما بتونم در این مورد قضاوت کنم. بالاخره من همون دختری هستم که شما بخاطرش مجبور شدین هر تحقیقی رو تحمل کنید. این روزها من دیگه بزرگ شدم. نوید هم همینطور... خود شما هم دیگه مثل گذشته نیازمند ترحم و دستگیری دیگران نیستید و توان یه زندگی راحت و بدون منت رو حتماً دارید... هوم؟! مامان؟!

مژده بار دیگر با نگاهی بیگانه به دخترش خیره شد. نهال او همچنان بی نهایت جوان بود. جوان و گستاخ... گستاخ و جسور... و با اینحال خیلی چیزها هنوز هم در ذهن کوچک او جایی نداشت... خیلی از درد ها... خیلی از رنج ها که حالا رشد کرده بودند... چرک کرده بودند... مرهم می خواستند... با انگشت هایش روی سینه اش را فشرد... به این تیر کشیدن های ناگهانی عادت داشت... کسی چه می دانست چقدر دشوار است لباس های کسی را که دوستش داری بعد از هر ملاقات با کسی که دوستش دارد بو بکشی...!

مردمک سیاه چشم های آلا همچون جزیره ای در مرکز دریای سرخ... لب های باد کرده اش که گاهی... فقط گاهی برای زمزمه ی کلمه ای کوتاه تکان می خورد... حرارتی که از سینه اش بر می خاست... علیرغم لباس نخی بی وزنی که بر تن داشت... حالت زل زدنش به گوشه ای از اتاق... گوشه ای که نهال میدانست شاید خاطره ای را به خاطر دوستش می آورد...
-به خودت رحم کن آلا...

اشک های بی امانی که از گوشه ی چشم های نیمه باز او سرزیر بود...
-آخر دنیا که نیست. اصلاً چه اهمیتی داره...

تند و تیز شدن مسیر نگاه آلا را حس کرد و لب هایش را بار دیگر به هم دوخت. اهمیتی داشت یا نداشت، ظاهراً آلا برای شنیدنش بقدر کافی صبور نبود...
-بهتره یه کم بخوابی.

تکان نرم سر و گردن آلا و صاف شدن کمر نحیف او بروی تخت، به نهال برای برخاستن از کنار او فرصت داد. تحمل آن وضع دشوار را نداشت. حوصله اش را هم نداشت. برق را که خاموش می کرد. از اتاق آلا که دور می شد یک صدای آشنا... شاید هم چند صدا... او را سر جایش متوقف کرد...
مهرانه: خواهش میکنم حالشو از اینی که هست بدتر نکن سپهر!
سپهر: یعنی دیدن من حالشو بد میکنه؟!
مهرانه: متأسفانه بعد از این بله...

سپهر: از شما توقع نداشتم زن عمو. توقع ندارم به این راحتی منو از سر خودتون باز کنید...
مهرانه: پس توقع داری چیکار کنم عزیزم؟! ما که نمی تونیم بیشتر از این با احساسات شما ها بازی کنیم.

صدای خشمگین سپهر: پس قبول دارید با احساسات ما بازی شده؟! قبول دارید که هر جا به نفعتون بود ما رو به هم وصل کردید و هر جا که به ضررتون شد بریدید!

صدای آرام و مغموم مهرانه: من به پدر و مادرت حق میدم. اونا فقط ترو دارن. انتظار ندارم به یه همچین ازدواجی رضایت بدن. متأسفانه منم نمی تونم اجازه بدم.

سپهر: پس ما چی؟! من و آلا چی میشیم؟!

مهرانه: چرا یه کم تحمل نمی کنی عزیزم؟ بهت قول میدم خیلی زود...

صدای بلند اعتراض و خشم سپهر: خیلی زود چی زن عمو... خیلی زود فراموش می کنیم...؟! همین؟! به همین راحتی؟!

صدای گرفته و آرام مهرداد جایی کنار گوش هایش و نشستن بی اختیار سر انگشتان نهال بروی سینه اش...

-منم فکر میکنم خیلی راحت فراموش میکنه!

ایستاده بود که بچرخد ولی نمی توانست. کلمات زیادی را بخاطر آورد اما به محض روبرو شدن با برق خیره ی چشم های مهرداد بی حسی و خنکی زبانش را برای اولین بار تجربه کرد...
-تو چی فکر میکنی... نهال...؟!

سرش را کمی عقب کشید. خیلی چیزها بود که به فکرش می رسید. صدای گرم و پر حرارت سپهر هنوز آنجا بود و او می توانست روی تصویر براق چشم های مهرداد شنیدن این صدا را تجربه کند...

سپهر: من دوستش دارم زن عمو... به خدا هیچی جز آلا برام مهم نیست... فقط می خوام ببینمش...

غمی در گلویش بود که وزن و حجم نداشت. دیدنی و شنیدنی نبود. نه باورش می کرد و نه از خاطرش می رفت. یک سکوت مطلق بود. سکوتی که اگر مهرداد نمی خواست... و اگر اخم ها و عبور سریع او از کنار نهال نبود شاید تا ابدیت ادامه می یافت...
-می رسونمت!

به زحمت کنار دیوار چرخید و بدنبال او در طول راهرو براه افتاد. خیلی زود... به محض تلاقی نگاهش با نگاه متعجب سپهر... و به محض بند آمدن زبان هایشان... به یک چیز خیلی مهم فکر کرد. به اینکه آیا فراموش کردن سپهر برای آلا راحت خواهد بود؟!

سلام او را شنید و پاسخش را لب زد. مهرانه بدنبال سرش رفته بود. حالا او فقط یک راه برای گریز از آن تقابل عجیب داشت. باید قدم هایش را تند می کرد. باید سرش را بالا می گرفت. شاید می توانست. شاید هم نه...

-حالش خوب بود؟!

شانه هایش را جمع کرد. از حال آلا برای سپهر باید می گفت اما اصلاً نمی توانست.

-نهال...

سرش را بلند کرد و به چشم های پریشان او چشم دوخت. به چهره ای که ناخودآگاه به دلش می نشست ...

خیلی زود چشم هایش را بست و این ناخودآگاه نفرت انگیز را لعنت گفت.

- چرا راحتش نمیداری؟!

سپهر ناباورانه قدمی به جلو برداشت: چطوری می تونم؟!

نهال شانه هایش را در هم برد ... با اخمی که براحتی دیده می شد...

-خودت راهشو بلدی...میدونم که اگه بخوای خیلی خوب میتونی!

همزمان چرخید و راه رفتن را در پیش گرفت. قصد ایستادن و گفتگوی بیشتر با او را نداشت اما سپهر با چیزی که بر زبان آورد او را سر جایش خشکاند: داری در مورد راحتی خودت حرف میزنی یا آلا؟!

تمام درد های عالم برای یک لحظه روی شانه هایش نشست. نرم و ناخودآگاه بسوی سپهر چرخید و با نگاه خیره اش او را هر طور که می توانست شماتت کرد...مردی که با اعتماد به نفس حیرت انگیزی به عالم می نگریست...

-راحتی آلا راحتیه منه آقای محترم...ضمن اینکه...

می توانست با بدترین کلماتی که تا پشت لب هایش می آید روی آتش دلش آب بریزد اما ترجیح داد به خودش شبیه باشد نه به دختران هر جایی...

-نگران نباشید چون فراموش کردن شما زیادم سخت نیست!

قفل شدن دست های سپهر به دو طرف کمرش...خیره گی و اندوهی که در نگاه او با یک موج بزرگ از ناباوری شسته می شد...اطمینانی که در چشم های نهال بود...لبخند آرام او و متانتی که سپهر را شگفت زده کرد...فراموش کردنش سخت نبود...نگفته بود آسان است. نگفته بود دشوار یا غیرممکن است...گفته بود چندان سخت نیست...و این یعنی سختی های خودش را داشت...

جسارت سایه را دوست داشت. همینکه براحتی با همه چیز کنار نمی آمد. همینکه راه حل مسخره ای برای مشکلاتش پیدا می کرد و به دنبالش راه می گرفت...وقتی کنارش می نشست...با وجود فاصله ی زیادی که از مژده داشتند به آرامی زمزمه کرد: جای شما بودم به اینجا نمی اومدم...

سایه کیفش را کنار گذاشت و پاهایش را روی هم انداخت. با وجود سر و صدایی که مژده برای تهیه ی چای در آشپزخانه براه انداخته بود خونسردی او بیشتر توی چشم می آمد...

-ترجیح میدم جای من نباشی نهال...

دست به سینه شد و لب هایش را مکید. اگر خویشنداری نمیکرد صدای خنده اش بی اختیار اوج می گرفت. تماشای این تقابل را دوست داشت. انگار دیگر مثل گذشته از دیدن و شنیدن این مصاف تماشایی بیزار و گریزان نبود.

-باید دید بابا قراره با دیدن شما چه حالی بشه...

سایه نیم نگاه کوتاهی به او انداخت اما چیزی نگفت. در چهره ی ساده و خنک او چیزی بود...در چشم های معمولی و ساده اش...که اگر دقیق می شدی...اگر خودش می خواست و به چشم های اجازه می داد...می توانستی یک عالمه حرف های عجیب و غریب در آن گودال های عمیق پیدا کنی...

-قهوه تموم شده بود.

نگاهش روی لرزش ریز فنجان ها نشست. سایه تعارف مژده را به چای پاسخ گفت و خیلی آرام زمزمه کرد: همین خوبه!

مژده مقابل آنها نشست. نگاهش گریزان بود. نهال این موضوع را خیلی راحت حس میکرد. وقتی فنجانش را برمیداشت و با نگاهش آن مسیر کوتاه را از سایه تا مادرش می رفت و بر می گشت...
-فرهاد نیست؟!-

هنوز هیچ کس هیچ جوابی به این سوال نداده بود که با سلام گفتن فرهاد از روی پله ها... بار دیگر سکوتی عمیق بر جمع کوچکشان حاکم شد. فنجان های داغ چای در میان دستان سرد آنها... با وجود نزدیک و نزدیکتر شدن فرهاد... با وجود ضربان نامنظم قلب هایی که آرامش نداشتند...
-عافیت باشه... فکر می کردم سرت خیلی شلوغه!

اشاره ی سایه به طراوت موهای خیس فرهاد و صورت اصلاح شده اش مسیر نگاه نهال را هم تغییر داد.

-جمعه ها سر کار نمیروم.

نهال سرش را چرخاند و نگاهش را به سایه دوخت. با وجود ایستادن فرهاد در مقابل او... شاید برای سایه حرکت دادن به زبانش دشوار بود... آنها در حالیکه مژده ناگهان برخاست و بار دیگر بسوی آشپزخانه راه گرفت: میرم یه چیزی برای نهار آماده کنم... نمیدونستم میای و گرنه حتماً خورشت آلو میداشتم...

سایه لب هایش را گزید و خیلی زود و با صدایی بلند در پاسخ مژده گفت: من خورشت آلو نمی خوام...

نهال توقف مادرش را در درگاه آشپزخانه دید...

-چیزی که من می خوام صداخته...

فرهاد بعد از لحظه ای توقف... بالاخره روی مبلی که درست مقابل سایه بود نشست... نگاه خیره و آرام او به سایه در آن لحظات برای نهال بی نهایت بیگانه بود...

فرهاد: -حتماً میدونی که یه همچین خورشتی نداریم!

کنایه ی فرهاد، گردی چشم های درشت نهال را در پی داشت و پاسخ معنادار سایه...

سایه: -اگرم باشه توی این خونه نیست...

فرهاد دست هایش را روی ران هایش گذاشت و راحت تر از همیشه نشست.

-پس واسه چی اومدی؟!

سوال او سایه را از آن قاب آرام و زیبا خارج کرد: نباید می اومدم؟! نباید بدونم اینجا چه خبره و چرا هیچ کس حاضر نیست به من جواب بده؟!

فرهاد سرش را کج کرد و نگاهش را به چشم های دخترش دوخت. تلاقی نگاهی که برای نهال بی بدیل و تکان دهنده بود... توقع آن همه تحمل را نداشت. پدرش را می شناخت و می دانست که معمولاً در چنین شرایطی خیلی زود عذر او را می خواست. اما فرهاد در آن دقایق با چشم هایش به نهال برای ماندن و شنیدن اجازه داده بود...

-این روزا کارم خیلی زیاده، چند بار خواستم به دیدنت پیام ولی...

بیکباره سکوت کرد... نگاهش را چرخاند و به مصاف معنادار چشم های مژده در آن سوی خانه رفت. مصافی که حتماً برای سایه هزار و یک معنا داشت. وقتی که سرش را می تکاند. وقتی که بر می خاست. وقتیکه همه چیز را دیده بود چون به دیده هایش بیشتر از شنیده ها ایمان داشت...

-کجا میری؟!

توقف کوتاهی کرد و نگاه کوتاهتری به فرهاد انداخت.

-حق با تو بود. نباید می اومدم.

فرهاد بدون معطلی برخاست و چند گام بلند بطرف سایه برداشت.

-بگیر بشین...

سایه لبخند تلخی زد و در مقابل نگاه های مبهوت نهال و مادرش براه افتاد.

-سایه...

قدم های بلند و محکم فرهاد سرانجام او را به بازوان سایه رساند: بهت میگم بمون...

-بمونم که چی بشه؟!

مصاف چشم های آنها... در کمترین فاصله ی ممکن از هم... در شرایطی که بازوان سایه در میان دستان فرهاد بود و شال طوسی بلندش روی زمین...

- بهت توضیح میدم...

مژده چرخید و نگاهش را دور کرد. همزمان فرهاد به سایه نزدیک و نزدیکتر شد و نهال با شاخه ی بلندی از کنجاوی روی این ارتباط تنگاتنگ سایه انداخت و زمزمه های آرام پدرش را لب خوانی کرد: عزیزم!

سایه خودش را در میان بازوان او سخت و محکم کرد. مثل یک قطره آب در دریای روغن...مثل فرو رفتن و حل نشدن...

-بهم فرصت بده!

نهال قدمی به جلو برداشت. دلش می خواست می توانست دقیقاً کنار آنها می ایستاد و ارتباطشان را از نزدیک می دید. در وجودش انگار دیگر خبری از حسادت و تنفر نبود. فقط می خواست بدانند...حتی با حدس زدن کلماتی که خیلی آرام ادا می شدند از روی حرکت لب های پدرش...

-ترو کنار نمیذارم. حتی اگه بمیرم...توأم کنار نرو سایه...خواهش میکنم...

نفسش را حبس کرد و کمی بعد با تماشای مجاله شدن مادرش پشت دیوارهای آشپزخانه، هوا را با درد از سینه اش بیرون کرد...

بدنبال آلا بار دیگر از پله های مقابل ساختمان پایین می رفت آنهم در شرایطی که دیگر هیچ کدامشان به قدر ماه ها قبل برای خروج از دانشکده و بازگشت به خانه هایشان جشنود نبودند...انگار با آغاز دوباره ی کلاس ها دردی تازه برای هر دوی آنها آغاز شده بود...

-همیشه قبل از اینکه برسم پشت در دانشکده منتظرم بود!

آه آلا را با نیم نگاهی به پشت نرده های آهنی پاسخ گفت و با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت: یه جوری حرف میزنی انگار مُرده!

آلا دستش را تا مقابل دهانش بالا برد: خدا نکنه!

نهال سرش را تکانی داد و از کنار آلا گذاشت. با وجود مشکلاتی که خودش داشت...تحمل روحیه ی بهم ریخته ی او برایش بی اندازه سخت بود. بعد از عبور از درب اصلی با نگاهی کوتاه به

محوطه ی خالی پشت نرده ها و تلاقی نگاهش با نگاه منتظر یک مرد بی اختیار ایستاد و خطاب به
آلا که پشت سرش ایستاده بود زمزمه کرد: انگار اونم هنوز فراموشت نکرده...

آلا سرش را به همان طرفی که با اشاره ی چشم های نهال می رسید چرخاند و ناباورانه گفت:
سپهر اومده؟!!

نهال راه رفتن را در پیش گرفت و همزمان گفت: می بینی که!

آلا سراسیمه پنجه ی او را گرفت و نگه داشت: کجا میری نهال؟! می خوای تنهام بذاری؟!!

نهال ایستاد و پوفی کرد. با گوشه ی چشم هایش براحتی می توانست قدم زدن و نزدیک تر شدن
سپهر را تشخیص بدهد و به همان اندازه هم از روبرو شدن با او بیزار بود...

-سلام... خانوم ها...

چرخید و خیلی سخت نگاهش را بالا برد. نگاه آلا اما، جایی میان دستان سپهر و جای خالی حلقه
ی ازدواجشان را نشانه رفت...

-فکر می کردم دیگه قرار نیست شما رو اینجا ببینیم!

سوال نهال لبخند گرم سپهر را در پی داشت.

-همیشه یه بهونه ای برای اومدن هست...

کنایه سپهر را شنیده بود و نشنیده گرفت. آلا شانه هایش را جمع کرده بود و ریز می لرزید. تغییر
حال محسوسی که حتی برای سپهر هم عجیب بود: حالت خوبه دختر عمو؟!!

آلا جمع شد و قدم کوتاهی دور رفت. نهال با اخم به این سوال سپهر پاسخ گفت: تا قبل از اینکه
شما رو ببینه حالش خوب بود...

سپهر تکانی به خودش داد و نگاهی به دور تا دور محوطه ی دانشکده انداخت. با وجود بارانی
کوتاهی که در آن هوای پاییزی به تن داشت... و روشنی پیراهنی که سفیدی پوستش را توی چشم
می آورد... و با وجود اخمی که با سیاهی ابروانش نسبت داشت... برای نهال دور کردن نگاهش از
خیره شدن به او بسیار راحت تر بود...

-نمی تونستم نیام... باید باهات حرف میزدم...

آلاسرش را تکاند و دور تر رفت. لرزش ریز چانه اش و بغضی که پنهان کردن آن ممکن نبود قلب نهال را درون سینه اش می فشرد... صدای سپهر اما همچنان نزدیکترین زمزمه های کنار گوش آلا بود...

-آلا... خواهش میکنم...

با بارانی شدن هوای چشم های آلا... دست های نهال هم بالا رفت و بدون هیچ حرفی و بعد از یک خداحافظی آرام از آنها فاصله گرفت. تحملش را نداشت. به قدر کافی در مورد خانواده ی خودش دچار حرمان بود... به قدر کافی سختی داشت... با اولین تاکسی که چراغ زد به خانه برگشت. می توانست اگر تنها می شد و صبوری می کرد با این موضوع هم کنار بیاید. می توانست به خودش تسلط بیشتری پیدا کند. شاید می توانست اگر باز هم صدای داد و بیداد پدرش همچون چند روز گذشته پر رنگ ترین صدای خانه نبود...

-گیر بیخود نده مژده... من که میدونم دردت چیه؟!

-اگه میدونی چرا درمونش نمی کنی آقای دکتر؟!

قدمی به جلو برداشت... پشت دیوار ها... مماس با سردترین ستون خانه... صورتش را نگه داشت... فرهاد: این فکرو از سرت بیرون کن... توقع داری سر پیری خودمو و بچه ها رو بی ابرو کنم؟! خیلی دلت میخواد همه جا پر بشه که آقای دکتر زنشو بخاطر یه زن دیگه طلاق داد؟ هوم؟! مژده: چقدر بدبختم من که هیچ بهونه ی دیگه ای برای نگه داشتنم نداری... فرهاد: دارم بخدا... به جان نهالم نمی تونم این خونه رو یه ثانیه بدون تو تحمل کنم! مژده: دروغ میگی...

انگشتانش را روی دیوار مقابلش کشید... یک چشمش.. همان چشمی که از پشت دیوار بیرون زده بود و فرود فرهاد را روی مبل می دید... ضربان گرفته بود و گرمای دلپذیر اشکها را آرزو میکرد... فرهاد: خجالت بکش مژده... دیگه از من و تو گذشته...

مادرش را می دید... خشمگین و غیرقابل مهار: شایدم فقط از من گذشته... چون ظاهراً هیچی برای تو عیب و عار نیست!

دست های پدرش را می دید. مشت شده بروی سینه اش... و گره ای که میان ابروانش افتاده بود....

فرهاد: یه جوری حرف میزنی انگار من همین امروز رفتم سرت هوو آوردم. سایه اینجا بود که تو اومدی!

فریاد مادرش را می شنید و چشم هایش را می بست: پس حرف آخرت همینه فرهاد؟!

مچاله شدن فرهاد را که دید... ناله ی او را که شنید... بی اختیار بسویش پر گرفت و فریاد زد: بابا!

به انگشتان درهم گره خورده ی فریبا که می نگریست بی اختیار نگران می شد. حتماً چیزی برای نگرانی وجود داشت که او آنطور کنار تخت برادرش پیچ و تاب می آمد... با اندوه تمام زمزمه کرد: عمه جان!

فریبا نگاه کوتاهی به او انداخت و خیلی کم رنگ لبخند زد. لبخندی که برای نهال هیچ مفهومی نداشت.

-کاش می بردیمش بیمارستان!

فریبا لب هایش را روی هم فشرد و بعد از یک مکث کوتاه گفت: پدرت پزشک و اگه به بستری شدن احتیاج داشته باشه حتماً خودش خیلی زود اینو می فهمه...

نهال دست به سینه شد و با نگرانی گفت: ولی من می ترسم!

فریبا سرش را تکاند و از کنار تخت برادرش برخاست. شاید خیال گله و گلایه نداشت اما گاهی اندازه ی طاقتش زیاد نبود...

-چیزی که باید ازش بترسی رفتار اون دو تا زن خودخواه!

لب هایش از هم دور شد. عصبانیت عمه جاننش را پیش از آن ندیده بود. حداقل به آن وضوحی که امشب می دید...

-نمی خوام ناراحت کنم نهال جان...ولی نه سایه و نه مادرت...هیچ کدام اون قدرها که نشون میدن فرهاد رو دوست ندارن...تنها چیزی که اونا میخوان ثابت کردن خودشونه...فاتح شدن توی یه جنگ بیست ساله...

ناراحت نشده بود. اما باور هم نداشت. حس میکرد فریبا بیش از حد دور مانده است. خیلی چیزها را شاید ندیده بود و شاید هم می دید و باور نمی کرد...

-مامانت اهمیتی به حال فرهاد نمیده. حتی اگه قرار باشه پدرت نفس های آخرش رو بکشه... فریبا لب هایش را با رنج گزید و دشوارتر از قبل زمزمه کرد: ترجیح میده اون نفس ها در کنار اون باشه! چون اینجوری ممکنه دیگه احساس سرخوردگی و عذاب نکنه!

نگاه نهال با شگفتی روی نیم رخ آرام پدرش در خواب خیره مانده بود. باور نداشت. مجبور هم نبود...

-ولی مامانم می خواست بره...

فریبا خندید. آرام و عصبی خندید: مامانت فقط خوب حرف میزنه، درست مثل سایه...اونا هیچ کدام خیال ندارن دست از سر پدرت بردارن و راحتش بذارن...

اخم هایش بار دیگر در هم رفت. نگاهش اینبار به فریبا که کنار دیوار ایستاده بود و به برادرش می نگریست مالا مال از تردید بود...

-اون جووری به من نگاه نکن. من یه زنم...برام سخت نیست که خودخواهی و حسادت زن ها رو درک کنم. برام سخت نیست که بفهمم برادرم تبدیل شده به یه بهونه برای جنگیدن...برای انتقام...برای اینکه دو تا دوست قدیمی و رقیب حسود...از دو طرف اونو بکشن و به هیچی جز خودشون فکر نکنن...

نگاهش را از فریبا گرفت. نمی خواست آنقدرها که او به همه ی ذرات هستی بدبین و بی اعتماد شده است، به رابطه ی پدر و مادرش بی اعتماد باشد. اما وقتیکه از اتاق پدرش بیرون می رفت. وقتی که به پله ها می رسید...وقتی که آنها را کنار هم می دید...به فاصله ی یک آباژور روی دو مبل تک نفره...وقتی همان جا می نشست و گوش می کرد...چون سردرگم و مبهوت بود...

سایه: قراره بین چی و چی انتخاب کنه؟!

مژده: معلوم نیست؟!

لبخند تلخ سایه: معلوم که هست... ولی فکر میکنم عادلانه نیست...

مژده: زندگی ما هیچ وقت عادلانه نبوده...

سایه: داری انتقام چی رو از من می گیری مژده؟!

مژده: چرا یه جووری حرف میزنی که از خودم بدم بیاد؟!

زمزمه ی آرام سایه: فقط میخوام بدونم...

تکیه ی مادرش را به عقب دید و بسته شدن چشم هایش...

مژده: تمام لحظات خوب سهم تو بوده.

خنده های آرام و عصبی سایه را می دید...

مژده: هیچ وقت نخواستی باور کنی... منم حق زندگی داشتم!

سایه: تو احتیاجی به باور من نداشتی. خودت تصمیم گرفتی که زندگی کنی و بساط این زندگی رو

درست وسط زندگی من پهن کردی!

مژده: چرا برات سخته که بگی فرهاد خودش اینطور می خواست...

نگاه حسرت بار سایه به گوشه ی حال: برام سخت نیست!

صاف نشستن مژده و نگاه خیره و تند و تیزی که به سایه می انداخت...

مژده: پس چرا موندی؟! چرا نداشتی همه چی تموم بشه؟!

خم شده بود به جلو... فقط برای دیدن چهره ی آرام سایه در آن لحظات...

سایه: تو چی؟! چرا برات سخته که باور کنی فرهاد منو نگه داشته؟!

دست هایش را بالا برد و مقابل صورتش گرفت. مصاف دشوار چشم های دو زن... تماشای قیامت

خنکی که برپا بود... شاید کم کم باید به فریبا حق می داد... شاید هم نه...

برای آلا آب آناناس گرفته بود و برای خودش شیرکاکائو... شاید فقط بخاطر اینکه آلا رنگ به چهره نداشت و خودش هم بعد از شنیدن حرفهای او یکریز می لرزید و دلش یک نوشیدنی داغ می خواست!

-می تونی تحمل کنی؟!

آلا لیوان بزرگ آب میوه را کف دستانش فشرد: چرا نتونم؟!

پاسخ او را که با خودش سبک و سنگین میکرد به آلا حق میداد. چرا نباید بتواند؟!

-ولی به نظرم خیلی ظالمانه ست!

آلا شانه هایش را نرم بالا انداخت. می خواست بی تفاوت به نظر بیاید اما انگار با وجود نکته سنجی های نهال خیلی دشوار بود...

-زن عموت باید یه کم انصاف داشته باشه... الان چه وقت خواستگاری رفتن و زن گرفتنه... نمیگه تو بهت بر میخوره؟!

آلا نگاهش را به لب های نهال دوخت. با او هم عقیده بود و نبود...

آلا: شاید فقط می خواد سپهر رو از ناراحتی دربیاره...

نهال لیوان شیر را به لب هایش نزدیک کرد و با تردید لب زد: شایدم می خواد جلوی حماقت پسرش رو بگیره...

نباید می گفت. اینرا وقتی نگاه کنجکاو آلا میخ لب هایش شد فهمید...

-خب منظورم اینه که ممکنه سپهر دوباره بیاد سراغت و بخواد به هر قیمتی با تو ازدواج کنه!

گفته بود و به واکنش آلا فکر میکرد. به انگشتان لرزان او روی سطح شیشه ای میزی که کم کم رو به سردی میرفت...

-من اینجوری فکر نمی کنم...

لیوان را آرام آرام به سر جایش برگرداند... دلش توضیح بیشتری می خواست اما جسارت پرسیدن نداشت. فقط خوش شانس بود که اینبار آلا خودش هم میل به سخن گفتن داشت.

-سپهر خیلی راحت تر از چیزی که فکر می کردم با این موضوع کنار اومده...

قهر را در چشمان آلا دید و سوخت...

-داری زود قضاوت میکنی....

آلا به عقب تکیه زد و نفس عمیقی کشید: فقط کافیه یه بار رفتارش رو با من ببینی...درست مثل غریبه ها شده...

نمی توانست خونسرد باشد. ولی اگر خونسرد نمی ماند حتماً می مُرد!

-بهش حق بده، بهر حال دو ماه گذشته...

آلا سرش را تکانی داد و برخاست. نگاه نهال روی لیوان نیمه خالی شیر همچنان مبهوت و ثابت باقی مانده بود. مردها را می شناخت. می خواست همه چیز را به همین بهانه ی ساده ارتباط بدهد. اشکالی هم نداشت. وقتی برخاست... با گام های کشیده و بلند خود را به آلا رساند و گفت: چه توفعی از یه مرد داشتی؟! نمی دونی چقدر راحت می تونن با همه چی کنار بیان!؟

آلا کنار خیابان ایستاد و دستش را بسمت اولین تاکسی دراز کرد. نهال بازویش را گرفت و با نگرانی گفت:

نباید خودتو اذیت کنی. اگه اون تونسته ترو فراموش کنه توأم حتماً می تونی...

آلا نگاه کوتاهی به صورت نهال انداخت. نگاهی که نهال را شوکه کرد و سر جایش خشکاند. نگاهی که عمق و درد عجیبی داشت. نگاهی که بر جای مانده بود...حتی بعد از براه افتادن تاکسی و دور و دور تر شدن آلا...حتی بعد از اینکه بار دیگر اتومبیل سیاه رنگ مهرداد...چشمک زنان از گوشه ی خیابان نزدیک شد و مقابل او توقف کرد...حتی بعد از اینکه نشست و سلام آرام او را آرامتر پاسخ گفت...

-آلا کجا میرفت!؟

سرش را چرخاند...تصویر مبهوت خودش را در آینه روشن چشم های مهرداد دید...خیلی آرام و بی حوصله زمزمه کرد: نمیدونم!

مهرداد بار دیگر میخ جاده ی مقابلش شد و به یک سکوت سنگین و بزرگ دامن زد. خیلی فکر ها در آن لحظه در گیجگاهش چرخ می خورد. خیلی چیزها بود...خیلی بهانه ها که بخاطرش می

توانست برای همه ی عمر به نهال امیدوار بماند...اما ناخودآگاه تمرکزش را روی همه چیز حتی رانندگی از دست داده بود...

-چه خبرته؟! یه کم آرومتر...

فشار پایش را روی پدال گاز کمتر کرد و همزمان قدرت انگشتانش روی فرمان بیش از پیش شد...

-صبح منتظرت بودم. فکر می کردم میای فروشگاه!

انتظار نهال برای آمدن او به فروشگاه حس و حال خوبی داشت. مهرداد دلش می خواست با آغوش باز به این انتظار شیرین او روی خوش نشان بدهد اما با وجود بغضی که در گلو داشت به زحمت گفت: سرم شلوغ بود. این هفته دیگه نمی تونم بینمت!

نهال با شگفتی به نیم رخ مرموز مهرداد نگاه کرد...شباهت او به آلا در آن لحظات از رفتار به گفتارش سرایت کرده بود....

-چیزی شده؟!!

مهرداد نفسی گرفت و نگاه کوتاهی به پشت پنجره انداخت. پوشیدن آنهمه لباس...در یک عصر پاییزی خنک...بعید نه ولی خیلی عجیب بود...

-مهرداد...

صدای بوق ممتد اتومبیلی که از پشت سرشان پی راهی برای رفتن می گشت مهرداد را از غاری که در آن فرو رفته بود خارج کرد...

-باید برم شهرستان...یه سفر کاریه!

ارتباط این موضوع را با حس و حال درهم او درک نمی کرد.

-خب برو...شماها امروز چتون شده؟!!

نگاه خیره ی مهرداد را که دید...حالت عجیب چشم هایش که بی حرکت مانده بود...لرزش ریز شانه های یخ زده اش را حس کرد. وقتی که اتومبیل را گوشه ای از خیابان کشاند و ترمز را کشید. وقتی که در خودش فرو رفت و نهال را بیشتر از همیشه به صرافت دانستن انداخت...

-چی شده؟!

مهرداد انگشتانش را در هم گره زد و سرش را پایین انداخت. این حرکت او برای نهال یک معنای روشن داشت. اتفاقی افتاده بود. اتفاق تازه ای که مهرداد آنرا از اول به آخر تعریف کرد...

-تا وقتی که تکلیف تو با سپهر روشن نکنی به دیدنت نمیام...

لب هایش را روی هم فشرد و آب دهانش را کف زبانش نگه داشت... ناباور و حیرت زده لب زد: با سپهر؟!

سکوت ناگهانی مهرداد... صدای وحشتناک ماشین هایی که با سرعت از کنارشان عبور می کردند... حالت غریب خودش که همانطور پا در هوا مانده بود...

-چه تکلیفی...؟!

کمی فکر کرد و اینبار کاملاً عصبی ادامه داد: من چه تکلیفی با سپهر دارم؟!

مهرداد بی آنکه سرش را بالا بگیرد... بی آنکه نگاهش را به نهال ببخشد... بدون هیچ حرکت و تلاشی زیر لب زمزمه کرد: نمیدونم...

پاسخ کوتاهی که نهال را شوکه کرد. توقع این صراحت را نداشت. قرار نبود به این زودی مؤأخذه شود... حوصله اش را هم نداشت...

-نمیدونی...؟! خجالت نمیکشی وقتی چیزی رو نمیدونی به زبون میاری؟! من و سپهر چه ربطی به هم داریم که به خودت اجازه میدی در موردش حرف بزنی!

می گفت و هیچ خبری از غوغای درون مهرداد نداشت. آتش بیقراری که بیکباره اوج گرفته بود. آتشی که آرام و قرار نداشت و وقتی می سوخت در نهایت حرارت و سوزندگی کاملاً ساکت بود...

-قراره بهت پیشنهاد ازدواج بده...

از بلندی های آسمان... از جایی که نه دیده می شد و نه وجود داشت... یک گلدان بزرگ از خاطرات خوب و بد و نگران کننده... بیکباره سقوط کرد و شکست... بیکباره درون نهال خالی شد... خالی از همه چیز...

میز رنگین صبحانه و عطر نان تازه اشتهایش را تحریک کرده بود... بعد از یک شب تمام نشدنی... بعد از یک بی خوابی غیرقابل درمان... وقتی مقابل مادرش پشت میز صبحانه می نشست کمی احساس آرامش داشت...

- کلاس داری؟! -

اشاره ی مادرش را به لباس های تنش دید و با حرکت سر پاسخش را داد...

- نمیدونستم... وگرنه صدات می کردم با پدرت بری...

نهال سرش را بالا گرفت... لیوان یخ شیر... کف دستانش لغزید...

- بابا رفت؟! -

مژده با بی تفاوتی خاصی از پشت میز برخاست و بطرف قوری چای رفت: اوهوم... می گفت سرش خیلی شلوغه!

لیوان شیر را دوباره به میز برگرداند. انگار تمام نگرانی های عالم یک بار دیگر روی سینه اش فشار آورده بود...

- کاش بیشتر استراحت می کرد... کار که واجب نیست!

مژده بطرف نهال چرخید و با تأخیر نشست: قرار نیست خونه نشین بشه، انقدر ها هم حالش بد نبود!

نگاه نهال برزخ شد. حوصله ی آن بحث را نداشت. درست از لحظه ای که مشت فشرده ی پدرش را روی سینه اش دیده بود از آن بحث های بی نتیجه بیزار شده بود... وقتی برخاست... قبل از برداشتن کیفش از روی صندلی... سرجایش متوقف شد...

- دیشب خانوم ساران تماس گرفت!

ایستاده بود اما سرش را بلند نکرد...

- مادر سپهر... میدونستی؟! -

فقط شانه اش را پرت کرد. خیلی نرم و غیر قابل فهم...

- می گفت ترو چند بار دیده... می گفت...

با تأخیر مژده در حرف زدن... فرصتی برای برداشتن کیف و دور شدن از میز صبحانه پیدا کرد.
تحملش را نداشت. درست مثل لحظه ای که این کلمات را از دهان مهرداد شنیده بود...

-بهش گفتم حال بابات خوب نیست... باید یه مدت صبر کنن...

خلاصه کردن خبر و سکوت ناگهانی مژده نشان میداد که انتظار یک واکنش واضح را از دخترش دارد... واکنشی که اتفاق نیفتاد... گریز نهال از خانه... درست مثل فرار او از اتومبیل مهرداد... درست مثل دور و پرت نشستن او در کلاس... به فاصله ی ده صندلی از آلا... سکوتی که هیچ مفهوم مشخصی نداشت. نه می خواست و نه نمی خواست... سردرگم و حیرت زده بود... باید تحمل می کرد. باید ذره ذره باور می کرد... قرار نبود سپهر را بخواهد... این تصمیم را خیلی قبل ترها گرفته بود... اما با وسوسه خواستنش چه باید می کرد... وقتی صدای استاد درست روی اعصابش بود... وقتی سرش را روی میز گذاشت و پیشانی اش را به پشت دست هایش چسباند... وقتی او را بخاطر آورد... نگاه های نافذ... چهره ی مهربان و دلنشین... کلمات بی نظیر... وقتی تحمل خودش را نداشت. هر زمان که طعم آغوش او را مرور می کرد و از حقارتی که نصیبش شده بود تمام تنش به عرق می نشست. سپهر او را خواسته بود... اما درست در زمانی که چاره ی دیگری جز او نداشت. خواستنی که از نخواستن بدتر بود...

-بخونش...

سرش را با زمزمه ی آرام آلا از روی میز بلند کرد و نگاهش به کاغذ تا شده ای افتاد که لای انگشتانش نشسته بود. با باز و بسته شدن در کلاس و خروج با عجله ی آلا... مسیر نگاه هم کلاسی ها برای لحظاتی بسوی نهال تغییر کرد... لحظاتی که کند و سنگین سپری شد و در نهایت نهال کاغذی را که میان انگشتانش نشسته بود باز کرد و خواند...

-خدا هیچ وقت برای من هیچ چیز بدی نخواست... وقتی از دواجمون بهم خورد... فقط بخواست خدا... دلم گرم شد که حتماً یه حکمتی داره... الان که می بینم سپهر داره به تو فکر میکنه حکمتش رو بیشتر می فهمم. وقتی زن عمو گفت که خودش اسم ترو آورده... از خودم سوال کردم که دقیقاً از کی وارد ذهنش شدی... الان هیچ جوابی برای این سوالم ندارم. در واقع اصلاً نمی خوام دنبال جواب بگردم. چون میدونم جواب این جور سوال ها آدمو پر از تاریکی میکنه. درست مثل روزهایی که تو دنبال رابطه های عجیب و غریب توی خونه تون گشتی و به نتیجه های خیلی تلخ رسیدی... ولی من این کار رو نمی کنم نهال. من می خوام ترو دوست داشته باشم. میخوام بهت

اعتماد کنیم. می خوام بدونی که حال ترو می فهمم...اگه بهش فکر کنی...اگه دوستش داشته باشی...اگه...اگه زنش بشی...من ترو درک میکنم...قرار نیست دوستی مون کم رنگ بشه...قرار نیست از من دور بشی...تو حق داری بهش فکر کنی. به مردی که ترو میخواد. به مردی که این روزها بیشتر از هر چیزی داره به تو فکر میکنه...به مردی که برای من تموم شده و انگار داره کم کم برای تو شروع میشه!

مقابل تلوزیون پاهایش را روی هم انداخته بود و خودش را سرگرم تماشای برنامه ی مورد علاقه اش نشان میداد اما هر چه بیشتر تمرکز می کرد..کمتر می توانست از خیال آلا و وسوسه ی سپهر فاصله بگیرد...هر چه بیشتر به خودش فشار می آورد کمتر می توانست صدای گفتگوی به ظاهر آرام فرهاد و مژده را از پشت سرش نشنیده بگیرد...

مژده: تو به من قول دادی...

نالای فرهاد: آخه چه قولی...!؟

سماجت مادرش: خودتو گول نزن فرهاد...این راه برگشتی نداره...

فرهاد: مژده....

مژده: هیچی نگو...اگه بری منم میرم. دیگه حتی یه ذره هم تحمل ندارم.

زمزمه ی التماس آلود فرهاد: خواهش میکنم تموم کن این بازی مزخرفو...سایه نگرانه...از سر شب ده بار زنگ زده...

لحن غضبناک مژده: توأم هر ده بار بهش جواب دادی!

قاطعیت فرهاد: آره و بهش گفتم امشب بهش سر میزنم!

مژده: خیلی وقیحی فرهاد...

فرهاد: خیلی بی رحمی مژده...یه جوری حرف نزن که انگار تازه منو شناختی...

خودش را روی کاناپه جمع کرد و بیشتر از همیشه در خود مچاله شد.

صدای بغض آلود مادرش: اتفاقاً اصلاً تازه نیستی... تو هنوز همون فرهادی. هیچ تغییری نکردی.
هنوز همون آدم خودخواهی هستی که بودی. منم هنوز همون پرستاری هستم که برای بچه ت
گرفتی... اما حالا دیگه مأموریتتم تموم شده...دیگه به من احتیاج نداری...منو نمی خوای...اینو دارم
توی چشمات می بینم فرهاد!

بی اختیار چرخید و خم شدن فرهاد را روی هیكل جمع شده ی مادرش دید...

فرهاد: این حرفا چیه که میزنی؟! چرا خودت و بقیه رو با این مزخرفات عذاب میدی؟! مگه میشه
نخواست...آخه مگه میشه تموم بشه!؟

بیشتر چرخید و تماماً رو به آنها نشست. ریزش اشک ها را از گوشه ی چشم هایش حس می کرد.
فرهاد را در آن لباس های مرتب و یک دست دیده بود و شاید می توانست حال مادرش را بهتر
درک کند...شاید می توانست...

مژده: اگه راست میگی نرو فرهاد...ترو خدا نرو...بذار زندگیمون سر و سامون بگیره...بذار مثل
خونواده های دیگه باشیم...آخر این هفته برای دخترمون خواستگار میاد. ترو خدا مجبورم نکن
بذارم و برم...نذار گند بخوره به زندگی بچه ها...به آینده شون...

فرهاد مستأصل و گیج، قدمی به عقب برداشت و سرش را با یأس بسیار به این سو و آنسو
تکاند...

فرهاد: پس سایه چی میشه؟! چطور دلت میاد!؟

لب هایش را مکید و اشک هایش را با بخاطر آوردن سایه ذره ذره از روی لب هایش
نوشید...مادرش اما خیلی سخت می توانست سایه را بخاطر بیاورد...

مژده: بره به جهنم...این همه سال بهش فکر کردم. این همه سال بهش اجازه دادم همه ی
چیزهای خوب زندگیمو با من شریک باشه...دیگه خسته شدم...دیگه نمیخوام!

تکیه ی فرهاد به دیوار مقابل مژده را دید و دست های دراز شده اش به سوی او...

فرهاد: بخدا انصاف نیست!

فریاد مژده: پس انصاف چیه؟! اینکه تو هر شب پیش من باشی و دلت با من نباشه!؟

ناله ی فرهاد: داری اشتباه میکنی...

فریاد بلندتر مژده: هیچی نگو...دیگه از حرف زدن خسته شدم. اگه میخوای بری برو...اما توقع نداشته باش وقتی برمیگردی من هنوز اینجا باشم...

دست هایش را مقابل دهانش گرفت و منتظر ماند. آنقدر که پس از لحظاتی سکوت...با حرکت فرهاد به سمت اتاقش و پرت کردن کیف کوچکی که در دست داشت به گوشه ای از هال بی اختیار هق زد و در خودش فرو رفت. تحملش را نداشت. این نبردی که هیچ پایانی نداشت. این بی عدالتی محض...که از هر کجایش می شنید بیشتر مطمئن می شد که هیچ عدالتی در کار نیست...برای هیچ کس نیست...وقتی بر میخواست و بطرف مادرش میرفت...وقتی پر میگرفت فقط برای پرسیدن یک سوال...

-راحت شدین؟! این همون چیزی بود که می خواستین؟! اینکه به هر قیمتی از سایه دورش کنید...به هر وسیله و ترفندی؟!

مژده آرامتر از لحظاتی قبل...با کمی تأخیر روی اولین پله ای که فرهاد از آن بالا رفته بود نشست. با نفس های آرام و عمیق...با آرامشی که کم کم گسترش می یافت و همه سینه اش را پر می کرد...

-دیگه نمیذارم بره...

رو به مادرش دست به کمر شد و آتش چشم هایش بار دیگر گر گرفت!

-شما رو نمی شناسم ماما!

مژده اخم هایش را پر رنگ کرد و با شگفتی پرسید: توقع داری دو دستی تقدیمش کنم به یه زن دیگه؟!

پوز خند عصبی نهال قبل از اینکه دهانش را بگشاید بهترین پاسخ او بود: چطور تا حالا اینکارو می کردین؟!

مژده سرش را تکاند و بی حوصله گفت: تا حالا مجبور بودم!

نهال بار دیگر خندید. خنده های عصبی و خاصی که بیقراری هایش را عیان کرده بود...

-چطور می تونید؟! سایه دوست شماست...چطور می تونید اینجوری باهانش بجنگید اونم سر چیزی که از اول متعلق به اون بوده نه شما!

نگاه خیره ی مادرش را که دید...شکاف لب هایش را بست. هیچ سوال دیگری نداشت وقتی آنهمه با شماتت چشم های او روبرو بود و دلیلش را نمی دانست...

-بزودی حال منو می فهمی. وقتی با سپهر روبرو شدی و حس کردی که نمی تونی بذاریش کنار...حتی با اینکه میدونی اون عشق آلاست و از اول مال اون بوده...بزودی منو درک میکنی نهال...بزودی همدرد خواهیم شد...

پاسخ مادرش...خلاصه ترین جوابی بود که می توانست برای هزاران سوالی که در ذهن داشت بگیرد. قرار بود چه بشود؟! قرار بود با مادرش احساس همدردی کند...چشیدن طعم یک عشق مشترک با آلا...سرش را میان دستانش گرفت و دوید...تحملش را نداشت...حتی فکرش را هم نمی خواست....

نگاه خیره ی آلا را به نام سپهر روی صفحه ی تلفنش دید و بی حرکت ماند. برای لحظاتی هیچ کدام هیچ حرفی برای گفتن نداشتند. روشن و خاموش شدن صفحه ی نمایشگر و بیقراری تلفنی که زنگ میخورد و سپهر را به خاطر دخترها می آورد...

-چرا جواب نمیدی؟! -

تلفنش را چنگ زد و به ته کیفش تبعید نمود.

-حرفی برای گفتن ندارم.

آلا نفس عمیقی کشید و جمع تر نشست. سر و صدای بقیه ی همکلاسی ها قبل از ورود استاد به کلاس بهانه ای بود برای اینکه اخم هایش را براحتی در هم ببرد...

-ولی اون منتظر جوابته...

نهال چرخید و شانه هایش را ریز بالا انداخت. در کنار هم نشسته بودند و هیچ تمایلی به سمت هم نداشتند. نگاه نهال به در کلاس بود و نگاه آلا به پنجره های سوی دیگر...

-مهرداد می گفت قراره عمو اینا آخر هفته بیان خونه تون!

نام مهرداد مسیر نگاه نهال و لحن کلامش را تغییر داد: مهرداد؟! مگه اون نرفته مسافرت؟! -

آلا چانه اش را چرخاند و با تأخیر و تعجب لب زد: مسافرت؟!

سکوت او و خاموشی نهال... با وجود خیره گی نگاه هایشان یک حقیقت واضح بود... همه ی آن چیزی که نهال را از ماندن در آن کلاس گریزان میکرد...

-من باید برم آلا، یادم افتاد که یه کار واجب دارم...

آلا با تعجب نیم خیز شد و پرسید: ولی الان استاد میرسه... نهال؟!

نهال کیف و کتابش را برداشت و با عجله از آلا دور شد و از کلاس بیرون رفت. واجب ترین کاری که داشت... در آن روزهای دشوار... روشن کردن تکلیفش با خودش بود... روشن کردن تکلیف تمام آدم هایی که می شناخت... تاکسی گرفت و آدرس نمایشگاه پدر آلا را برای راننده زمزمه کرد... باید مهرداد را می دید. قبل از دیدار با سپهر باید برای سوال بزرگی که در سرش چرخ میخورد یک جواب درست می یافت. باید جای مهرداد را در قلبش پیدا میکرد. و جای خودش را در قلب او می شناخت... این همه ی نیاز نهال بود... دوری ها و پرهیز های مهرداد مشکلی را برای او حل نمیکرد... چاره ی مشککش نبود....

-همین جاست خانوم؟!

سرش را بالا گرفت و نگاهی به آنسوی خیابان انداخت. تابلوی بزرگ جلوی نمایشگاه را می شناخت و ویتترین ماشین های لوکس و چشم نوازی که بزرگترین علاقمندی مهرداد بودند.

کیف پولش را در دست گرفت و کرایه ی تاکسی را پرداخت. همزمان نگاهی به جلوی نمایشگاه انداخت و با دیدن مهرداد، دستگیره ی در را رها کرد. روی صندلی خودش را کمی جلوتر کشید و دقتش را روی چیزی که می دید بیشتر کرد. روی پاسخ ساده ای که مقابل چشم هایش بود...

-اتفاقی افتاده خانوم؟!

سرش را تکاند و از راننده خواهش کرد در گوشه ای دور از چشم های مهرداد اتومبیلش را پارک کند. دور از چشمان مردی که با صدای بلند می خندید و با اداهایی که بسیار دور بود از کسی که نهال می شناخت دور یک زن بی نهایت جوان و زیبا می چرخید. قلبش می تپید و دورن سینه اش گنجشک وار زیر و رو می شد. مهرداد را می شناخت و آن زن را نمی شناخت. شاید هم دیگر هیچ کدام آنها را نمی شناخت. هیچ مردی را نمی شناخت.

-نامزدتونه؟!

سرش را بار دیگر تکاند و چیزی نگفت. راه نفسش صعب و چشم هایش با وجود تماشای زنی با موهای فر بلوند و دهانی گشاد و لب هایی سرخ...بیشتر از همیشه دو دو میزد...

-بریم لطفاً...

راننده نگاه معناداری از میان آینه به صورت نهال انداخت و چشم آهسته ای را زمزمه کرد. نگاه نهال بار دیگر روی دستی که مهرداد دور شانه ی آن زن انداخته بود نشست. بوسه ی نرم او را روی پیشانی اش دید و خداحافظی انگشت هایی که خیلی ریز در هوا تکان می خورد و کم کم از مهرداد فاصله می گرفت تا پشت فرمان یکی از همان اتومبیل های لوکس بنشینند...آن زن را نمی شناخت اما قلبش گواهی میداد که این زن تنها یک نشانه است برای بیداری او...برای اینکه باور کند قرار نیست اعترافات سوزناک همه ی مردها به عشقشان واقعی باشد. قرار نیست چون او آخر هفته میزبان سپهر خواهد بود ، مهرداد به این مناسبت عزا بگیرد و خودش را از خوشبختی های ریز و درشت زندگی اش محروم کند...قرار نبود باور کند...انگار هیچ مردی آنقدر ها هم که نشان میداد درگیر رابطه اش با یک زن نمی شد...برای همه ی مردها انگار...این جور رابطه ها نسبی بود...سرش را به عقب تکیه داد و اینبار آدرس آپارتمان سایه را زمزمه کرد...آدرس زنی که شاید درد او را می فهمید. شاید این قبیل مردها را بهتر از او می شناخت. دلش نمی خواست با آن وضع و حال...بیزاری هایش را به جایی غیر از خانه ی او ببرد...می خواست بداند او چطور توانسته بود با تغییر رنگ مردها کنار بیاید...با پرنده هایی که روی هر بامی می نشستند و جلد کسی نبودند...حداقل نهال اینطور فکر می کرد. تا قبل از اینکه پله های آپارتمان سایه را طی کند و مقابل او بایستد...تا قبل از اینکه نگاه از چشم های سایه بردارد و پشت سر او...در آن وقت از روز که پر کارترین و شلوغ ترین ساعات کاری پدرش بود...فرهاد را در خانه ی او ببیند!

عادت به جویدن ناخن هایش نداشت...اما گاهی وقتی آنها را به دندان می کشید یعنی بی اندازه پریشان و مستأصل بود. بی اندازه احساس سرگردانی می کرد. آنها در شرایطی که کنار پدرش و در اتومبیل او نشسته بود و باید به خودش مسلط می ماند...

-من برمیگردم دانشگاه...هنوز یکی از کلاس هام مونده...

فرهاد نیم نگاهی به ظاهر پریشان او انداخت...

-فکر نمی کنم دیگه برسی!

نهال نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت. اینکه پدرش همچنان طبق عادت دیرین با کمترین سرعت مجاز رانندگی می کرد در آن لحظات بدترین حقیقت ممکن بود. اینکه باید آنجا می نشست و تا زمان رسیدن به مقصد...دندان تحمل روی جگرش می گذاشت....

-مادرت نمی دونه من اینجا بودم!

انگشتش را از زیر چانه، به سختی وارد شکاف مقنعه کرد...هوا به سختی وارد ریه هایش می شد...

-بله میدونم نباید حرفی بزنم.

لب هایش را روی هم فشرد. با نگاهی کوتاه به آینه ی بالای سرش برافروختگی گونه هایش را می دید...

-تو خیلی چیزا رو نمیدونی نهال...

تحملش را نداشت. وقتی چرخید و با جسارتی مثال زدنی به برهوت چشم های پدرش خیره شد.

-مهم ترینشم اینه که نمیدونم تا کی قراره این پنهان کاری ها ادامه داشته باشه! تا کی قراره به هر کدومشون یه جور دروغ بگی بابا!؟

سرش را با بغض می تکاند و نمی دانست که از دست کدامشان بیشتر عصبانیست...مهرداد یا پدرش....

-حتی یک کلمه شم دروغ نیست...

با پوزخندش خشم فرهاد را شعله ور کرد.

-حق نداری زود قضاوت کنی

نهال با حرص خندید و دست به سینه نشست: من هیچ وقت هیچ حقی نداشتم...

فرهاد آهی کشید و بار دیگر به جاده ی مقابلش چشم دوخت. به جاده ای که ذره ذره از شهر دور و

به بیابان نزدیک تر می شد. به مقصدی که کم کم آنقدر تغییر کرد که تمام احتمالات نهال در

موردش، بی نتیجه ماند...هر جایی که می شناخت و منتظر رسیدن به آنجا بود...هر آدرس آشنایی

که به ذهنش می رسید...

فرهاد به آرامی اتومبیلش را به گوشه ای از خیابان کشاند و در محلی مناسب پارک کرد. فراغت او از رانندگی نهال را بیشتر از قبل دچار عذاب تحمل نگاه های خیره ی او میکرد...

- پس بالاخره پرسیدی!

نهال با تعجب زمزمه کرد: نباید پرسیم؟!

فرهاد دست به سینه شد و با دقت بیشتری به دخترش نگاه کرد. نگاهی که چشم های نهال را به بیقراری دچار می کرد... نگاهی که چون سابقه نداشت... پس تحملش دشوارتر بود!

- می خواستم بدونم چقدر به من اعتماد میکنی...

سرش را که می چرخاند... حتی با وجود اتوبانی که در سینه ی بیابان بود... ذره ای نگرانی در خودش حس نکرد... وقتی با پدرش بود، حتی می توانست از تاریکی قبر هم هراسی نداشته باشد.

- من بهت دروغ نمیگم نهال، تو عزیزترین کسی هستی که دارم. تقریباً مهم ترین آدم زندگی منی... چرا باید ترو فریب بدم. چرا باید بین ما بی اعتمادی باشه...

نهال سرش را تکانی داد و با حسرت زمزمه کرد: چرا این سوال رو از خودتون نمی پرسید؟!

سکوت فرهاد... و آهی که از سر اندوه کشید... بار دیگر مسیر نگاه نهال را به سوی پدرش تغییر داد: من این وضعیت رو دوست ندارم بابا، نمی خوام بین شما و مامان دروغ و مخفی کاری وجود داشته باشه. اصلاً می ترسم. نگرانم که آخرش چی میشه؟! چه بلایی سر خانواده مون میاد؟! نگران شمام بابا... نگران اینکه یه روز...

لب هایش را گزید. گاهی به آن همه صراحت احتیاجی نبود.

- یه روز چی؟!

با چشم هایش به طواف صورت پدرش رفت. او را می خواست و تحمل دوری اش را نداشت.

- یه روز بری و تنهامون بذاری... برای همیشه بری...

فرهاد نگاهش را با ناباوری به نهال دوخت. چاره ی درد دخترش را خیلی خوب می دانست. اما راهی برای گفتنش نداشت...

-چطور ممکنه ترو بذارم و برم؟! چطور به یه همچین چیزی فکر میکنی نهال؟!!

نهال سرش را میان دستانش گرفت و ناگهان هق زد: چرا فکر نکنم؟! رفتار شما... این همه تردیدی که دارید... این دست دست کردنتون منو می ترسونه!

فرهاد کمی به جلو خم شد و کتش را به عجله از تن خارج کرد. حرارتی ناگهانی و دور از حد تحمل او بیکباره از شیار یقه ی پیراهنش بالا آمده بود و راه نفسش را دشوار میکرد.

-تردیدی در کار نیست عزیزم. من فقط دارم سعی میکنم جلوی تنش رو بگیرم. این شاید تنها راهی باشه که الان به ذهنم میرسه...

نهال سرش را بالا گرفت و اشکهایش را به سرعت پاک کرد: دروغ؟! منظور تون دروغ گفته؟! ولی آخه تا کی؟! بالاخره که مامان متوجه میشه... چرا یه فکر بهتر نمی کنید. چرا یه راه حل منطقی به ذهنتون نمی رسه؟!!

فرهاد سری تکان داد و به عقب تکیه زد. نگاه در مانده ی او به مقابلش... نیم رخ زیبای پدری که پیر شده بود. جوگندمی شقیقه ها و تیرگی پوستش که هر روز بیشتر جمع می شد...

-هیچ راهی نداره. من هیچ انتخاب دیگه ای ندارم. فقط آرزو میکنم مامانت اینو بفهمه. آرزو میکنم از خر شیطون بیاد پایین...

نهال دستی روی داغی لب هایش کشید. حرارتی که بعد از دیدن آن دختر بور در کنار مهرداد در سینه اش بوجود آمده بود کم کم داشت به زبانش سرایت میکرد: چرا سایه نباید از خر شیطون بیاد پایین؟! اصلاً چرا سعی نمی کنید اونو بذارید کنار و این قائله رو ختم کنید؟!!

می گفت و حتی خودش هم معتقد نبود. انگار فقط پی جواب واضحی از پدرش می گشت. پی کشف راز سینه ای که سخت بالا و پایین می شد...

-وقتی منو ترک کرد جهنمی ترین روزهای زندگیم بود. فکر میکردم اگه از ایران بره دیگه هیچ وقت نمی تونم بینمش. فکر می کردم که طلاق می گیره و دوباره ازدواج میکنه. هزار و یه فکر آزار دهنده ی دیگه هم بود که هر روز توی سرم چرخ میخورد و منو بیشتر مأیوس می کرد. اما هیچ کدومشون اتفاق نیفتاد چون سایه از من جدا نشد...

نهال شانه اش را ریز بالا انداخت و خیلی آرام زمزمه کرد: می خواین بگین بهش مدیون هستید. می خواین بگین الان دیگه نمی تونید بذاریدش کنار؟!!

فرهاد نفس عمیقی کشید و بی توجه به سوال نهال ادامه داد: مادرت که برگشت... فکر کردم می تونم حداقل در مورد تو به آرامش برسم. بهر حال مزده بهترین انتخاب بود برای نگهداری از تو... اوایل این تنها چیزی بود که بهش فکر می کردم. خوشحالی تو خوشحالم می کرد. آرامش تو برای من همه چیز بود. دیگه هیچ توقعی از زندگی نداشتم. چند ماه اول فقط منتظر یه خبر تازه از سایه بودم. اینکه یه روز زنگ بزنه و در مورد طلاق صحبت کنه. اینکه بالاخره تصمیمش رو بگیره و تکلیفش رو مشخص کنه. ولی وقتی هیچ خبری نشد منم دیگه از فکرش بیرون اومدم. خودمو با کار و درس مشغول کرده بودم که بهش فکر نکنم. زندگی کم کم داشت روی آرامش رو می دید. حداقل ظاهراً همه چی عادی شده بود که یه روز سعید تماس گرفت و چیزی گفت که منو کاملاً مبهوت کرد...

نگاه نهال... همزمان با سکوت پدرش برقی زد و کنجکاوی هایش به نهایت رسید...

-سایه مریض شده بود. البته سعید پشت تلفن خیلی در مورد مشکل خواهرش توضیح نداد و فقط خواهش کرد به دیدنشون برم. وقتی من رفتم متوجه شدم که سایه تو یه بیمارستان روانی بستری شده...

دست های نهال بی اراده و آرام بالا رفت و مقابل دهانش ثابت ماند. حیرتی ناگهانی که حتی زبانش را بند آورده بود. در مقابل فرهاد دست به سینه و آرام همچنان به مرور تلخ ترین خاطراتش مشغول بود: حتی فکرشم نمی تونی بکنی... وقتی به دیدنش رفتم منو نمی شناخت. هیچ کس رو نمی شناخت. مادرش یکریز گریه میکرد و از من می خواست یه کاری بکنم. اما من کاملاً سردرگم شده بودم. وقتی تحقیق کردم متوجه شدم با خارج شدنشون از ایران بیماری افسردگی سایه هم اوج گرفته و کم کم اونو دچار مشکلاتی کرده. مادرش می گفت سعید چند بار از سایه خواسته که رسماً از من جدا بشه و یه رابطه ی جدید رو با یه مرد دیگه شروع کنه... حتی چند نفر از دوستانش رو به سایه معرفی میکنه و... ولی مشکل سایه انقدر جدی بوده که کم کم دچار اختلال حواس میشه و زبانش بند میاد. اون وقتها سایه توی یه درمانگاه کوچیک مشغول کار بوده و متأسفانه با اشتباهی که میکنه یه بچه ی دو ساله جونش رو از دست میده... این اتفاق سختی های زندگی سایه رو به اوج میرسونه... باعث میشه کاملاً از خود بی خود بشه و در واقع به یه کمای روانی بره. بعد از اون که یه مدت بازداشت و زندانی بوده در نهایت خانواده ش موفق میشن اختلال حواس و روانش رو ثابت کنن و به یه بیمارستان روانی منتقلش کنن... در اون شرایط من

رفته بودم که به سایه کمک کنم. به کسی که اصلاً منو نمی شناخت. هیچی رو به خاطر نمی آورد... خیلی وحشتناک بود...

نهال نگاهش را از پدرش گرفت و بار دیگر از پنجره ی کنارش به بیرون خیره شد. همانقدر که از نظر فرهاد درک آن روزها وحشتناک بود شنیدنش هم می توانست وحشتناک باشد. حتی باور کردنش هم وحشتناک بود...

-من چیکار می تونستم بکنم؟! جز اینکه به دیدنش برم چون همه حتی دکترش فکر می کردند دیدن من کمکش میکنه... کاش واقعاً می تونستم... کاش قدرتش رو داشتم... اما سایه حتی در حضور من روز به روز بدتر می شد. روز به روز بد حال تر می شد... روز به روز... افسرده تر...

سر انگشتان فرهاد آرام آرام میان موهایش دوید و صدایش رو به خاموشی رفت. همزمان که نهال چشم هایش را برای ندیدن بدحالی او می بست فرهاد آهسته از اتومبیل پیاده شد و به در عقب تکیه زد. سکوت سنگینی که بعد از رفتن او خلق شده بود با وجود از راه رسیدن دود سیگاری که از پنجره ها به داخل هجوم می آورد نهال را پریشان تر از همیشه از ماشین خارج کرد... کنجکاو تر از هر زمان دیگری در سوی دیگر پدرش ایستاد و با تأسف پرسید: ماما من اینا رو میدونه؟! در مورد سایه!؟

فرهاد سیگارش را عقب کشید و سرش را نرم تکاند...

-دلیلی نداشت که بهش بگم. اگه میدونست حتماً می خواست به این فکر کنه که چرا اینجوری شد... حتماً قرار بود خودخوری کنه و یه بار دیگه زندگیش زیر و رو بشه. درست مثل من که داشتم از شدت عذاب وجدان خفه می شدم. اون وقتها من هر فرصتی که پیدا می کردم... هر وقت که امکانش برام بود به دیدنش می رفتم و چند هفته کنارش می موندم. با اینکه منو به خاطر نمی آورد... من هر روز یه دسته گل بزرگ دستم می گرفتم و براش می بردم... می خواستم اگه شانسی هست... حتی اگه خیلی کم و بی اهمیته از دستش ندم. می خواستم سایه رو به زندگی برگردونم. نه فقط بخاطر خودش... نه فقط بخاطر خودم که خیلی دوستش داشتم و تحمل اون وضع و حالش رو نداشتم... من اون روزها احساس دین می کردم. ته دلم می دونستم دلیل اصلی بیماری و انزوای سایه رفتار زشت منه. حتی با وجود اینکه چند سال گذشته بود... من می دونستم که سایه با خیانتی که من بهش کردم از پا در اومده... بقیه هم حتماً اینو می دونستن. اما اون روزها هیچ کس اینو به روی من نیاورد. هیچ کس هیچی نگفت و این سکوت حال منو بدتر می کرد...

فرهاد با یک حرکت سریع ته روشن سیگارش را به گوشه ای انداخت و بار دیگر سوار ماشینش شد. نهال هم بعد از مکثی کوتاه... با وجود چشم های درشتی که از همیشه گردتر شده بود بار دیگر کنار پدرش نشست... بار دیگر نگاهی به او انداخت و بی صبرانه منتظر شنیدن ماند...

-هر سال عید رو با هم جشن می گرفتیم. حتی مادرش و سعید هم ترجیح می دادند ما رو بیشتر با هم تنها بذارن... فقط به این امید که شاید معجزه ای بشه... به این امید که شاید سایه دوباره بخنده و حرف بزنه...

با برخورد اولین قطره های باران به شیشه ی مقابلشان زمزمه ی آرام نهال سکوت کوتاه بینشان را شکست: و بالاخره حرف زد...

فرهاد خم شد و هر دو دستش را روی فرمان ماشین گذاشت. خم شد و با دلنگی عجیبی به سقوط قطرات باران خیره شد...

-آره ولی درست وقتیکه دیگه هیچ کس هیچ امیدی به بازگشتش نداشت. یعنی تقریباً ده سال بعد...

نهال دستش را مقابل دهانش گرفت و با شگفتی تکرار کرد: ده سال؟! وای خدای من...

فرهاد نفسی گرفت و در میان بهت دخترش ادامه داد: وقتی گل ها رو از دستم می گرفت به چشمم نگاه کرد و پرسید: چرا اینقدر دیر اومدی فرهاد؟!

زبونم از تعجب بند اومده بود... بعد از شش ماه دوری... اینکه سایه داشت حرف میزد و از تأخیر من گله میکرد هیچی غیر از معجزه نبود. دلم می خواست گریه کنم. می خواستم بچرخم و با صدای بلند بخندم. دلم می خواست بغلش کنم و نذارم هیچ وقت اون لحظه تموم بشه... لحظه ای که درست مثل خواب بود...

نهال سرش را دور کرد و پیشانی اش را به شیشه ی کنارش چسباند. در آن شرایط دشوار... که هیچ مرزی میان حقیقت و خیال نبود... دلش می خواست پلک هایش را روی هم بگذارد و با تمام جمله های پدرش یک قصه ی خوب بسازد... قصه ای با یک پایان خوش...

-وقتی مادر و برادرش موضوع رو فهمیدن از خوشحالی روی پاهاشون بند نبودن... وقتی سایه حرف میزد یعنی یه پیشرفت بزرگ اتفاق افتاده بود. وقتی گل های منو دوست داشت و هر روز عصر منتظرشون می موند. وقتی منو بخاطر می آورد... اون بخش از منو که هنوز بهش خیانت

نکرده بود...مردی رو که همسرش بود و دوستش داشت و می خواست که در کنارش باشه...منهای تمام خاطرات و گذشته ی بدی که داشت!

با سکوت فرهاد...پیشانی نهال بار دیگر از سرمای شیشه جدا شد و بسوی پدرش چرخید: یعنی به خاطر نمی آورد که شما بهش خیانت کردین؟! ماما رو فراموش کرده بود؟!!

فرهاد آهی کشید و بعد از دست کشیدن به زیر چشم های نمناکش با صدایی بی نهایت آرام گفت: نمیدونم...دکترش فکر میکرد که سایه داره سعی میکنه تلخی ها رو به خاطر نیاره و دنیا رو همون جوری که آرزو داره تصور کنه. می گفت من باید همراهیش کنم و باهاش نجنگم. قرار نبود بهش دروغ بگم. فقط باید همراهیش می کردم تا نگاهش به زندگی تغییر کنه. خیلی سخت نبود. در واقع بودن در کنار سایه بعنوان کسی که اون دوستش داره درست همون چیزی بود که من می خواستم. قدم زدن با سایه...گوش کردن به حرفاش...گرفتن دستاش...خندیدن و گریه کردن در کنارش...همه ی اینها منو یه بار دیگه به اون مسافرت های طولانی و همیشگی ترغیب می کرد. اون هم در شرایطی که تو و برادرت دیگه بزرگ شده بودین و من و مادرت هم سالها بود که داشتیم با هم زندگی می کردیم و یه رابطه ی کامل بینمون وجود داشت. موضوعی که منو بیشتر از هر چیز دیگه ای نگران سایه میکرد. نگران اینکه اگه به خودش بیاد...اگه مادرت رو بخاطر بیاره و اگه بفهمه که اون هنوز در کنار منه...درست مثل یه کابوس بود...وحشت همیشگی از اینکه قرار بود چه اتفاقی بیفته...

با شدت گرفتن باران...و سکوت ناگهانی فرهاد...موجی از سوال های ریز و درشت دریای ذهن نا آرام نهال را درنوردید و با قدرتی بی مثال به ساحل طاقتش هجوم آورد...

-تا کی؟! اون وضع تا کی ادامه داشت؟!!

فرهاد چرخید و بار دیگر کتی را که ساعتی قبل با وجود حرارتی که در وجودش بود از تن در آورده بود برداشت...

-باور کن نمیدونم. هیچ وقت نفهمیدم سایه از کی متوجه موقعیت واقعی مون شد. از کی خاطرات بد گذشته رو بخاطر آورد. چی شد که دیگه در مورد مادرت و زندگی مشترکمون سوالی نپرسید. چند سال آخر قبل از مرگ مادرش از بیمارستان مرخص شده بود و دیگه یه زندگی کاملاً عادی داشت. انقدر طبیعی و بدون اشکال که من کم کم داشتم برای سر زدن بهش دچار تردید می شدم. چون سایه حالش خیلی خوب بود و بعید به نظر می رسید که گذشته شو بخاطر نیاره. بعید

به نظر می رسید که هنوز احساس کنه من همون فرهاد سابق هستم. در واقع رفتارش هم کم کم داشت تغییر می کرد. با اینکه از من فاصله نمی گرفت.. با اینکه هیچ پرهیز و گریزی نداشت... با اینکه هیچ سوالی نمی پرسید اما معلوم بود که سکوتش رو باید به حساب شعورش بذارم نه بی خبریش... اون می دونست و منم می دونستم که برای هر دومون بهتره کنار هم باشیم و هیچ حرفی در مورد گذشته ننویسیم. چون دیگه هیچ کدوم از ما تحمل مرور اون خاطرات رو نداشتیم...

نهال بار دیگر به عقب تکیه زد و با حسرت زمزمه کرد: و زمانیکه برگشت...

فرهاد جمله ی نیمه تمام دخترش را به این شکل ادامه داد: وقتی برگشت من خیلی شوکه شدم. اصلاً منتظرش نبودم و حتی فکرشم نمی کردم. قبل از اون ما حتی یک کلمه هم در مورد زندگی مشترکم با مژده حرف نزده بودیم. من هیچی نگفته بودم اما چند سالی بود که می دونستم سایه همه چیز رو فهمیده... به یه طریقی از این موضوع آگاه شده بود... و حالا من مجبور بودم مژده و سایه رو در کنار هم ببینم... اونم بعد از سالها... مجبور بودم شاهد تقابلشون باشم. مادرت که فکر می کرد من و سایه در تمام این سالها یه زندگی مشترک با ویژگی های خاص رو داشتیم و رابطه مون رو مثل گذشته حفظ کردیم اون روزها از برگشتن سایه خیلی بهم ریخت. نه تحمل خانومی خونه ای رو داشت که در گذشته متعلق به سایه بود و نه می تونست و می خواست که خودشو کنار بکشه و میدون رو خالی کنه... من حالشو خیلی خوب می فهمیدم و به همین خاطر خیلی سعی کردم سایه رو متوجه اشتباهش بکنم. از طرفی خیلی هم نمی تونستم طرف مادرت رو بگیرم... چون وقتی سر صحبتیم با سایه بود... نه دلم اجازه میداد و نه زبونم می چرخید که ناراحتش کنم...

با پایین رفتن شیشه... نهال سرش را کج کرد و صورتش را به نوازش دانه های درشت باران سپرد... دوست داشتن را دوست داشت... چه کسی می دانست سختی های یک رابطه ی سخت... گاهی چه اندازه شیرین است...

-کاش همه چیز رو به مامان می گفتین... کاش میدونست!

فرهاد قبل از اینکه آرزوهای دخترش پر و بال بگیرند با اطمینان تمام گفت: سایه از ترحم بیزاره... متنفره از اینکه کسی این چیزها رو بدونه... خصوصاً اگه قرار باشه مادرت بخاطر این موضوع منو بهش صدقه بده... میدونم که سایه ترجیح میده برای همیشه از من دور بشه اما به مادرت در این مورد چیزی نگه!

نهال سرش را با رضایت فرود آورد و در تأیید حرفهای پدرش گفت: بله حق داره... با اینحال من فکر نمی کنم بتونه به همین راحتی از شما دست بکشه...

نگاه فرهاد با شنیدن این جمله برقی زد و در چشم های زیبای دخترش زنجیر انداخت...

نهال لبخندی بر لب نشانده و با اطمینان دلچسبی ادامه داد: چطور یه زن میتونه مردی رو که ده سال برایش گل آورده فراموش کنه بابا...؟!

مکت کوتاه فرهاد... نگاه ثابت او روی لب های دخترش و اندوه یک زمزمه ی غریب...

-شاید بتونه... شایدم نه...

مقابل آینه دستی روی سینه اش کشید. مروارید های ریز دست دوز شده دور یقه ی پیراهنش را می پسندید. صورتی ملایمی که با سفیدی بلوز زیبایش همخوانی دلپذیری داشت. به خودش که نگاه می کرد... به دختری که پشت پشت آن تصویر بود... به هیچ چیز نمی رسید. نه اینکه هیچ چیز نبود... حس میکرد پشت و رویی نداشت... خودش بود... یکدست خودش...

-نهال...

در اتاقش که با این صدا باز شد به آرامی چرخید و مادرش را آنجا دید...

-تا کی میخوای به خودت نگاه کنی؟! بیا دیگه مامان جان... پدر و مادر سپهر بهشون بر میخوره... با اشاره ی نرم سرش مژده را آسوده خاطر کرد اما به محض بسته شدن در بار دیگر بسوی آینه چرخید. اگر به هیچ کس در دنیا اعتمادی نبود... به خودش که می توانست اعتماد کند... به ندای قلب بیدارش... قلبی که می کوبید. نه بخاطر سپهر... و نه بخاطر هیچ کس دیگر... قلبی که مشتاق دوست داشتن و عشق ورزیدن بود... اما سبک و سیاق خودش را داشت. نه مثل فرهاد که بیماری سایه را بهانه کرده بود... فقط بهانه!... و جرأت اعترافش را نداشت... حتی با خودش صادق نبود... نه مثل مادرش که دچار احساسات متضاد بود... عشقی که راهش را گم کرده بود... و نه مثل سایه... یک سکوت مطلق... در برابر همه چیز...

با قدم هایی شمرده و آرام اتاقش را ترک کرد. صدای گفتگوی مهمانها قبل از خودشان توجه نهال را جلب کرد.

صدای آقای ساران پدر سپهر که با امیدواری می گفت: نمیدونید چقدر دلم می خواد این وصلت سر بگیره. خصوصاً از وقتی که فهمیدم سپهر خودش دختر شما رو انتخاب کرده و با مادرش در میون گذاشته!

نهال چند قدم جلوتر ایستاد و انگشتانش را در هم گره کرد... حالا چند نفری هم او را دیده بودند... دختری که برخلاف همیشه بی نهایت آرام و مطمئن قدم برمیداشت...

-سلام

صدای سلام او در سالن پیچید. پدرش و پدر سپهر اولین کسانی بودند که به این سلام پاسخ گفتند. مادر سپهر برخلاف مهرانه خانم سر و زبان چندانی نداشت. بیشتر از اینکه زبان بریزد و با کلماتش میدان داری کند ایستاد و عمق نگاه خریدارانه اش را روی صورت نهال بیشتر کرد. نگاه معناداری که در نهایت با یک پاسخ بسیار آرام به سلام نهال خاتمه یافت. در کنار او... به فاصله ی یک متر سپهر نشسته بود. نهال نگاهش را از روی او گذراند و خیلی زود به زنی رسید که چهره اش را خیلی سخت می توانست فراموش کند. زنی با موهای بلوند و یک لبخند گشاد که نهال را به یاد مهرداد می انداخت. بی اختیار سرش را چرخاند و به دنبال مهرداد گشت اما قبل از اینکه حیرتش آشکار شود خانم ساران او را معرفی کرد و گفت: این خانوم عمه ی سپهره و یه مدتی هست که به تهران اومده. خودش خیلی تمایل داشت توی این مراسم حضور داشته باشه و شما رو از نزدیک ببینه...

نهال قدمی به جلو برداشت و نشست. باید به همه خوش آمد می گفت... و به زنی که با لبخند هایش حرف میزد... اما سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. به جای او مژده مهمان داری می کرد و با بهترین جمله هایی که سراغ داشت خوشحالی اش را نمایش می داد: خیلی خوش اومدین... باعث افتخار ماست که با ایشون آشنا شدیم!

لبخندی یک شکل و یکدست با شنیدن این جمله روی تمامی لب ها نشست. برای نهال شور و شوق مادرش هیچ مفهومی نداشت. آنهم وقتی که سایه را در سوی دیگر سالن... درست در مقابل چشم های به غم نشسته ی فرهاد می دید. زنی که با سکوت عمیقش در آن لحظات... بیشتر به یک مجسمه شبیه بود. زنی که نهال قطعاً بخاطر دعوتش از او، قرار بود ساعتها مورد شماتت مادرش قرار بگیرد.

صحبت های مربوط به خواستگاری و ازدواج که بالا گرفت... نهال سرش را کمی بلند کرد و نگاه خیره ی سپهر را روی خودش دید. نگاهی که فرق کرده بود. پر از علامت سوال و سرگردانی بود. نوبت به خلوت آنها که رسید... سپهر زودتر از جایش بلند شد و منتظر برخاستن نهال ماند... در طول راهرویی که به اتاق نهال می رسید... سپهر از پشت سر به نهال نزدیک شد و خیلی آرام گفت: فقط منتظر همین لحظه بودم!

نهال وارد اتاق شد و بطرف سپهر چرخید: فقط؟!

سپهر قدم بلندی به داخل برداشت و در را پشت سرش بست. نگاه او در آن لحظات سرشار از علامت سوال بود: باید به تلفنت جواب میدادی!

نهال شانه هایش را بالا انداخت و دور شد: مجبور نبودم...

سپهر جلوتر رفت و درست پشت سر او ایستاد: فکر می کردم می خوای خواستگاری رو کنسل کنی!

نهال دست به سینه شد و نگاهش را به شبی که از پشت شیشه پیدا بود دوخت.

-این اولین بار نیست که به خواستگاریم میای...

سپهر سرش را تکانی داد و با اطمینان گفت: ولی این دفعه فرق میکنه!

نهال آرام بطرف سپهر چرخید و در حالیکه نگاهش به ظاهر چشم نواز و زیبای سپهر بود در آرامش تمام گفت: منم می خواستم تفاوتش رو بفهمم...

سپهر ناباورانه دست هایش را از هم باز کرد و پرسید: یعنی واقعاً معلوم نیست؟!

نهال با اطمینان لب زد: نه!

تقابل نگاه هایشان... بعد از ماه ها... در حالیکه نهال آرام و پر حوصله بود و سپهر بی نهایت مشتاق و بیقرار...

-خیله خب...چی میخوای بشنوی؟!

نهال ابروانش را نرم بالا انداخت.

-نهال...؟!

لب های سپهر ذره ذره زیر دندان هایش می رفت. با نگاهش...نگاهی که وقتی از روی لب های نهال می گذشت تبار بود...با کلماتش...کلماتی که ابتدا و انتها نداشتند...

-من...چی باید بگم؟! -

نهال نگاهش را به نگاه او دوخت: از کجا معلوم بازم پشیمون نشی؟! -

سپهر بی اختیار لبخند زد: چرا باید پشیمون بشم؟! -

نهال بار دیگر دست به سینه ایستاد: به همون دلیلی که دفعه ی قبل شدی!

سپهر سرش را کج کرد و کلافه گفت: ولی من دیگه اون دلیل رو ندارم نهال...

نهال چرخید و نشست. برای دور شدن از وسوسه ی خواستن سپهر...ترک عادت هایی که خیلی سخت ترک می شدند...

-خیلی متأسفم...متأسفم که اینو میگم ولی همیشه یه بهونه ای واسه جا زدن هست...

سپهر جلوتر آمد و بار دیگر مقابل نهال ایستاد: من جا نزدم نهال...خودت بهتر میدونی...من اگه اهل خیانت کردن بودم به آلا خیانت میکردم!

-ولی نکردی...

نهال به گوشه ای از اتاق خیره شد و آرام و زیر لب زمزمه کرد: نکردی چون دوستش داشتی...

سکوت سپهر...خم شدن او روی سر و صورت نهال...و صدایی که خیلی سخت شنیده می شد...

-ترو هم دوست دارم نهال...قسم میخورم که دوستت دارم!

نهال بیکباره ایستاد. برای شنیدن بعضی از کلمات باید همه ی قدرتش را در گوش هایش می

ریخت و برای فهمیدنشان باید حتماً فریاد میزد: ذهن شما مردها رو چه جوری برنامه ریزی

کردن...یا بهتره بگم قلبتون رو...چطور می تونید هم زمان به چند نفر علاقمند باشد...

سپهر دست به کمر شد و لبه های کتش با این حرکت سریع او از دو طرف بالا رفت: آلا تموم شد

و رفت...محض رضای خدا توأم تمومش کن!

نهال صاف ایستاد و خیره گی نگاهش را بیشتر کرد: نمی تونم...اشکال کار همین جاست که نمی

تونم!

صراحت او... اطمینان نگاهش... و قاطعیت کلماتی که انتخاب می کرد سپهر را به تحیر واداشت:
پس چرا گفتم ما بیایم؟!

نهال قدمی به عقب برداشت. دلیلش را نمی دانست. شاید هم می دانست و دلش نمی خواست
آنها بر زبان بیاورد... شاید هم دنبال دلایل بهتری می گشت... دلیلی مهم تر از خنده های عمه ی
مهرداد... مهم تر از سرگردانی خودش... مهم تر از آلا که دلش نمی خواست یک عمر مقابل چشم
های او بچرخد و آرزو های او را مزه مزه کند... حتی شاید مهم تر از خود مهرداد...
-نهال...

چرخید و نگاهش را دور کرد. با این حرکت او تکلیف خیلی از سوال های بی پاسخ سپهر مشخص
می شد.

-نمی تونم به خودم دروغ بگم. من می خواستم ببینم چون واقعاً نمی دونستم که ترو می خوام یا
نه... نمی دونستم حسی که بهت داشتم چقدر واقعی بود... اما حالا میدونم... حالا که اینجا
هستی... حالا که دیگه خبری از آلا نیست...

به اینجا که رسید با جرأت بیشتری بطرف سپهر برگشت و با جرأت بیشتری به چشم هایش نگاه
کرد. تمام خاطراتی را که گذشته بود به خاطر می آورد. مسمومیت تمام لحظه هایی را که بی
حساب دلباخته بود. دقیق تر که می شد... به پشت پشت سپهر که نگاه میکرد... هیچ چیز نمی دید...
هیچ چیز نبود: منو ببخش... هیچ وقت دلم نمی خواست کسی رو درگیر مشکلاتم بکنم. ولی ظاهراً
این اتفاق افتاده. درست اون زمانی که من راهم رو گم کرده بودم... همون موقع که میخواستیم با
مادرم یه حس مشترک داشته باشیم تا بیشتر بهش شبیه بشم...

سپهر سرش را با خشم تکان داد و نام نهال را تکرار کرد... بارها و بارها تکرار کرد و در نهایت
گفت...

-در موردش حرف نزن نهال... بیا فکر کنیم دنیا قراره از همین امشب شروع بشه... فقط بهم بگو
نظرت چیه؟!

نهال لب هایش را گزید و خیلی سخت نفس گرفت: اتفاقاً برای من دنیا درست از همین امشب
شروع شده...

سپهر با رضایت قدمی به جلو برداشت: خوبه... این همون چیزیه که بهش احتیاج داریم.

نهال سرش را بلند کرد و نگاه دقیق تری به صورت سپهر انداخت. به مرد خوش چهره ای که درست در مقابلش ایستاده بود. مردی که برایش جذابیت گذشته را نداشت... نداشت چون نهال از گذشته هایش جدا شده بود...

-متأسفم سپهر... ولی توی این دنیای جدید...

کمی مکث کرد و لب هایش را با تأخیر مکید... این جمله ی آخر را باید با نهایت اطمینان می گفت: هیچ جایی برای تو ندارم!

سپهر خندید. ریز و عصبی خندید و سرش را جلوتر آورد: داری با من شوخی میکنی نهال؟!

نهال بدون کمترین تردید لب زد: نه...

نگاه سپهر بیکباره صاف و شفاف شد. حالت صورتش با شنیدن پاسخ نهال کاملاً تغییر کرد و لب هایش ذره ذره از هم فاصله گرفت...

-منو مسخره کردی...؟!

نهال خیلی سریع پاسخ داد: نه!

اما سپهر صدایش را بالاتر برد و با عصبانیت ادامه داد: چی رو می خواستی ثابت کنی؟! انتقام چی رو می خواستی از من بگیری؟! تو دنبال چی هستی نهال؟!

نهال قدمی به عقب برداشت و سرش را میان دستانش گرفت. تمام چیزهایی را که احتیاج به گفتنشان داشت گفته بود. ثابت کردنی ها را به اثبات رسانده بود... فقط باید تحمل میکرد... صبوری می کرد و منتظر خروج سپهر از اتاقش می ماند...

-اجازه هست؟!

سرش را که برگرداند، پیشانی و چشم های خندان سایه را لای در دید...

-بفرمایید!

سایه با رخصتی که از نهال گرفته بود، به سرعت وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. اما از کنار در نزدیکتر نیامد و آنقدر آنجا ماند که بالاخره نهال سرش را بلند کرد و به او خیره شد... نگاه غمگینی که شانه های سایه را لرزاند...

-عزیزم، فکر می کردم الان باید حالت خیلی خوب باشه؟!!

از اینکه شبیه پیش بینی های سایه نبود، خجالت کشید. چشم هایش را دور اتاق چرخاند و همانطور که پی راهی برای گریز می گشت زمزمه وار پرسید: رفتن؟! سایه کمی جلوتر آمد و با رضایت گفت: آره عزیزم...دلیلی نداشت بموند.

نهال بار دیگر نگاهش را به سوی سایه برگرداند...حتی وقتی به درستی کارش ایمان داشت خودش را نیازمند تأیید کسی می دید و این از نشانه های بزرگ نشدنش بود!
-نباید بهش می گفتم؟!!

سایه با کمی مکث پرسید: خودت چی فکر میکنی...؟
نهال سر به زیر سر انگشتانش را در هم پیچاند...
-من تصمیمم رو گرفته بودم!

سایه با رضایت و لبخند باز هم جلوتر آمد: خب پس کار درستی کردی!
وقتی کنار نهال می نشست...در سوی دیگر تخت او که هنوز آرایش و دکوری کودکانه داشت و غرق در عروسک های ریز و درشتش بود بی اختیار آهی از سر حسرت کشید...آهی که نهال را نگران علتش میکرد...

-می ترسم مامان و بابا رو ناراحت کرده باشم...می ترسم باعث اختلافشون بشم!
سایه پاهایش را روی هم انداخت و انگشتان کشیده اش را خیلی نرم، روی تخت نهال کشید...
-اونا همین الانم دارن با هم دعوا می کنن...

نهال سرش را بالا گرفت و چشم های گرد شده اش را به در اتاق دوخت: بخاطر من؟!
سایه شانه هایش را ریز بالا انداخت و زمزمه کرد: شایدم بخاطر من!

اینبار گره نگاه آنها در هم کورتر از همیشه شد... گرهی که قلب های آنها را به هم نزدیکتر کرده بود...

-ظاهراً من همه چیز رو توی این خونه بهم ریختم...

نهال سرش را چند بار تکان داد اما با وجود هجوم بغض نتوانست چیزی بگوید. در مقابل سایه دستش را روی دست او گذاشت و با مهربانی گفت: نمی خوام فکر کنی که من از این وضع راضیم... هیچ وقت دلم نمی خواست شما بچه ها قربانی اشتباهات ما بشین...

نهال لب هایش را روی هم فشرد و گونه هایش از شدت اندوه بیکباره گل انداخت: شما خودتون قربانی هستین سایه جون!

سایه نفسی گرفت و تکیه اش را به عقب بیشتر کرد. در چهره ی او... در گودال چشم هایش... حس و حال عجیبی بود که نهال را شگفت زده میکرد... حسی که پیش از آن در هیچ زنی ندیده بود...

-ما هر کدوم اشتباهات خودمون رو داشتیم و به اندازه ی بزرگی اشتباهمون هم تاوانش رو پس دادیم...

با این اعتراف ساده بغض شیشه ای نهال سرانجام ترک برداشت: کاش می تونستم یه کاری براتون بکنم!

سایه لبخند زد و در آرامش گفت: همینکه از ما متنفر نباشی بهمون محبت کردی!

کنایه ی او... و اشاره ی ظریفی که به روزهای اول آشنایی شان کرده بود نهال را در میان گریه خندانند...

-چطور میتونم از شما متنفر باشم...

سایه سرش را تکان نرمی داد و به گوشه ای از اتاق خیره شد: درست میگی... آدم های خوب نمی تونن از کسی متنفر باشن...

گریه های نهال بار دیگر اوج گرفت: نه من خوب نیستم...

سایه دستش را روی شانه ی او کشید و با اطمینان بیشتری تکرار کرد: چرا عزیزم... تو خیلی خوب و خانومی... من امشب خیلی چیزها از تو یاد گرفتم...

نهال با شنیدن این جمله ها سرش را بالا گرفت و نگاهش را به لب های سایه دوخت. به زنی که در اوج اندوه لبخند میزد و آرامش کلامش بی نهایت تأثیر گذار بود: وقتی تونستی سپهر رو بذاری کنار...وقتی...

نهال سرش را با سماجت تکاند و یک دستش را مقابل سایه گرفت تا میان کلام او نفوذ کند: نه...نه سایه جون...

سایه بی توجه به تقاضای نهال ادامه داد: شما جوون ها گاهی خیلی بهتر از بزرگترهاتون می تونید تصمیم بگیریید...

نهال دست سایه را گرفت و با جدیت بیشتری گفت: خواهش میکنم سایه جون...حتی حرفشم نزن!

سایه برای لحظه ای سکوت کرد. لحظه ای که برای نهال غنیمت بود: قصه ی من با شما فرق می کرد. بابای من با سپهر فرق میکنه. اون نمی تونه تحمل کنه!

نگاه سایه روی فشار انگشتان نهال بر دستانش نشست. شباهت ها و تفاوت های قصه اش را با قصه ی نهال میدانست اما دلش بهانه گیر شده بود...

-من همیشه فکر می کردم که ازدوایم با فرهاد یه ازدواج عاشقانه بوده... فکر می کردم انقدر دوستش دارم که بتونم ادعا کنم زندگیمون هم کاملاً عاشقانه ست...

با سکوت ناگهانی سایه...نهال حیرت زده پرسید: یعنی نبود؟!

سایه لبخند بر لب ادامه داد: اینو وقتی فهمیدم که دیگه خیلی دیر شده بود. وقتی که مزه ی عشق رو برای اولین بار چشیدم...بعد از اون ده سالی که فرهاد به دیدنم می اومد و دور از کار و درس و روزمره گی های معمول...هر روز همدیگه رو ملاقات می کردیم...

سایه با بستن چشم های موج دارش بروی نهال بیکباره خندید و شوقی را که به گریستن داشت به این شکل از او پنهان کرد: انگار قراره قدر بعضی از چیزها رو درست موقعی بفهمیم که از دستشون دادیم...قصه ی من و فرهادم انگار همین جوریه بود...انگار ما داشتیم برای اولین بار با هم آشنا می شدیم. شاید فقط برای من اینجوری بود. شاید من داشتم برای اولین بار برای دیدن و شناختن همسر وقت میذاشتم. بیشتر از درس و کارم بهش اهمیت میدادم. باهانش خلوت می کردم. بهش نگاه می کردم. کنارش قدم میزدم و به صدایش گوش می کردم. شاید اگر اون

اتفاق نمی افتاد من هیچ وقت این فرصت رو به خودم نمی دادم. هیچ وقت مجبور نمی شدم که برای حس عمیقی که در وجودم سرکوب شده بود وقت بیشتری بذارم و به خودم اجازه بدم که از دوست داشتن فرهاد نترسه...

نگاه سایه که بالا رفت... بعد از یک سکوت خیلی کوتاه، با تماشای بهت نهال... خیلی زود بار دیگر زمزمه کرد: حس و حال غریبی بود... توی غربت... درست در همون روزهایی که من هیچ مفهومی برای هیچ کس نداشتم... هیچ جذابیتی هم نداشتم... صدای فرهاد... کلماتش... نگاهش... صبرش... حضورش... به هر دلیل و علتی که می اومد برای من ارزشمند بود... تازه اون موقع بود که داشتم تفاوت های خودم رو با سایه ای که در ایران زندگی می کرد می شناختم. زنی که شاید اشتباه کرده بود و باید به مرحله ای می رسید که شهادت پذیرفتن اشتباهات خودش رو به دست می آورد. زنی که کم گذاشته بود. همسرش رو ندیده بود. نیازش رو نشناخته بود. اونو به درستی درک نکرده بود... زنی که چون خطاهای خودش رو شناخته بود پس می تونست درد کمتری از خیانتی که دیده بود بکشد... می تونست ببخشد و امیدوارتر زندگی کنه... هر چند وقتی متوجه موقعیتیم شدم که مژده خیلی وقت بود با پدرت زندگی میکرد و شماها داشتید در آرامش بزرگ می شدید... نمی تونم بگم از فهمیدنش خیلی ناراحت شدم. یا اصلاً برام اهمیتی نداشت. بهر حال سالهای زیادی گذشته بود و منم دیگه انگیزه ها و شور و شوق جوانی رو نداشتم... انگار من برای اینکه به خودم پیام به ده سال خلوت احتیاج داشتم. انگار من اون مسیر رو برای زندگیم انتخاب کرده بودم و ترجیح می دادم در حاشیه ی زندگی فرهاد باقی بمونم. چون شاید آرامشم در اون شرایط به مراتب بیشتر بود...

به محض خاموش شدن سایه، نگاه حیرت زده ی نهال برقی زد و با شگفتی پرسید: ولی من فکر می کردم شما... یعنی بابا می گفت که شما متوجه اطرافتون نبودید...

سایه خندید. صدای آرام خنده اش نهال را از آن تردیدی که دچارش بود رها کرد...

-پس شما حالتون خوب بود...!؟

سوال ساده ی او... لحن پر از حیرتش... نگاه خیره ی نهال...

-خوب بودن برای بیمارانی که همچین بیمارستانهایی معنای خودش رو داره، اینکه من متوجه اطرافم بودم... اینکه متوجه حضور فرهاد بودم و داشتم دوباره ذره ذره بهش معتاد می شدم... بهش

وابسته می شدم...بدون اینکه مجبور باشم خاطرات تلخ گذشته رو به خاطر بیارم...اینا خیلی خوب بود!

نهال برخاست و چند قدمی از تختش فاصله گرفت. سایه را می فهمید و نمی فهمید...به او حق می داد و نمی داد...

-یعنی شما اصلاً فکر نکردید که شاید پدرم بخاطر عذاب وجدانش به دیدنتون میاد؟!

سایه بدون اینکه سرش را بلند کند و نگاهش را از روی گل های ریز و درشت روتختی بردارد گفت: این تقریباً تنها فکری بود که به ذهنم می رسید...اما الان ایمان دارم که اینطور نبوده...حتی اگه فرهاد هم اینطور فکر کنه...حتی اگه نظر همه ی دنیا همین باشه...

قبل از اینکه آخرین جمله های سایه به سرانجام برسند و ابرهای حیرت از مقابل دیدگان نهال کنار بروند با باز شدن در اتاق و ورود ناگهانی مژده این گفتگو نیمه تمام باقی ماند...

نهال به محض روبرو شدن با مادرش قدمی به سوی او برداشت اما قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کند، با خشم غیرقابل مهار او مواجه شد...

-خیالتون راحت شد؟!

با فریاد مژده نگاه سایه و نهال، بیش از پیش به هم دوخته شد...

-آبرومو جلوی مردم بردین، مگه همینو نمی خواستین؟!

نهال سرش را پایین انداخت و با فرو رفتن صورتش در میان آبشار موها...نگاهش را از مادرش دزدید...اما مژده دست بردار نبود...

-خانوم ساران از من می پرسه تو چه جور مادری هستی که از دل دخترت خبر نداری؟!چی باید بهش می گفتم؟!

خشم بی اندازه ای که در چشمانش بود...هر زمان که مسیر نگاهش به سایه می رسید طور عجیبی اوج می گرفت...

-بهش گفتم من اینجا هیچ کاره م...دخترم حرف منو نمی خورنه...صبح تا شب چشم دوخته به دهن یکی دیگه و همه ی حواسش به قصه های اونه!

موج موهای نهال بیکباره از مقابل صورتش کنار رفت و او خیلی زود خودش را در میان مادرش و سایه قرار داد: به سایه چیکار دارین؟! من خودم این تصمیم رو گرفتم...

مژده دستش را بلند کرد و قبل از اینکه کلام دیگری از دهان نهال بیرون بیاید سیلی محکمی نثارش کرد... قبل از اینکه ذره ای از آنهمه خشم و نفرت فروکش کند...

- تو غلط کردی... پس من و بابات اینجا چه کاره ایم که تو به تنهایی در مورد همه چیز تصمیم می گیری؟!

نهال درحالیکه صورت سرخ شده اش را در مقابل نگاه مبهوت سایه در میان دستانش پنهان کرده بود با صدایی که از شدت ترس و تنفر می لرزید زمزمه کرد: نمی دونستم ازدواج من با سپهر اینقدر براتون مهمه!

مژده بی توجه به ناراحتی و رنج نهال... بی توجه به وضعیتی که در آن اتاق پیش آمده بود همچنان با خشم فریاد زد: چرا نباشه؟! چی کم داشت؟! بد بود تنها عروس یه همچین خانواده ای می شدی و همه ی عمرت توی ناز و نعمت زندگی می کردی؟!

نهال لب هایش را روی هم فشرد و قدمی از مادرش فاصله گرفت. به خودش فشار می آورد که از پیشروی اشکهایی که تا پشت سطح شیشه ای چشمانش هجوم آورده بودند جلوگیری کند... به خودش سخت می گرفت که ضعف نشان ندهد...

- دارم از تعجب شاخ درمیارم بخدا... تو که تا دیروز داشتی بال در می آوردی! می خوام بدونم چی شد آخه؟! چی یا بهتره بگم کی نظرت رو اینجوری تغییر داد؟! کی داره تو زندگی منو و بچه هام موش می دوونه و عین خیالشم نیست که چه بلایی ممکنه سر ما بیاد؟!

نیم نگاه مژده به سایه... برزخ چشم هایی که همه چیز را می سوزاند... که شعله هایش زبانه می کشید... خاموشی سایه... دست به سینه شدنش... نگاهی مستقیم و بدون ترس: منظورت منم؟!

مژده نرم چرخید و بیشتر از قبل با او روبرو شد. مثل تمام روزها و دقایقی که این روبرویی را می خواست و نمی توانست... تقابلی که به آن محتاج بود... آخرین راه حلی که به ذهنش می رسید: می خوام بدونم چی از جون من و بچه هام می خوای؟ اینجا... اینجا چیکار میکنی؟! وسط خونه و زندگی من...؟!

پشت سرش... در آستانه ی دری که باز شده بود... چهره ی عبوس یک مرد به چشم های سایه آمد و تمام جواب هایی را که تا روی زبانش پیش آمده بود از خاطر برد. نهال با دیدن پدرش قدمی به سوی مژده برداشت و بازوی او را گرفت: ماما... من ازش خواستم که بیاد ...

مژده دستش را از میان دستان نهال بیرون کشید و با حرارت فریاد زد: تو خفه شو... هیچی نگو نهال...

دست های نهال، بی آنکه تمرکزی روی حرکاتش داشته باشد بالا رفت و مقابل دهانش قرار گرفت. در آن لحظات سخت... که مادرش هیچ صدایی را جز صدای خودش نمی شنید... دعا می کرد که راهی برای رهایی از آن وضع پیدا کنند...

-بذار خودش بگه چی میخواد؟! چرا برگشته؟! چه خیالی توی سرشه که اینجوری به زندگی من و بچه هام چسبیده؟!

فرهاد با شنیدن این سوالهای تکراری سری تکاند و به دری که پشت سرش بود تکیه زد... در مقابل سایه قدمی به جلو برداشت و سینه اش را برای پاسخ گفتن به آن سوالات کوتاه صاف کرد: برگشتم چون از غربت خسته شده بودم... نمی دونستم برای اینکار باید از تو اجازه می گرفتم! نهال با تماشای خشم مادرش در مقابل حاضر جوابی سایه سراسیمه بسوی او رفت و با التماس میان آنها قرار گرفت: سایه جون.. خواهش میکنم!

تقاضای او رنگ نگاه سایه را خیلی زود تغییر داد اما با اشاره ی دست فرهاد که مانع دخالت دخترش شده بود بار دیگر نهال از میان مژده و سایه کنار رفت...

مژده: مثل همیشه... هر وقت که سختی ها بالا میگیره میری و هر وقت که بوی آرامش به دماغت میخوره برمیگردی!

سایه: تا حالا فکر می کردم اونی که در رفت و آمده تویی نه من! یادت رفته من فقط یه بار با فرهاد ازدواج کردم و هنوزم زنشم... یادت رفته اونی که می رفت و بر می گشت تو بودی!؟

مژده: من رفتم چون تو تکلیفت با خودت مشخص نبود، رفتم که مزاحم خوشبختی و آرامش تو نباشم نمی دونستم که تو رویای رفتن توی سرته و خودت نمی خوای که بمونی!

سایه: نه عزیزم... تو رفتی چون بعد از اون گندی که زده بودی دیگه خونه ی من جای موندن نبود... رفتی چون میدونستی با بلایی که سر من آوردی دیگه نمی تونم کنار فرهاد احساس خوشبختی کنم...

مژده: پس چرا هنوزم کنارشی؟! اگه خوشبخت نبودى چرا ترکش نکردى و نداشتى من و بچه هام يه آب خوش از گلومون پايين بره... چرا رفتى پى کارت سایه؟!

سوال های پی در پی مژده... لرزش ریز صدایی که هر بار نگاه گره خورده ی همسرش را در نگاه سایه می دید با بغض بیشتری توأم می شد... بیقراری نهال که بین مادرش و سایه سرگردان بود... زمزمه های آخر مژده قبل از نشستن روی لبه ی تخت نهال: بذار خودم بگم چرا رفتی... با تقاضای آرام او... و فرود آمدنش روی لبه ی تخت... مسیر نگاه همه بسوی زنی که با بغض و نفرت و با دردی عمیق سخن می گفت تغییر کرد: رفتی چون به اندازه ی کافی خوشبخت بودی... چون زندگی خودت رو داشتی... خانومی خودت رو داشتی... زندگی خوب تو يه کشور خیلی خوب... شوهری که همه ی لحظات خویش مال تو بود... تعطیلاتش مال تو بود... کار و درس و دغدغه هاش مال من... هر وقت که می خواست استراحت کنه و هوایی به سرش بخوره با تو بود و هر زمان که قرار بود بچسبه به کار و تمرکز کنه و کسی مزاحمش نشه کنار من... سرخوشی ها و بذله گویی ها و دست و دلبازی هاشو برای تو می آورد... لباس های کثیف و شکم گرسنه شو برای من...

صدای سرفه های کوتاه و عصبی مژده که بلند شد سایه قدمی به سوی او برداشت اما قبل از اینکه چیزی بگوید باز هم مژده به حرف آمد و ادامه داد: سهم من توی این زندگی مشترک... بچه داری و کلفتی بود... سهم تو خانومی و خوشبختی... سهم تو آرامش و غرور... سهم من خفت يه زن صیغه ای بودن... سهم من تنهایی... سهم من تنهایی...

هق هق او که بالا گرفت... نگاه سایه بار دیگر بسوی فرهاد چرخید. تمام چیزهایی را که شنیده بود بار دیگر در نگاه فرهاد و دخترش مرور کرد و بار دیگر خود را در میان موج مهیبی از ناباوری و بی انصافی گرفتار دید... نیامده بود که پی حقوق پایمال شده اش را بگیرد. حسرت عمری که تباه شده بود را نداشت... اما گاهی وقت ها کلمات خودشان هجوم می آوردند و از کسی کاری ساخته نبود...

-باورم نمیشه... باورم نمیشه که من این همه خوشبخت بوده باشم. باور نمیکنم این مدت اینهمه ظلم به تو کرده باشم... باورم نمیشه...

با شنیدن زمزمه های آرام او... نگاه مایوس و گریان مژده بار دیگر بالا آمد و با نگاه مبهوت سایه تلاقی کرد...

-هیچ وقت نمی خواستم باعث بدبختیت بشم...وقتی تو رو به خونه ی خودم راه دادم...نمی خواستم مجبورم کنم زن شوهرم بشی و مسئولیت سنگین این خونه و زندگی رو به دوشت بندازم. دلم نمی خواست به جای من زندگی کنی و زحمت بچه دار شدن رو تو بکشی. نمی خواستم تو برای شوهرم من غذا پیزی و لباسش رو اتو کنی...شبها کنارش بخوابی و روزها هر وقت که دلت خواست ببینیش و صداشو بشنوی...

به اینجا که رسید سری تکان داد و با حسرت به چشم های حیرت زده ی مژده چشم دوخت. به صورت زیبای زنی که هنوز...شاید حتی به اندازه ی بیست سال قبل...دلبری ها و طنازی های خودش را داشت...به لب های درشت و خوشرنگی که وقتی روی هم می جنبید می توانست خالق جهنمی نو باشد: منو مسخره میکنی!؟

سایه سرش را با اطمینان تکان داد و دست هایش را از هم باز کرد. تمسخری در کار نبود و اتفاقاً می خواست برای اولین بار وقتی سخن می گوید تمام صراحتش را در کلماتش بریزد...
-نه فقط شوکه شدم. توقع نداشتم تو اینهمه احساس بدبختی کنی...

مژده با اخم نگاهی به فرهاد و نهال که چند گام آنطرفتر تماشاگر این تقابل بودند انداخت و بدون معطلی گفت:توقع نداشتمی چون تو هیچ وقت بجای من نبودی!

روی لب های سایه...بعد از شنیدن این ادعای تازه یک لبخند کم رنگ نشست. لبخندی که ذره ذره و لحظه به لحظه رنگ می گرفت و وسعت می یافت تا جایی که خیلی زود تمام صورتش را پر کرد و خشم مژده را برانگیخت: بخند...حق داری بخندی...

سایه نفس تازه ای گرفت و قدمی به جلو برداشت: شایدم حق با تو باشه...

با اعتراف ساده ی او لحن نگاه مژده خیلی زود تغییر کرد. تغییر ناچیزی که با شنیدن باقی حرفهای سایه از بین رفت...

سایه: شاید وقتش رسیده که منم یه مدت جای تو باشم...

نگاه مژده بیکباره سرد و خالی شد. با وجود موج حیرتی که در نگاه فرهاد و نهال هم براه افتاده بود دیگر هیچ کس جز سایه در آن اتاق با شهامت نفس نمی کشید. زنی که بی تفاوت و آرام...بعد از

سالمها سکوت می خواست به جای همه حرف بزند: شاید آگه جای ما با هم عوض بشه عدالت رو بهتر درک کنیم... آگه تو زندگی مستقل رو تجربه کنی و من بتونم اینجا بمونم... کنار فرهاد... هوم؟! خیره گی نگاه مژده روی صورت او... تنها برای پی بردن به اطمینانی که در کلامش بود... تنها برای درک هدفی که دنبال میکرد... لب زدنی بی صدا... حیرتی بی نهایت... پلک زدن های آشفته و سرگردانی بی پایان...

- شاید آگه توأم یه مدت خانومی کنی... آگه دور باشی شاید... شاید اون قدر که دلت میخواد و آرزوشو داری عزیز بشی...

شاید های سایه به اینجا که رسید رنگ چهره ی مژده کاملاً تغییر کرد و بیکباره از جایش کنده شد: پس این همه مدت دنبال همین بودی؟! همینکه منو از خونه ی خودم بیرون کنی؟!!

سایه نگاهی به پشت سرش و چشم های از حدقه بیرون زده ی نهال و پدرش انداخت و با اطمینان لب زد: نه!

مژده بی توجه به چیزی که شنیده بود با نفرت بیشتری به سوی او هجوم آورد: می خوام انتقام بگیری؟! مطمئنم همه ی این نقشه ها رو کشیدی که از من انتقام بگیری!

سایه کف دستانش را روی هم سایید و با آرامش تمام زمزمه کرد: فقط میخوام یه کم بیشتر همدیگه رو درک کنیم!

آرامش او در آن لحظات... در حالیکه جمله های سخت و دشوار را براحتی بر زبان می آورد... در حالیکه همه چیز را می خواست... تمام چیزهایی را که مژده سهم خودش می دانست... آنها هم با وجود سکوت طولانی فرهاد...

- نظر فرهادم همینه؟!!

سایه شانه هایش را نرم بالا انداخت و سرش را پایین کشید. نظر فرهاد را نمی دانست و نمی خواست او را در آن حال دشوار ببیند... اما مژده با هیجان و خشونت می مضائف بسوی فرهاد خیز برداشت و فریاد زد: چرا ساکتی؟! این نظر توأم هست؟! توأم ترجیح میدی جای ما با هم عوض بشه؟! دلت میخواد من برم و سایه بمونه؟!!

فرهاد سرش را میان دستانش گرفت و سکوت کرد اما با وجود فریاد های مکرر مژده خیلی نمی توانست خودش را در آن حاشیه ی امنی که ایستاده بود نگه دارد...

-چرا هیچی نمیگی؟! -

-چی بگم...چرا وقتی صداتون رو روی سرتون میذارید و برای هم خط و نشون می کشید نظر منو نمی خواین...چرا حالا که کار بیخ پیدا کرده دنبال تأیید و تصویب من هستین؟! -

مژده با ناباوری به فرهاد نزدیکتر شد و درست در کنار او ایستاد...نزدیکی معناداری که شاید می توانست معجزه گر و کارگشای آن دقایق دشوار باشد اما نبود...نبود چون فرهاد نمی خواست مرتکب اشتباه دیگری شود...

-من بهت نگفتم برو...

لب های مژده سخت شد و به زحمت روی هم جنبید: ولی نگفتی نرو...

فرهاد صاف ایستاد و نگاهش را از مژده دور کرد. نگاهی که دلخور و ناراضی بود...

-خودت گفتم اینجا راحت نیستی...خودت ادعا میکنی داره بهت سخت میگذره...من که هر کاری ازم براومده برای تو و بچه ها انجام دادم. هر جور تونستم تلاش کردم که بهتون سخت نگذره...ولی اگه تو راضی نیستی...اگه فکر میکنی شرایط سایه خیلی بهتر از تو بوده...

با سکوت ناگهانی فرهاد، نگاه مژده آتش گرفت و حرارت قابل فهمی از گودال چشم هایش بیرون ریخت...حرارتی که حتی در کلماتش هم حس می شد: برم؟! همینو می خواستی بگی فرهاد؟! برم و بذارم سایه برگرده...بیاد اینجا...توی این خونه...جای من؟! -

چشم های فرهاد در مسیر چشم های مژده و نگاه تاریکش در امتداد نگاه او قرار گرفت...رفتن مژده را با کلماتش خواسته بود و با نگاه غمزده اش نمی خواست...ترک عادت های دوست داشتنی اش را نمی خواست...پرهیز از زنی را که دوستش داشت...اندوه دوری او را نمی خواست اما در آن لحظات روی پاشنه ی پاهایش چرخید و خیلی سخت راه را برای عبور مژده از کنارش باز گذاشت...برای زنی که آشفته و مبهوت بود...زنی که با نگاهی غریب...با یک دلتنگی عمیق...با ناباوری آخرین نگاه هایش را به در و دیوار خانه اش می پاشید. زنی که ذره ذره پیش می رفت. با پاهایش می رفت و با دلش نمی رفت...زنی که تمام گذشته اش کف دستانش بود...کف دستانش خالی و سردش...میرفت و خودش را روبراه نشان میداد. می رفت چون خودش خواسته بود...می رفت و هیچ کس مانع رفتنش نبود...چون خودش خواسته بود...زندگی راحتی را خواسته بود که نداشت...

تلفنش را کنار گذاشت و نگاهش را به سختی از نام مهرداد گرفت. در آن لحظات خودش را برای شروع دوباره ی رابطه اش با او آنقدر ها روبراه نمی دید... آنقدر ها در خودش احساس اطمینان نمی کرد و دلش نمی خواست پای مهرداد را به آشفتگی های درونش باز کند... وقتی از اتاقش خارج می شد و نگاهش به چهره ی غمزده ی نوید می افتاد... وقتی به ساکهای کوچکی که در دست داشت نگاه میکرد و امیدوار به بازگشتی سریع بود... به اینکه خیلی زود با مادرشان به خانه ای که دوستش داشتند برگردند... با قدم هایی کوتاه در پی نوید عرض راهرو را طی کرد و چند گام جلوتر مقابل چشم های حیران پدرش ایستاد...

-بهبتره من و نوید هم بریم...

فرهاد قدمی به جلو برداشت و با سردرگمی چنگی میان موهایش کشید: نهال؟!

نهال و نوید سرشان را پایین انداختند. آنقدر مأیوس و دلشکسته بودند که کسی تحمل مخالفت با آنها را نداشته باشد... آنقدر که وقتی نوید ساکها را بر میداشت و بدون خداحافظی از فرهاد، خانه را ترک می کرد یک سکوت دردناک تمام فاصله ها را پر کرده بود... آنقدر که وقتی نهال در میان گریه می خندید... وقتی چند گام دورتر از پدرش سایه را در آغوش می کشید... وقتی نیمی از قلبش را قرار بود در آن خانه بگذارد...

-مواظب بابام باشین!

سایه چشم هایش را چند بار با ناراحتی باز و بسته کرد و بازوان نهال را میان دستانش فشرد: منو ببخش عزیزم...

نهال خندید. خنده ی آرامی که در میان بارش اشکها خیلی زود گم شد...

سایه با آشفتگی بیشتری زمزمه کرد: خیلی متأسفم نهال...

نهال چشم هایش را بست و خیلی تلخ... با بغضی که همراه هیچ اشکی از چشم هایش نمی چکید و تمامی ندانست گفت: شاید اینجوری بهتر باشه...

اینبار وقتی چشم هایش را می گشود... وقتی بار دیگر به مصاف نگاه دلپذیر سایه می رفت بیشتر از همیشه به حرفی که میزد اعتقاد داشت: شاید برای شما هم قراره دنیا از همین امشب شروع بشه!

سایه سرش را با تأسف تکاند و نگاهی را از نهال گرفت... در مقابل نهال اشکهایش را از روی گونه هایش پاک کرد و بعد از نیم نگاهی که به فرهاد می انداخت خیلی آرام کنار گوش های سایه زمزمه کرد: جای شما بودم این فرصت رو از دست نمی دادم...

نگاه سایه... در صحرای سرسبز چشمان نهال... همچون پرنده ی بی پر و بالی که راهی برای رهایی نداشت بی حرکت و اسیر مانده بود... در چشم های دختری که وقتی بسوی پدرش پر می گرفت... وقتی می خندید و اشکهایش را پنهان میکرد... وقتی در آغوش او می خزید و سرش را روی شانه ی او رها میکرد، می خواست اندازه ی تحملش را به نمایش بگذارد... وقتی که پدرش را دلداری می داد: نگران مامان نباشید، من آرومش میکنم... بهتون قول میدم خیلی زود آرومش میکنم!

فرهاد سرش را چند بار بالا و پایین کرد و در حالیکه خودش را از آغوش نهال جدا میکرد با اخم بسوی پنجره ها پیش رفت و تا زمان بسته شدن در همان جا ماند... تا وقتی که بعد از دقایقی سکوت با صدای آرام سایه خودش را پیدا کرد: فرهاد...

بعد از یک تأخیر کوتاه... خیلی آرام روی پاهایش چرخید و نگاهی را به نگاه سایه دوخت...
-میشه برام یه تاکسی خبر کنی؟

فرهاد نفسی گرفت و به گوشه ی پرتی از هال خیره شد... تنهایی را دوست نداشت... اما آن شب شاید زمان تنها ماندنش فرا رسیده بود...

-چرا امشب همین جا نمی خوابی؟! اون بالا...

سایه دست به سینه شد و شانه هایش را در هم پیچید... آنقدر که دلش می خواست فرهاد هم بیزاری اش را از ماندن در آن خانه احساس کند ...

-اینجا نه... اصلاً نمی تونم به هیچی دست بزنم... احساس میکنم تمام وسایل این خونه با من سر جنگ دارن...

لبخند تلخ فرهاد... با وجود نگاه خیره ی اخم آلودش به سایه... آهی که کشید و صدایش را در سینه خفه کرد: بسیار خب... خودم میرسونمت...

سایه با رضایت سری تکاند و چند قدمی از فرهاد فاصله گرفت. وقتی لباس هایش را می پوشید... وقتی کیفش را برمیداشت... وقتی با آشفتگی به جای جای آن خانه نگاه میکرد و درون

سینه اش جهنم می سوخت... بار دیگر بسوی فرهاد برگشت و او را در میان دود سیگار گرفتار دید...

-مگه برای قلبت ضرر نداره؟!-

فرهاد روی کانپه جا به جا شد و تکیه اش را به عقب بیشتر کرد: از این حالی که الان دارم خیلی بهتره!

سایه در مقابل او... مثل بی اختیاری موجی که از آبشار میریزد روی مبل سقوط کرد: نمی خواستم اینجوری بشه...

فرهاد لب هایش را روی هم فشرد. با آن پوک های عمیق به سیگارش شاید می خواست عمیق ترین دردهایش را به بوته ی فراموشی بسپارد...
-تقصیر تو نبود...

-ولی من خیلی تند رفتم. من از خونه ی خودش بیرونش کردم.

-خودش دلش اینجا نبود... وگرنه نمی رفت... هیچ زنی به این راحتی میدون رو خالی نمیکند...

کنایه ی فرهاد... وقتی هر جا که تمایلی به بیشتر گفتن نداشت سیگارش را می مکید...
-برو دنبالشون...

لبخند تلخ فرهاد... پشت موج غلیظی از دود ها پنهان شد...

-فرهاد...

لحن التماس آلود سایه... آخرین ذرات تحمل فرهاد را به جنبش درآورد: تو نگران چی هستی سایه؟!-

سایه سرش را تکاند و مات و مبهوت به مقابلش خیره شد. چه باید می گفت... اولین جوابی را که به خاطرش رسید خیلی آرام زمزمه کرد: من بچه ها رو سرگردون کردم. از تخت و اتاق خودشون دور شدن... شاید نتونن جای دیگه بخوابن... شاید راحت نباشن...

فرهاد روی زانوانش خم شد و ته درشت سیگارش را روی شیشه ی میز له کرد...

-نگران نباش... خونه ی فریبا به اندازه ی کافی بزرگ هست...

جمله های چند پهلوی فرهاد... صدای گرفته و غمزده ی او سایه را از جایش بلند کرد... آنقدر که وقتی بدنبال راهی برای گریز می گشت فقط شنیدن یک جمله ی دیگر برای ویرانی اش کافی بود...

فرهاد آهی کشید و آهسته پرسید: فکر میکردم قراره بهشون بگی از هم جدا شدیم!

سایه ایستاد و در یک لحظه تمام استخوان هایش سرد و سخت شد... در یک لحظه تمام تحملش را از دست داد... در یک لحظه چرخید و با تماشای سر پایین افتاده ی فرهاد لب هایش را به زیر دندان کشید...

-قرار بود بگم...

خودش اینرا می دانست. اما نگفته بود...

-ولی فکر کردم که شب خواستگاری نهال خوب نیست که در مورد طلاقمون حرف بزنم...

وقتی نگاه فرهاد بالا رفت... وقتی خیره گی و پریشانی چشم هایش را دید... باور کرد که همه ی حقیقت را نگفته است...

-من...

قدمی به جلو برداشت. گفتنش راحت نبود. اعتراف به عادت های زشتی که نداشت...

-من بدجنس شده بودم فرهاد...

فرهاد سرش را بار دیگر پایین انداخت و صورتش را میان دستانش گرفت. کاری که سایه را از خود بیخود کرد...

-من حسود شده بودم. می خواستم بگم... اما نتونستم... وقتی... وقتی اینجا رو دیدم که همه چی سر جاشه... وقتی خونه و زندگی و بچه های مژده رو دیدم... من نتونستم فرهاد...

برای اولین بار... وقتی سخت ترین کلمات را بروی زبان می آورد... وقتی در چشمه ی چشم هایش اشک می جوشید و صدایش از شدت درد می لرزید... هیچ پرهیز و گریزی از افشای مکنونات قلبی اش نداشت...

-من نتونستم چون... چون خیلی تنهام... چون نمی خواستم کسی اینو بفهمه... نمی خواستم با خبر
طلاقم باعث خوشحالی بشم... نمی خواستم بدبخت تر از اونی که هستم به نظر بیام!
با سکوت ناگهانی او... در حالیکه نفس هایش به شماره افتاده بود... فرهاد بیکباره از جایش کنده
شد و بسوی سایه هجوم آورد...

-خودت اینو خواستی... مثل همیشه... خودت منو از زندگیت بیرون کردی... میتونستیم با هم باشیم.
برای همیشه... بجای همه ی کسانی که می تونستی داشته باشی و نداری...

سایه سرش را با حرارت به این سو و آنسو تکان می داد و از فرهاد دور و دور تر میشد...

-دیگه خیلی دیره... هیچ ارزشی نداره... دیگه حتی نمی خوام در موردش حرف بزنم...

فرهاد ایستاد و موهایش را با کف دستانش از روی پیشانی عقب زد... ایستاد و عمیق تر از هر زمان
دیگری به چشم های دوست داشتنی سایه نگاه کرد... مایوس تر از هر زمان دیگری...

-منو ببخش عزیزم...

با آوای عذرخواهی نابهنگام فرهاد... لب های سایه در میان دستانش فرو رفت و صدای هق زدنش
در نطفه خفه شد...

-ببخش که نتونستم خوشبخت کنم. نتونستم بهت زندگی رو بدم که لیاقتش رو داشتی... بچه
هایی که دورت رو بگیرن و آرامشی که همیشه دنبالش بودی... نتونستم اونی باشم که بهت وعده
داده بودم...

با سقوط اشکها از چشم های فرهاد... و نفس های نامنظمی که سینه ی داغ سایه را بالا و پایین
می کشاند... با سکوتی که طول کشید... آنقدر که هر دو از نفس افتادند و روی زمین زانو زدند... در
نزدیکترین فاصله ی ممکن، بعد از یک شبانه روزی که از جدایی شان گذشته بود...

-چطور میتونم دیگه نبینمت... چطور میتونم بدون تو زندگی کنم سایه؟!!

سایه سرش را پایین انداخت و کف دستانش را روی زمین گذاشت: زندگی خودش به ما یاد میده
که چطور میشه تنها زندگی کرد...

نگاه فرهاد بعد از شنیدن این جمله تاریک شد و آخرین امیدی را که به دیدار سایه داشت بار دیگر
تکرار کرد: بذار بعضی وقتا به دیدنت بیام؟!!

التماس پنهان او در آن لحظات... هوشیاری سایه که تکرار دنیا را نمی خواست... بازگشت به برهوتی که تازه پشت سر گذاشته بود را نمی خواست... تبدیل شدن به زنی که دوستش نداشت را...

- ما از هم جدا شدیم فرهاد... من کاری رو که مژده باهام کرد نمیکنم... توأم قرار نیست دوباره به زنت خیانت کنی... بذار باور کنیم که تحمل اینهمه سختی ارزشش رو داشت... حداقل اینکه فهمیدیم درست زندگی کردن توی این دنیا از همه چیز مهم تره...

با برخاستن سایه از روی زمین... فرهاد هم آرام بلند شد و پشت سر او تا مقابل در پیش رفت... برای بدرقه ی زنی که دوستش داشت... زنی که او را از دست داده بود چون لیاقت داشتنش را نداشت... برای مشایعت آخرین نگاه ها... آخرین زمزمه ها... آخرین نفس ها... فرهاد: -اگه زمان به عقب بر می گشت...

سایه در حال باز کردن در بسوی فرهاد چرخید و منتظر آخرین کلام او ماند...

فرهاد: -اگه می تونستم دوباره زندگی کنم...

لبخند کم رنگ سایه روی لب هایش که وسعت یافت... آخرین زمزمه های روشن فرهاد هم بسوی خاموشی رفت. ای کاش های غم انگیزی که هرگز قرار نبود رنگ واقعیت بگیرند...

-زندگی کردن با حسرت خیلی سخته فرهاد...

نگاه غمگین فرهاد از چشم های سایه دور شد و صدایش طعم بغض گرفت: بعد از تو همیشه حسرتت با منه...

دست های سایه خیلی آرام از روی دری که در مقابلش بود کنار رفت... وقتی از در خانه ی فرهاد می گذشت و با اشاره ی دست هایش مانع پیشروی او می شد... وقتی بدرقه ی او را نمی خواست... بیشتر دیدنش را نمی خواست... نگاه کردن به پشت سرش را... بخاطر آوردنش را... وقتی هیچ چیز آن گذشته را نمی خواست....

پایان